

ای. اچ. کار

# بررسی پیشگامان سوسیالیسم از دیدگاه تاریخ

گردان :  
کنتر یحیی شمس

آقای ای. ای. شار، ژولف برجسته کیمب و - ملیتی تاریخ  
روسیه شوروی در سال ۱۹۹۲ بیروت قدم تحصیلات خود  
را در دانشگاه تبریز به اتمام رسانده، در حال حاضر از  
استادان تالیف می‌باشد. او عضو وزارت خارجه انگلستان،  
معدن خردی (وزارتخانه سابق) استاد رشته علمی تالیف  
و تالیف در دانشگاه استنبورد بوده است. از تألیفات محمد  
او باید از: تاریخ چیست؟ - جامعه بود و تعهدتدگان  
روایتنگ نام بود.



تیا: ریال

بررسی پیشگامان سوسیالیسم

از دیدگاه تاریخ





# بررسی پیشگامان سوسیالیسم

از دیدگاه تاریخ

ای. اچ. کار

برگردان:

دکتر یحیی شمس



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۱۳۶۴



ای. اچ. کار  
بررسی پیشگامان موسیقاییسم از دیدگاه تاریخ  
برگردان: شمس، یحیی  
چاپ اول: ۱۳۶۴  
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران  
تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه  
حق چاپ محفوظ است.

## فهرست مطالب

۹	۱- مقدمه ناشر
۱۵	۲- پیشگفتار مترجم
۲۱	۳- اشاره مؤلف
۲۳	۴- فصل اول سن سیمون : پیشگام
۳۲	۵- فصل دوم مانیفست کمونیست
۴۷	۶- فصل سوم پرودن : رایینسون کروزوی سوسیالیسم
۶۰	۷- فصل چهارم هرتسن : انقلابی روشنفکر
۷۱	۸- فصل پنجم لاسال با بیسمارک ملاقات می کند
۸۲	۹- فصل ششم پاره ای متفکران قرن نوزدهم روسیه
۹۴	۱۰- فصل هفتم پلخانوف : پدر روسیه مارکسیست
۱۰۴	۱۱- فصل هشتم چهارچوب اعتقادات بلشویسم
۱۱۳	۱۲- فصل نهم لنین : معمار توانا
۱۲۵	۱۳- فصل دهم سورل : فیلسوف سندیکالیسم
۱۳۵	۱۴- فصل یازدهم آقای گلاجر : حزب کمونیست بریتانیا
۱۴۶	۱۵- فصل دوازدهم حزب کمونیست آلمان : انقلابی که شکست خورد
۱۵۹	۱۶- فصل سیزدهم استالین (۱) راه به سوی قدرت
۱۶۷	۱۷- فصل چهاردهم استالین (۲) دیالکتیک استالین



## مقدمه ناشر

کتابی که پیش روی شماست (بررسی پیشگامان سوسیالیسم از دیدگاه تاریخ) برای دو گروه شایسته بررسی و مطالعه و تحقیق است. نخست برای آنان که ممکن است هنوز هم تمایلاتی نسبت به مارکسیسم داشته و با تأثیرپذیری از تبلیغات جهانی اردوگاه کمونیسم، این مکتب را واقعاً محصول مراحل عالی رشد دانش و تجربه و اندیشه بشری و متکی بر آخرین دستاوردها و دریافتهای خدشه‌ناپذیر علمی تصور کنند! این گروه با مطالعه کتاب حاضر بیش از پیش بر این حقیقت وقوف خواهند یافت که مارکسیسم جز اقتباس آموزشها و نظریات مختلف از دیگران و سپس جمع‌بندی و ترکیب و در کنار هم چیدن و در کانال خاص قرار دادن آن آموزشها و نظریات چیز دیگری که به‌طور عمده قابل ذکر باشد، نیست.

گروه دیگری که مطالعه و بررسی امثال کتاب حاضر برای آنان نیز لازم و مفید است نسل جوان مسلمان و متعهد و تحصیلکرده در این کشور است و این گروه اکثریت جوانان ما را تشکیل می‌دهند. اینان در عین حال که با عشق و خلوص و آگاهی و اشتیاقی تمام در پی اسلام و ارزشهای والای آنند و در عین حال که با هر مکتب بیگانه از اسلام آگاهانه و عاشقانه می‌ستیزند ممکن است نسبت به مکاتب مختلف و اصول و آموزشهای آن شناخت کافی نداشته باشند. در صورتی که می‌دانیم برای مبارزه با یک پدیده ابتدا می‌بایست آن پدیده را از جهات و جوانب مختلف شکافت و در ابعاد و وجوه گوناگون شناخت.

مبلغین اسلامی و جوانان مسلمان و متعهد ما به‌ویژه آنان که مسؤولیت بزرگ و خطیر هدایت و ارشاد و تبلیغ را برعهده دارند می‌بایست به تمام سلاحتهای تبلیغی روز مجهز بوده و از جمله نسبت به مکاتب و مراسم و مسلکهای دنیای غرب و شرق آگاهی و شناخت لازم را تحصیل نمایند و با احاطه و اشراف کامل عمق انحرافها و نادرستیها و نیز عجز و ضعف و بطلان مکاتب مادی چه از نوع غربی و چه از نوع شرقی را برای نسل جوان و توده‌های مردم در کشورهای

اسلامی و غیراسلامی تشریح کرده و برتری اسلام و علو و عظمت تعالیم الهی این مکتب انسان‌ساز را به آنان بنمایانند.

کتاب حاضر هرچند به تنهایی در این راستا مطلوب نهایی نیست اما به هر حال ما را در همین مسیر کمک می‌کند. ما با مطالعه این قبیل کتب و آثار که شیوه نقادانه‌ای در برابر مکاتب مختلف دارند - کتبی نظیر مارکس و مارکسیسم (آندره پی‌یتر) و طبقه جدید (میلوان جیلاس) و بررسی پیشگامان سوسیالیسم از دیدگاه تاریخ (ای. اچ. کار) و... - به چگونگی شکل‌گیری و ظهور و رشد اندیشه‌های مادی در غرب و شرق و نیز به نقاط ضعف و انحراف و به تعبیری دیگر نقاط آسیب‌پذیر آنها بیشتر و بهتر واقف شده و در مبارزه منطقی و مؤثر خویش موفقتر خواهیم بود.

هرچند در کشور ما به ویژه در سالهای اخیر پس از پیروزی انقلاب اسلامی معجزات بسیاری در مسیر افشای همه‌جانبه افکار و آرای مادی و منادیان و مدعیان و علمداران آن بوقوع پیوسته و مردم ما در عرصه عمل و تجربه ضعف و عجز ذاتی این آراء و افکار را دریافته‌اند، اما باز هم این مقدار کافی نیست. وقتی تب و تاب درگیریه‌ها و شور و احساس ناشی از آن فرو می‌نشیند تشنگی عقل را بیشتر احساس می‌کنیم و عقل تشنه را جز با کسب شناخت و معرفت بیشتر و مسلح شدن به منطق و برهان بهتر نمی‌توان سیراب کرد.

نه، باید با مشاهده حالاتی نظیر یأس و دل‌مردگی و پشیمانی و شرمساری و شکست روحی در میان هواداران این یا آن اندیشه شکست خورده و رسوا شده، دیگر مطمئن شد که کار تمام شده است و همگان حق و باطل را در عمق از یکدیگر تمیز و تشخیص داده‌اند و دیگر به نقد و بررسی تاریخی و منطقی و عالمانه و آگاهانه آن اندیشه‌ها نیازی نیست. و نه، باید به صرف اینکه خود را مسلمانی معتقد و عاشق و مؤمن یافته‌ایم و می‌یابیم مغرور شده و در کسب آگاهی و شناخت بیشتر و عمیق‌تر نسبت به اندیشه‌ها و مکاتب غیراسلامی احساس بی‌نیازی کنیم.

این انتظار را نیز نباید داشت که کتابهایی از این دست خود عاری از نقص و ضعف و اشکال بوده و گاه همراه با نقد و رد و نکوهش ستایشی هم از اشخاص مختلف یا نظریات آنان بعمل نیاورده باشند. اگر این‌گونه بیندیشیم کمتر کتابی را برای چاپ و نشر مناسب خواهیم یافت. پیداست که وقتی سیر تطور اندیشه مارکسیستی از دید متفکران غیراسلامی بررسی شده و به نقد کشیده شده باشد خود حاوی ضعفها و خطاها و اشکالاتی کم و بیش نیز خواهد بود. مهم آن است که بینیم در مجموع چگونه است و در جهت کلی چه مسیری را

طی می‌کند. بدیهی است که محتوای این کتاب بررسی و نقد مارکسیسم و سوسیالیسم از دیدگاه اسلامی نیست و علی‌هذا نباید چنین چیزی را در متن کتاب جستجو کرد. نویسنده خود یک متفکر غربی است و طبعاً دیدگاههای خاص خود را نیز دارد. اما با این وجود کتاب مجموعه‌ای است از نوعی شرح و بیان تاریخی - تحلیلی<sup>۱</sup> و نوعاً نقادانه نسبت به مارکسیسم و آموزشها و کارکردهای احزاب و جنبشها و شخصیت‌های وابسته به آن. نویسنده کتاب خود یک محقق آکادمیک غربی است. در جرگه حزب یا گروه خاصی که در اختیار غرب یا شرق باشد نیست. از جانب مارکسیستها ظاهراً حمله یا حمایتی نسبت به او نشده و آثار او علاوه بر جنبه آکادمیک مورد استفاده نشریات غرب نیز قرار گرفته است.

از فحوای آثار و نوشته‌های ای. اچ. کار برمی‌آید که او پایبند مکتب خاصی از مکاتب رایج نظیر مارکسیسم و غیر آن نیست، اما به هر حال برای خود، صاحب نظریه و دیدگاه و برداشت ویژه‌ای است. کار او بیشتر از آنچه که صبغه سیاسی - اجتماعی داشته باشد جنبه علمی و تحقیقی دارد. در مجموع گرایشهایی نسبت به برخی مفاهیم سوسیالیستی (نه سوسیالیسم مارکس بلکه سوسیالیسم و جامعه‌گرایی به معنای عام) در آثار و نوشته‌هایش دیده می‌شود. ارزش این قبیل کارها و تحقیقات بیشتر از آنجاست که دیدگاه و داوری صاحب نظران و دانشمندان و محققین را با درجات مختلف نسبت به مارکسیسم نشان می‌دهد. ما حتی برای آثاری که توسط برخی از خود مارکسیستها به طور نقادانه نوشته شده و به قلم خود آنان انحرافات و نادرستیها و ضعفهای بینش مارکسیستی نشان داده شده باید ارزش مناسب را قائل باشیم و هستیم. چنانکه در رابطه با کتاب میلوان جیلاس (طبقه جدید) این ارزیابی و ارزش‌گذاری نمود عینی یافت و نوشته‌های او با این تلقی مورد استفاده قرار گرفت که بیانگر نظریات و قضاوتهای یک مارکسیست منتقد نسبت به بینش مزبور بود.

ای. اچ. کار، گرچه مارکسیست نیست و آثار او بیشتر مورد توجه نشریات غربی است اما از آن جهت که گاه در موضع تحقیق و علم گرایشهایی نسبت به برخی مفاهیم سوسیالیستی به طور عام نشان داده و لذا گاه نسبت به چهره‌های معروف مارکسیسم هم ستایشهایی دارد، خواندنی و ضروری است که ببینیم مارکسیسم از دید چنین کسی در مجموع چگونه است و چه نادرستیها و نارواییهایی را داراست. ممکن است در این یا آن عبارت از کتاب، جملاتی دیده شود که ستایش از این یا آن چهره مارکسیست باشد. اما اولاً مشابه این ستایشها در مورد دیگر شخصیت‌های غیر مارکسیست (سورل) و حتی ضد مارکسیست (ییسمارک) نیز وجود دارد و ثانیاً باید تحقیقات او را در مجموع و در نتیجه



نهایی‌ای که از آن حاصل می‌شود سنجید و ای.اچ. کار در مجموع و در نتیجه-گیری نهایی مارکسیسم را به عنوان یک مجموعه اصطلاح منسجم و تغییرناپذیر زیر ضربه قرار داده و بنیان تقدسی را که پیروانش بدان بخشیده‌اند و از آن یک مذهب و مکتب جدید ساخته‌اند، درهم می‌شکند و در دیواره‌های خیالی انسجام و تغییرناپذیری آن رخنه‌ای عظیم پدید می‌آورد.

بدین ترتیب و با نقادیهای او مارکسیسم از صفت و هیئت «مارکسیسم» بیرون آمده و به صورت نظریات، فرضیات، آموزشها و دریافتهای پراکنده‌ای درمی‌آید که ممکن است بعضاً درست و بعضاً نادرست و چه بسا مهمل باشد. و همین است آنچه خصوصاً مارکسیستهای رسمی و متعصب از آن می‌هراسند و با آن به مقابله برمی‌خیزند.

وقتی مارکس از لباس پیاسبری بیرون آمد و در ردیف مثلاً راسل، سارتر و دیگر صاحب نظران و دانشمندان رشته‌های مختلف علوم غربی درآمد نظریات او نیز از حالت وحی منزل بودن به حالت اظهار نظرها و دریافتهای درست و نادرست تبدیل می‌شود و دیگر ابایی از نقد عالمانه و درست و نادرست خواندن این یا آن نظریه نخواهیم داشت. چنانکه حتی اهل علم و دیانت نیز در کشور ما ممکن است بعضاً به این یا آن نظر «برتراند راسل» استناد کنند و نسبت به آن تأییدی بعمل آورند ولی در همان حال با اساس اندیشه الحادی او مخالف باشند. و این خود برای کسی مثل ای.اچ. کار یک موفقیت است. و ای بسا که برخورد با مارکسیسم از چنین موضع و دیدگاهی تأثیرات بهتر و سازنده‌تری روی نسل تحصیلکرده و روشنفکر در سطح جهان داشته و جاذبه‌های کاذب مارکسیسم را بیشتر برای آنان برملا کند.

ثالثاً ای.اچ. کار تعبیرات صریحی نظیر «یک بعدی بودن، عاریت گرفتن افکار دیگران، کم توجهی به آزادی و اراده انسان، بیشتر تحت تأثیر قرارداد احساس تا عقل، نادرست درآمدن بسیاری از پیش‌بینیها و تحلیلها، نادیده انگاشتن بسیاری از واقعیتها، عجز از درک بسیاری از پیچیدگیهای موجود در مسائل انقلابی و اجتماعی، بینهایت حسود بودن، فاقد مناعت در فکر و عمل بودن» را نیز هنگام بحث، درباره مارکس اظهار می‌دارد و به او و عقاید او نسبت می‌دهد. همچنین به این گفته مشهور مارکس که: «من هرگز مارکسیست نبوده و نیستم» اشاره می‌کند و تعبیراتی مشابه نیز در مورد لنین دارد. مثل «جزم‌گرا و فرصت طلب بودن، خشک بودن» و نظایر آن. در جایی می‌گوید: «تکیه لنین بر حکومت مردمی و دمکراسی علی‌رغم بی‌اعتبار بودن چنین نظرانی که در عمل نشان داده شد...»

در مورد استالین لحن صریحتر و تندتری می‌گیرد و تعبیراتی مثل «حیله‌گر و انتقام‌جو و سرکوبگر و...» را در مورد او بکار می‌برد و جالب این است که بلافاصله می‌گوید: «استالین همان نقشی را ایفا می‌کرد که اگر خود لنین هم بود و ده سال بعد قرار بود رهبری انقلاب را بعهده بگیرد همان را می‌کرد.» یا: «اول انقلاب با آرمانگرایی شروع شد و بعد به ترور و سرکوب کشید. حتی لنین هم در سالهای آخر بدون اعمال تهدید و برقراری محدودیتهای بیان و عقیده برای اعضا نتوانست وحدت حزب را حفظ کند.»

ای. اچ. کار در مورد انقلاب بلشویکی روسیه نیز می‌گوید: «ادعای این انقلاب که باب تمدن جدیدی را گشوده محل تردید و اعتراض است» و حتی در جای دیگر به «وجوه اشتراك میان فاشیسم و بلشویسم» توجه می‌دهد.

رابعاً هنر ای. اچ. کار در این است که نشان می‌دهد علی‌رغم ادعاهای متعصبین و معتقدین به مارکسیسم، آموزشهای مارکسیستی تماماً محصول عالی اندیشه و تفکر مارکس و انگلس و لنین نبوده و آنها هر کدام را از جایی و از کسی اقتباس کرده‌اند. از جمله می‌گوید: «مارکسیسم بر محور بورژوازی آزادی-گرای غرب بنا نهاده شد که در عین مردود شناختن آن بسیاری از موفقیت‌های آن را به عاریت گرفته بود.» و علاوه بر این هیچ‌گاه چیزی به نام مارکسیسم ثابت و لایتغیر نتوانسته تحقق پیدا کند و هر کس متناسب با شرایط آن را تغییر داده و حتی دگرگون کرده است و در واقع به تعداد هر چهره منسوب به مارکسیسم، مارکسیسمهای گوناگون وجود داشته و در واقع چیزی به نام «مارکسیسم» وجود نداشته است! این چیزی است که از عمق و از نتیجه تحقیقات ای. اچ. کار استنباط می‌شود.



## پیشگفتار مترجم

اثر قابل توجهی آفریدن، تابع همان شرایطی است که شاعر بلندپرواز تا بدان دست نیابد و حال و احساسی پیدا نکند، کارش خشک و بی‌روح است. دست یافتن به چنین شرایطی وقت ندارد و زمان نمی‌شناسد. پس اگر شاعری یا نویسنده‌ای یا مترجمی فضای مناسبی در اختیار نداشته باشد، کاری بیش از رفع تکلیف انجام نخواهد داد و اثر همان است که هیچ رغبتی و هیجانی در خواننده بر نمی‌انگیزد.

این را یادآور شدیم که اگر پیشگفتار، انتظار خواننده را برآورده نساخت بدانند که به‌علاوه برنارسایی در دانش و قلم، نکات دیگری هم وجود دارد که در نگارش تأثیر می‌گذارد.

در گذشته خواندن کتابها و نشریات مربوط به مارکسیسم با محدودیت روبرو بود. اگر چنین نشریاتی از جابجایی گروه‌های کمونیست، که نزد ملت ایران دارای سوابق ممتازی و بی‌صدافتی هستند، انتشار می‌یافت، حصار این محدودیتها از جانب مقامات تنگتر می‌شد. مردم و بخصوص جوانان چنین نوشتارهایی را درخفا می‌خواندند. بنابراین خیل سؤالاتشان بلاجواب، می‌ماند و نتیجه‌گیری‌هایشان نه درست، که منحرف و متمایل به جانبی که گروه‌های مذکور در هدف نوشتار گنج‌انیده بودند. شاید کسانی هم بودند که ناصوابی این شیوه را متذکر می‌شدند و می‌گفتند ایجاد محدودیت در مطالعه کتاب نه تنها مفید فایده‌ای نیست، که عطش جوانان را به‌طور کاذب بالا می‌برد و اگر احتمالاً در معرض طیف تبلیغاتی کمونیست‌ها هم واقع شده باشند، از گاه برایشان کوهی ساخته می‌شود. این گفته‌ها به‌جایی نرسید و در عوض راه ترکستان را پیش پای کعبه جویان قرار دادند.

در مقام مقابله با یک طرز فکر یا شیوه عمل، راهی مؤثرتر از آن نیست که ابتدا از کل و کنه آن طرز فکر یا شیوه عمل آگاهی بدست آید و سپس با اتکای به این آگاهی، نقطه ضعفها و نارسایی‌ها مورد شناخت قرار گیرند و بالاخره، راه مقابله اندیشیده شود. خلاف این رویه، حال کسی را دارد که بخواهد در تاریکی

گره‌های بدام اندازد. مارکسیسم که بنا بر ماهیتش با سراسر اعتقادات سنتی و پندارهای ملی ما ایرانیان منافات دارد، هیچ‌گاه کاملاً عریان و بدون رنگ و فریبندگی در برابر داوری افکار ما قرار نگرفته، تا یکبار و برای همیشه، بطلان آن آشکار گردد. بدون تأمل باید گفته شود که مارکسیسم در حل مشکلات فکری، روحی، اقتصادی، اجتماعی و سیاسی مردم دیار ما راهی برای ارائه ندارد.

برای اثبات این حکم، باید مارکسیسم را مطالعه کرد و از آن آگاهی یافت. منابع مطالعه مارکسیسم یا در دسترس مردم نبوده یا اگر وجود داشته، همواره پوشیده از نقش و نگار دروغین و آمیخته با خدعه و نیرنگ و فریب و دوگونه‌گویی بوده است. سؤال این است که چگونه می‌توان ناهمسازی راه مارکسیسم را با سنتهای ملی و شیوه زندگی نشان داد، اگر منابع و نشریات، یعنی دریچه‌های آگاهی، در اختیار نباشند؟

کمبود منابع قابل مطالعه در نقد و بررسی مارکسیسم، حتی خطر بدام افتادن روشنفکران را نیز به همراه دارد. چنانکه دیدیم اولین کسانی که در ایران به فریب مارکسیسم گرفتار آمدند و سپس هیولای حزب توده را پرداختند و آن کردند که بر همگان روشن است، روشنفکران ما بودند. همانها که به توان فکری و روشن بینی خویش اطمینان داشتند و تصور می‌کردند همه چیز را می‌دانند و اسیر افکار پرطمطراق نمی‌شوند. بسیاری از آنان حتی با احساس وطن پرستی سر از مدارس حزبی شوروی درآوردند. چرا که یا آگاهی نداشتند یا اگر آگاه بودند از مجرای غرض‌آلود و فریبکاری و سراب نمایی گروه‌های وابسته برون مرزی بود. جوانان هم در محیطی خالی از علم و اطلاع، به همان اندازه و شاید بیشتر، آسیب‌پذیر بودند. آنان که همواره قربانی<sup>۳</sup> خلاق فکری بوده و هیچ‌گاه پناهگاهی مطمئن برای طرح سؤالات خویش نداشته و به هر کس و گروهی رو کرده، با دام فریب کمونیستها روبرو بودند، اینان از کجا و چگونه آگاهیهای لازم را بدست می‌آوردند و درست را از نادرست تشخیص می‌دادند؟

مارکسیسم را باید از بنیان شناسایی کرد تا به همه فتنه‌ها و نیرنگهایش آشنا شد. باید سرگذشت‌نگاری درباره فلسفه و همه پندارگرایان را از ابتدا مطالعه کرد تا شیوه‌ها و حتی چرخشهای خود کمونیستها را از اصولشان بازشناخت. اینکه در اینجا بر منابع و آگاهی توأم اشاره می‌کنیم بدان جهت است که در دریافتها و کسب شناخت هر دو از اهمیت برخوردارند. امروز تقریباً همه به این گمان رسیده‌اند که بهترین راههای زندگی آشتی جویانه در جهان معاصر، حل اختلافات فکری و عقیدتی، نه از راه جنگهای فیزیکی و مادی، که از راه فراهم آوردن امکانات تفهیم و تفاهم و به‌دیگر سخن، آگاه شدن یکی از افکار و اندیشه‌های

دیگران است. یادآور شویم که شناخت پیدا کردن از یک فکر و عقیده، هرگز به مفهوم توافق و همگامی، یا اغماض و گریز از فکر خویشتن نیست. بلکه راه یافتن به قلمرویی است که احتمالاً دفاع از موضع فکری خود را ایجاب می کند. دفاع آگاهانه همیشه نافذ و مسالمت آمیز و از جنجال و پرخاش به دور است. رفع سوء تفاهات و کاهش تشنجات چه در میان دو صاحب فکر، چه بین دو مکتب فکری و چه در مقیاس دو کشور و یا دو بلوک، تنها از مجرای یافتن شناخت و آگاهی از احوال و افکار یکدیگر امکان پذیر است. به همین دلیل موجه، باید بدون هیچ گونه محدودیتی و یا تعصبی منابع را در دسترس همگان گذارد تا مردم آگاهی یابند و سپس درهای گفتگو و سباحثه را باز کرد تا هر انسان علاقه مندی - خاصه اندیشمند - بتواند آزادانه منطق نادرست حاکم را بازگو کند و به دفاع از عقاید خویش پردازد.

مطالعه شرایط زمانی و مکانی و عناصر فرهنگی در تکوین و تکامل یک طرز فکر، به اندازه شناخت خود فکر حائز اهمیت است. این نکته ای است که مؤلف کتاب حاضر کوشش دارد در بررسی افکار پیشگامان سوسیالیسم نشان دهد. آقای کارا از تاریخ نگاران بنام افکار سیاسی در انگلیس است. او در اظهارات خود به این نتیجه رسیده است که انسجام و هماهنگی منطقی در مارکسیسم در حداقل است. بررسی این مطلب را در یک مقطع زمانی از سن سیمون، اولین پیشگام افکار اشتراکی تا استالین، تجلی کامل استبداد فکری، روشن می سازد. به طور نمونه، او نشان داده است که استدلالهای مارکس مخصوصاً در «مانیفست» که کتاب مقدس مارکسیستهاست، نامقبول و ارائه آنها به صورت قوانین کلی و استثنا ناپذیر نادرست است. هزاران نکته باریکتر از مو را در این نوشتارها می توان یافت که دانستن آنها در مقابله با گسترش بیماری مارکسیسم اهمیت دارد.

مؤلف به نکته دیگری نیز اشاره دارد که هر بار گفته شود نامکرر است. مارکس و انگلس جز آنکه نکته هایی را از افکار دیگران عاریت بگیرند و به هیأت نامأنوسی در کنار یکدیگر قرار دهند، هیچ خلاقیتی یا ابتکاری به خرج نداده اند. اخذ این نکات با تعبیر ناهمگونی از خود، سازنده نظریاتی است که در مانیفست و سایر نوشتارهای آنان آمده است. این نه بدان معناست که در تاریخ افکار فلسفی چنین رویه ای معمول نبوده، یا مطلوب نیست. اما تفاوت کار مارکس با سایر فلاسفه در این است که آنها در جریان تطور و تکامل افکار

گذشتگان، با حفظ اصالت فکر، خلاقیتی بروز می‌دهند که حلقه‌های فکری فلسفه را از قبل به بعد آن، متصل ساخته و «استمرار فلسفه» را امکان‌پذیر می‌نمایند. آن‌چنان که در افکار هگل استمرار فلسفه ارسطویی را در «نقد عقلی و نه علی‌کل» می‌توان نشان کرد؛ اما مارکس احتمالاً فاقد خلاقیت فکری در استمرار فلسفه بوده است. او اتصال‌گر چیره‌دستی است که تعابیر دلخواه خود را به مفاهیم فلسفی دیگران بخشیده و در خارج از موضع معنای‌شان، آنها را مورد استفاده قرار داده است. برای نمونه اصل دیالکتیک که از عناصر عمده فلسفه مارکسیستی است از هگل فیلسوف خدانشناس و بغایت آرمان‌گرای آلمانی گرفته شده است. هگل از نظام دیالکتیکی خود برای اثبات «مطلق» خویش سود جست که با هدف‌های مادی‌گرایانه مارکس فاصله بسیار دارد. یا اصل ارزش بخشیدن به کار به جای سرمایه، از گفته‌های پیشوای سوسیالیست فرانسوی سن‌سیمون است که مدت‌ها قبل از آشنایی مارکس و انگلس با فلسفه، بیان شده بود. فکر طبقه و استبداد‌کارگری از بلانکی — انقلابی فرانسه — و تضاد فقر و غنا از بابوف — از رهبران دیگر انقلاب فرانسه — گرفته شده است.

نکته اینجاست که اگر پیشگامان سوسیالیسم توانستند با شیوه خاص خود ترکیب فکری مارکسیسم را ارائه کنند و با ابقای آن جهان را بدو نیم تقسیم نمایند، چرا نسل امروز که بیش از هر زمان دیگر امکانات پژوهش و منابع گسترده مطالعاتی در دست دارد، نتواند با استفاده از همان روش، بر نقاط ضعف و انحراف نظام فکری کمونیسم انگشت‌گذارد و نتایج تأسف‌باری را که این مکتب در جهت محدود ساختن استعدادها و آزادی‌های بشر بار آورده و می‌آورد، روشن سازد. اما کتاب حاضر حاوی پیام دیگری هم هست که می‌ارزد توجه خواننده را بدان جلب کنیم.

در جریان شکل‌گیری فکر سوسیالیسم و کمونیسم چند کشور از جمله آلمان، فرانسه و انگلیس بودند که بیشترین زمینه را برای رشد و تکامل آن فراهم ساختند. شاید سهم آلمان در این جریان بیش از سایر کشورهای اروپا باشد. لنین و بیشتر پیشگامان انقلاب کارگری همه فکر می‌کردند که انقلاب کارگری از آلمان آغاز خواهد شد و به سایر کشورها سرایت خواهد کرد. ولی دیدیم چنین نشد و روسیه محل اجرای این طرز فکر قرار گرفت. حتی پس از ظهور انقلاب در روسیه هم این پیشگامان منتظر وقوع انقلابات کارگری در بیشتر کشورهای اروپا بودند و شاید نطفه انترناسیونالها ... یا کمینترن بر اساس همین امید بسته شد که انقلابیون روس هنوز فکر می‌کردند انقلاب جهانی کارگری بظهور خواهد رسید و روسیه خواهد توانست به‌عنوان پیشگام انقلاب



کارگری نقش برادر بزرگ را برای سایر کشورها ایفا کند. در اینجا دو سؤال مطرح می‌شود:

اول آنکه چرا آلمان که از هر جهت آمادگی بیشتری نسبت به روسیه برای انجام انقلاب کارگری داشت پیشقدم نشد؟

دوم اینکه چرا حتی پس از انقلاب اکتبر، آلمان و انگلیس به سوی انقلاب کارگری نشتافتند و فکر کمونیسم جهانی با شکست روبرو شد؟

در پاسخ سؤال اول باید گفت مارکسیسم فقط در کشورهای جاذب بنظر می‌رسد که از لحاظ فرهنگی ضعیف و از نظر اقتصادی فقیر و عقب‌مانده باشند و آلمان با آنکه مهد فلسفه کمونیسم بود، غنای فرهنگی و دانش جامعه و پیشرفتگی اقتصادی مارکسیسم را واپس راند. این نکته‌ای بود که لنین و استالین خود بدان اعتراف دارند و همواره تعجب خود را از اینکه انقلاب کارگری در کشوری (عقب‌مانده و روستایی) مانند روسیه برکسی نشست و نه در آلمان پیشرفته و متمدن، ابراز نموده‌اند.

بنابراین امروز بیش از هر زمان دیگر مسلم است که زمینه رشد کمونیسم در درجه اول فقر و عقب‌ماندگی اقتصادی و در درجه دوم جهل و ضعف فرهنگی مردم یک جامعه است؛ البته نابسامانیهای اجرایی، موهوم‌گرایی و نارسایی در مدیریت، فقدان کارآیی سازمانهای جامعه در شتاب‌دادن به واگیری کمونیسم بی‌تأثیر نیست. هنگامی که استالین فکر انقلاب جهانی کارگری را که از طرف رهبر انقلاب یعنی لنین ارائه شده بود بدور افکند و اصل «سوسیالیسم در یک کشور» را جانشین آن ساخت، در واقع به شکست کمونیسم در جوامع متمدن و پیشرفته مانند آلمان و انگلیس و دست بکار شدن برای ساختن سوسیالیسم در روسیه عقب‌مانده و در یک کشور ورشکسته اعتراف کرد.

اما سؤال دوم از آن جهت اهمیت بیشتری دارد که حزب کمونیست آلمان پس از انقلاب اکتبر هنوز بزرگترین و مهمترین حزب کمونیست در خارج از روسیه بود و با آنکه جنگ میان آلمان و روسیه موجباتی برای تحریک و شوراندن و برانگیختن کارگران آلمان به دست بلشویکهای روسیه می‌داد، اما بنیه قوی فرهنگی و اقتصادی آلمان مانند سدی در مقابل این تحریکات ایستاده بود و با همه کوشش و اشتیاقی که کمونیستهای آلمان برای بدست گرفتن قدرت بخرج دادند، تیرشان به سنگ خورد و برادر بزرگ شاهد از بین رفتن جنبش کمونیستی آلمان گشت.

بر همین منوال حزب کمونیست بریتانیا با توجه به رشته‌های محکم وابستگی که با انترناسیونال داشت و دستورهای لنین را تقریباً بدون کم و کاست بکار

می‌بست، باز همان سد پولادین اقتصاد پویا و ارزشهای مستحکم نظام پارلمانی بریتانیا، کمونیست‌ها را مایوس و دست‌آخور با شکست روبرو ساخت. کوششهای سران بلشویک روسیه و کمکهای بیدریغ آنان که گاه به صورت مداخلات جاسوسی در دستگاه رهبری آلمان و انگلیس صورت می‌گرفت، نتوانست هیچ زمینه‌ای برای پذیرش کمونیسم در میان مردم این کشورها که بظاهر از هر جهت آمادگی لازم را هم داشتند فراهم آورد. انترناسیونالها که به هیچ وجه خصلت جهانی نداشتند، و فقط به‌عنوان وسیله‌ای در دست کمونیستهای روسیه برای تحمیل هدفهای سیاسی بشمار می‌رفتند، هیچ کمکی به پیشرفت کمونیسم در سایر کشورهای متمدن نکردند.

در دهه‌های اخیر نیز شاهد این حقیقت مسلم بوده‌ایم که کشورهای که به‌دامان کمونیسم گرفتار آمدند یا مغلوبان (کشورهای اروپای شرقی) جنگ جهانی بودند که وجه‌المصالحه برندگان جنگ قرار گرفتند و فاتحان، با استفاده از ضعفهای ناشی از جنگ مستی دست‌نشانده و وابستگان خود را در رأس دستگاه دولتی قرار دادند و برخلاف جریان تکامل تاریخی جامعه که مارکس آن را از شرایط اصلی ظهور کمونیسم می‌دانست، یکسبه اعلام حکومت کمونیستی کردند؛ و یا جوامع فقیر و بی‌فرهنگی بودند (مانند کوبا و یمن جنوبی و ویتنام) که در پی‌ریزی جامعه مطلوب خود، تحت تأثیر تبلیغات فریبنده و توخالی کمونیست‌ها قرار گرفتند و برای مدتهای طولانی جامعه خود را از دست یافتن به استقلال و پیشرفت اقتصادی و تکامل فرهنگی محروم داشتند.

کوتاه سخن اینکه، توان مقابله با گسترش کمونیسم بستگی تام به اندازه آگاهیهای مردم و خاصه روشنفکران از این طرز فکر دارد. مسلم است که راه آینده بشریت هیچ تجانسی با کمونیسم ندارد. اما در آشکار ساختن این حقیقت برای مردم بایستی فقط به گفتن بسنده نشود، چه، نیل به این هدف سعی وافر و کوشش خستگی‌ناپذیر طلب می‌کند.

**یحیی شمس**

## اشاره مؤلف

مقالاتی که این کتاب را شکل بخشیده‌اند، اولین بار در «لیتراری ساپلیمنت آو د تایمز»<sup>۱</sup> (پیوست ادبی روزنامه تایمز) به چاپ رسیده‌است. من از بابت اینکه اجازه انتشار مجدد آنها را یافته‌ام، مدیون سردبیر این نشریه هستم. از یک سخنرانی که در برنامه سوم بنگاه سخن پراکنی بریتانیا B.B.C کرده‌ام بخشهایی را در مقاله‌ای تحت عنوان (انقلابی که شکست خورد) مورد استفاده قرار داده‌ام. در این کتاب، پاره‌ای عناوین تعدیل شده و برخی مطالب تکراری حذف گردیده‌اند. همچنین بر اساس تذکرات خصوصی و عمومی، اصلاحاتی نیز در آنها بعمل آمده‌است. از اینها گذشته در اساس، مقالات بدون تغییر به چاپ رسیده‌اند، از دو مقاله استالین که در آخر کتاب چاپ شده، یکی در اول مجموعه و دیگری در آخر آمده‌است.

1. Literary suppliment of the Times



# فصل اول

## سن سیمون

### پیشگام

هانری دوسن سیمون روشنفکر خارق العاده‌ای بود. او در یک خانواده اشرافی بدنیا آمد و در جریان انقلاب فرانسه با اقدام هیجان‌انگیزی از عنوان (کنت) خود صرف‌نظر کرده و بیشتر عمر را در بینوایی بسر برد. عقل‌گرا و اخلاق‌گرا بود. ادیبی بود که هرگز موفق نشد عقایدش را به گونه‌ای همگین بنویسد یا تکمیل کند. پس از مرگش فرقه‌ای به نامش بنیان گرفت که اشاعه تعلیمات او را عهده‌دار شد و در اروپا شهرت یافت. سن سیمون فاقد بیشتر خصایص سنتی یک مرد بزرگ بود. بسادگی نمی‌توان تمایزی میان آنچه او می‌اندیشید و بیشتر نظریات منسجمی که فرقه یاد شده پیرامون نام او بنا نهاد برقرار ساخت. چرا که پاره‌ای از آن نظریات به صورت شگفت‌انگیزی اثر بخش و برخی به همان شگفت‌انگیزی ابلهانه بوده‌اند. مسلم آن است که آیندگان پاره‌ای از کلمات قصار او را روشنی و معنای بیشتری بخشیدند. اما مطالعه درباره سن سیمون اغلب این نکته را پیش می‌کشد که انقلاب کبیر فرانسه، ناخشنود از اندیشه‌هایی که الهام‌بخش رهبرانش بود و آنها را در جهان پراکنده ساخت، مایه جوشش اندیشه‌های تازه‌ای در آینده شد که عناصر اصلی انقلابهای سیاسی و اجتماعی صد سال بعد را تشکیل می‌داد. سن سیمون در بوجود آوردن شکل نوشته شده این اندیشه‌ها اولین حرکت را آغاز کرد. هیچ‌یک از کسانی که درباره او قلم زده‌اند، نتوانسته‌اند از دادن عنوان پیشگام به او خودداری کنند. او پیشگام سوسیالیسم، پیشگام تکنوکراتها (فن سالاران)، پیشگام توتالترینیسم (حکومت مطلقه‌گرایی) بوده است. تمام این مکاتب، اگر نه به‌طور کامل، ولی با توجه به بعد زمانی و اصالت اندیشه‌هایی که برای اولین بار شکل گرفتند به وجه خارق العاده‌ای بیان شده‌اند.

سن سیمون در سال ۱۸۲۵ در شصت و پنج سالگی، در آستانه یک دوره پیشرفت فوق العاده مادی و تغییرات بنیانی سیاسی - اجتماعی چشم از جهان فرو بست. نوشته‌های او جداً، احساس کسی را بیان می‌کند که برای پیشگویی

تاریخ یکصدسال آینده، در عین شتابزدگی و هیجان زدگی، افکار مشوشی دارد و با آنکه بیش از نیمی از آینده را نمی‌شناسد، کوشش دارد قطعات غیر متصل این تاریخ را براساس دیدگاه‌های خود به هم مربوط سازد. او از جمله مردان بزرگی است که به جای سازندگی تاریخ، نقش انعکاس دهندگی آن را بعهده گرفته است. شیوه سیمون در بررسی پدیده آدمی در جامعه، همانند امروز نو است. در سال ۱۷۸۳، در سن بیست و سه سالگی او بلندپروازیهای حیات خود را این چنین ثبت کرد: «انجام دادن یک کار علمی که به حال بشریت مفید باشد»

سن سیمون دوره انتقال عقل‌گرایی قیاسی قرن هیجدهم را به عقل‌گرایی استنتاجی قرن نوزدهم، از این طریق مشخص می‌سازد که علم را جایگزین ماوراءالطبیعه می‌کند. او آیین علم و روش علمی را باب کرد. او دو نظم «آسمانی الهیون» و «نظم طبیعی» آدم اسمیت و فیزیوکراتها را یکجا مردود می‌شمارد. در اولین نوشته چاپ شده‌اش تحت عنوان «نامه‌های یک ساکن ژنو»، به اعلام اصولی می‌پردازد که به گفته او «روابط اجتماعی باید به عنوان عنصر فیزیولوژیک مورد ملاحظه قرار گیرند.» یا در جای دیگر می‌گوید (با مسأله سازمان اجتماعی باید دقیقاً مانند هر سؤال علمی دیگری برخورد شود).

ظاهراً واژه «جامعه‌شناسی» ابداع مشهورترین شاگرد او یعنی آگوست کنت که در دوره‌ای منشی او نیز بود، بشمار می‌رود. اما واقعاً فکر اصلی از خود استاد بود، چرا که جامعه‌شناسی جوهر فلسفه او را تشکیل می‌داد.

یکی دیگر از شاگردان سن سیمون به نام آگوستین تیری<sup>۱</sup> بعداً یکی از مورخان بنام شد. در نظرات سن سیمون نه تنها یک مایه جامعه‌شناسی وجود دارد، بلکه نظریه‌ای تاریخی را نیز شامل می‌شود که تمامی مکتب از باکل<sup>۲</sup> تا اسپنگلر<sup>۳</sup> را درسی نوردد. تاریخ مطالعه قوانین علمی است که تکامل انسان را می‌سازند و به دو دوره رشد جسمی (ارگانیک) و رشد عقلی (کریتیک) تقسیم می‌شوند و استمرار گذشته و حال و آینده را بروشنی شکل می‌بخشد. به گفته او «تاریخ فیزیک اجتماعی» است. تردیدی نیست که نظریه‌های تاریخی اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بیشتر مرهون هگل است تا سن سیمون. اما در واقع هردو آنها مرهون کارل مارکس هستند که اصول تاریخ‌گرایی ماوراءالطبیعه هگل را با جامعه‌شناسی انساندوستانه سن سیمون ترکیب کرد.

شاید اصیل‌ترین درون‌بینی سن سیمون در این است که در لحظه‌ای که انقلاب فرانسه پس از سه قرن تلاش، رها سازی و جلوس فرد را بر تخت تقدیس

می‌کرد، تسلط مجدد جامعه را براو پیش‌بینی نمود. سن‌سیمون با آنکه هیچ‌گاه طرفدار انقلاب نبود یک بار آشکارا گفته بود (استبداد برانقلاب برتری دارد). اما از اشتیاقش برای انقلاب که سبب سقوط «رژیم کهن» شده بود، کاسته نشد. به نظر او فئودالیت (زمین‌سالاری) باید همیشه به‌عنوان دشمن تلقی شود. اتفاقاً ممکن است دلیل آنکه مارکس فئودالیسم را، در نظام خود، مرحله قبل از ظهور بورژوازی دانسته است، مستقیم یا غیرمستقیم مرهون نظرات سن‌سیمون باشد. تقریباً تمام معاصران سن‌سیمون و بیشتر متفکران اروپای غربی، شاید نزدیک به دو نسل، آزادی‌گرایی را آنتی‌تزی (برابر نهاد) طبیعی و لذا مرحله نهایی پس از فئودالیسم می‌دانستند. سن‌سیمون دلیل چندانی برای این فرض قائل نبود. او نه ستیزه‌گرا بود و نه محافظه‌گر، اما در عین حال آزاد گرا هم نبود. او چیز دیگری بود چیزی نو. این نکته برای سن‌سیمون روشن بود که پس از دکارت و کانت و بعد از روسو و اعلامیه حقوق بشر، آیین آزادیهای فردی و توجه به آدمی به‌عنوان یک هدف مستقل چندان پیشرفتی نخواهد داشت. در مجموعه مقالاتی از او که تحت عنوان «صنعت» در سال ۱۸۱۶ انتشار یافت، گفته‌های نغز و نوبی وجود دارد.

«اعلامیه حقوق بشر که به‌عنوان راه‌حلی برای مشکل آزادی اجتماعی مورد توجه قرار گرفته بود، در واقع بیان خود مشکل بود.»  
نقل نوشته‌ای از کتاب «از نظام صنعتی» که سن‌سیمون چند سال بعد به عنوان استقرار یک دیدگاه نو تاریخی به‌رشته تحریر درآورد، در اینجا به‌طور کامل ارزشمند است:

«حفظ آزادی تا آنجا می‌تواند یک آرمان قابل توجه تلقی شود که، نظام فئودالیسم (زمین‌سالاری) و خداپرستی هنوز از قدرتی برخوردار باشند. چرا که فقط در این صورت است که آزادی مورد حملات دائم و جدی قرار می‌گیرد. اما امروز دیگر کسی نمی‌تواند به همان شدت به‌استقرار نظام صنعتی و علمی علاقه‌مند باشد. زیرا که این نظام باید الزاماً و بدون هیچ بهانه‌ای، بالاترین درجه آزادی را در قلمرو اجتماعی و مادی به‌مراه بیاورد.»

یا در جای دیگر با بیان دقیق‌تری اظهار می‌دارد:  
«اگر اندیشه سبهم و ماوراءطبیعی که امروز درباره آزادی اشاعه دارد، به‌عنوان اساس نظرات سیاسی پذیرفته شود، در آن صورت بروزکنش توده مردم نسبت به فردکاسته می‌شود. از این نقطه نظر، آزادی مخالف تکامل تمدن و یک نظام سازمان یافته است که در هر حال نیازمند همبستگی جدی همه به‌کل و داشتن ارتباط با آن است.»



نظر سن سیمون در مورد فرد، آن چنان که در جای دیگری یادآور شده، این است که فرد با «توده مردم» مربوط است. و این روابط هر فرد با «کنش مترقیانه و در حال گسترش اکثریت توده مردم» است که باید (مطالعه شود و سازمان یابد). حتی واژه (آزادی) که در دو متن بالا به صورت نقل قول آمده است، دارای نوعی قید استفهامی است و با واژه (اجتماعی) در ارتباط نزدیک قرار دارد. مطالعه واقعی بشریت دیگر جز مطالعه توده های مردم نیست. به طور خلاصه سن سیمون در مقطع انتقال فتودالیسم به تمدن صنعتی موضع گرفته است. او ماهیت این انتقال را بیش از تمام معاصران خود درک کرده و به مصداقهای آن بیش از همه وقوف داشته است. بدرستی نمی توان گفت که او انطباق علم با صنعت را تا کجا پیش بینی کرده است. تنها شاگردان او بودند که در مورد ساختن راه آهن، هیجانی مانند مسائل دینی از خود نشان دادند و از آن به عنوان یک نمونه و وسیله پیشرفت اجتماعی «تعریف لنین از سوسیالیسم را بیاد می آورد که می گفت سوسیالیسم عبارت است از شوراها به اضافه صنعت برق» یاد نمودند. پاره ای دیگر از شاگردانش در دهه ۱۸۴۰ (انجمن مطالعات کانال سوئز) را پایه گذاری نمودند. اما خود سن سیمون همواره در نوشته هایش اصرار داشت که هر روز در همه زمینه ها مشخص تر می شود که تولید صنعتی مهمترین نقش جامعه است. در زبان سن سیمون «صنعت»، «تولید»، «سازمان» از اصطلاحات کلیدی است.

بنابراین روشن است که سن سیمون به طور منطقی یکی از پایه گذاران آیین کار در قرن نوزدهم است. بدیهی است روسو<sup>۱</sup> و بابوف<sup>۲</sup> آغازگران این آیین بوده اند، اما این سن سیمون بود که آن را در مرکز نظام خود قرار داد. تصور فراغت و اندیشه به عنوان والاترین حالات بشری همراه با آخرین نشانه های قرون وسطی مدفون گردید. او در کتاب «نامه های یک ساکن ژنو» نوشت: «همه افراد کار خواهند کرد». او در این کتاب بسیاری از نظرات خود را به ساده ترین و ابتدایی ترین شکل بیان کرده است. از جمله می گوید «تکلیف به انسان حکم می کند که به تواناییهای شخصی خود همواره جهتی ببخشد که برای جامعه مفید باشد». در واقع در دنباله همین طرز فکر است که در «اعلامیه اصول» که بعداً منتشر شد، تعریف جامعه را «مجموعه کل و اتحاد افرادی که در کارهای مفید اشتغال دارند» می داند. کار دیگر الزام آور نیست، بلکه یک ارزش واقعی است.

۱. Rousseau (۱۷۱۲-۱۷۷۸) از نویسندگان سهای و اخلاقی فرانسه و مبدع

نظریه جنبش رومانیک.

۲. Babeuf (۱۷۶۰-۱۷۹۶) از کمونیستها و طرفداران برابری که در انقلاب کبیر

فرانسه از رهبران قشری شناخته شد.

اصل اخلاق جدید آن است که «آدمی باید کار کند و خوشبخت‌ترین ملت، ملتی است که در آن کمترین رقم بیکاری وجود داشته باشد». سن‌سیمون اساس اخلاقی را برای نظریه ارزش کار فراهم ساخت که در همان زمان به وسیله ریکاردو<sup>۱</sup> در انگلیس مورد مطالعه قرار داشت. او همچنین در جهت نظریه‌ای گام برداشت که یکصد سال بعد جزو شعارهای مقدس کشور جدید شوروی «کسی که کار نمی‌کند، نباید غذا بخورد» درآمد. نسل بعد از سن‌سیمون در آفرینش مدینه‌های فاضله اقدامات مثبت بعمل آوردند و نظرات او درباره سازمان جامعه و کشور، گرچه به‌طور منظم عرضه نشده‌اند، اما از مشهورترین اندیشه‌های او هستند. نیازی به گفتن نیست که تصور آزادمنشانه سیاست و اقتصاد که به وسیله شاگرد آدام اسمیت به نام جی. بی. سی<sup>۲</sup> به جامعه فرانسه معرفی شد، برای سن‌سیمون که معتقد به «سیاست علم تولید» است، در حکم تصور باطل بشمار می‌آید. اما از دیدگاه سن‌سیمون ماهیت مسأله، پیروی سیاست از اقتصاد است و نه اقتصاد از سیاست. این دیدگاه بدان جهت برای سن‌سیمون منطقی بنظر می‌رسد که، او اصل «تمام جامعه بر پایه صنعت» را پذیرفته است و می‌گوید صنعت «تنها منبع تمام ثروتها و امیدهاست». او ادامه می‌دهد «وضعیت اشیایی که با صنعت همساز هستند فقط بدان دلیل مسلم است که با جامعه هماهنگند.» حکومت در اصطلاح گذشته یک ضرورت شیطانی است. یگانه غایتش آن است که انسانها را بکار گیرد و در حال کار کردن نگاهشان دارد. چرا که متأسفانه «دزدان وجود دارند» اما این یک مطلب فرعی و غیراصولی است. بالاترین قدرت در دست یک «مجلس اقتصادی» خواهد بود. ملتی که بتواند تا صد سال هنوز جاذبه‌های خود را حفظ کرده باشد، به سه بخش مربوط به اختراع، آزمایش و اجرا تقسیم می‌شود. اما شهرهای تخیلی آینده سن‌سیمون جنبه‌های دیگری نیز دارد که باعث برانگیختن حس کنجکاوی بیشتری می‌شود. تقسیم فعالیتها دقیق است. هنرمندان الهامبخش کارگران قرار می‌گیرند و سبب بروز هیجان‌ات مناسب در آنان می‌گردند. آموزگاران «قوانین سلامتی بدن جامعه را مستقر خواهند ساخت». در عین حال این مشخصات نشانگر آن است که بکار گرفتن هنر و علم در خدمت کشور، نه تازگی داشته، و نه به بخش معینی از اروپا اختصاص دارد. (صنعتکاران) که به زعم سن‌سیمون تمامی تولیدکنندگان از هر نوع و حتی بازرگانان را شامل می‌شود — به قانون‌گذاری و صدور دستورهای اداری خواهند پرداخت. و سرانجام بخش اجرایی که به‌طور غیرمنتظره‌ای به ارج رسیده است، از کارکنان بانکها

1. Ricardo

2. J. B. Say

تشکیل می‌گردند. آن زمان دوران طلایی بانکهای خصوصی بود و قدرت‌اعتباری در امور دولتی و بازرگانی می‌رفت که به صورت مسأله روز درآید. به نظر سن‌سیمون، همانند آنچه لنین یک قرن بعد فکر می‌کرد، بانکها دستهای پنهانی برای گردش چرخهای تولید بشمار می‌روند. برای سن‌سیمون، اهمیت دادن و مرکزیت بخشیدن به بانکها در برنامه اداره جامعه همانقدر منطقی بود که لنین ملی کردن آنها را به عنوان عامل اساسی در تخریب اقتصاد بورژوازی می‌پنداشت. اما آنچه جالب توجه است، پیدا کردن یک فلسفه بنیانی برنامه‌ریزی است که به وسیله سن‌سیمون بر محور وظایف اجرایی بانکها پی‌ریزی شده است:

(هرج و مرجی که در حال حاضر در امر تولید وجود دارد، با توجه به آنکه روابط اقتصادی، رشد بدون قاعده یافته‌اند، باید جای خود را به سازمانهای تولید بسپارند. تولید به هیچ‌صورتی، به دست سرمایه‌گذاران خصوصی مستقل، بدون آنکه به یکدیگر پیوستگی داشته باشند و بدون آنکه از نیازهای مردم آگاه باشند، اداره نخواهد شد. این وظیفه به یک نهاد معین اجتماعی سپرده خواهد شد. یک کمیته مرکزی، که قادر به بررسی زمینه گسترده اقتصاد اجتماعی باشد و با رعایت بالاترین منافع و بطریقی که تولید برای تمامی جامعه مفید واقع گردد، آن را اداره خواهد کرد و موجبات انتقال وسایل تولید را به دست افراد مناسب با چنین هدفی و با توجه مخصوص دائمی به حفظ هماهنگی میان عرضه و تولید، فراهم خواهد آورد. مؤسساتی وجود خواهند داشت که در میان سایر وظایف خود، نسبت به انجام درجه معینی از سازمان کار اقتصادی، یعنی بانکها، اقدام به عمل خواهند آورد.)

لنین که این نظر را از دست دوم نقل کرده، با نوعی حسادت نسبت به مارکس به عنوان پیشگام این فکر، آن را «یک حدس اصیل، اما هنوز فقط یک حدس» می‌خواند. مفیدتر از نظراتی که سن‌سیدون نسبت به آینده دور ابراز داشته، تصویری است که راجع به کشور در سراسر نوشته‌هایش بیان نموده است. او در این زمینه میان «دولت» و «مدیریت اجرایی» فرق نهاده است. این تفاوت از بسیاری جهات قابل توجه است. بدو وجود «نیروهای» مادی و معنوی است. امروز اینها جای خود را به «ظرفیتهای» صنعتی و علمی داده‌اند. قدرت که مختص حکومت است، به عنوان یک نیروی سرکوب‌کننده به دست انسانها و علیه انسانها اعمال می‌شود. «عمل انسان علیه انسان به خودی خود نسبت به نوع بشر همواره زیان‌بار بوده است.» از طرف دیگر «تنها عمل مفید، عمل انسان به روی اشیاء است.» این مدیریت خوانده می‌شود و «یک جامعه آگاه به اداره شدن نیاز دارد.» «جامعه از مرحله نظام حکومتی و یا ارتشی بسوی نظام اداری یا صنعتی، پس از

آنکه به قدر کافی در علوم اثباتی و صنعت دست یافت، خواهد گذشت». سن‌سیمون، مانند انگلس به از بین رفتن دولت اعتقاد ندارد. در کارهای سن‌سیمون و شاگردانش، حتی نظیر جملاتی از انگلس که می‌گوید «حکومت انسانها جای خود را به مدیریت اشیاء خواهد سپرد» بچشم نمی‌خورد. اما این اندیشه مستقیماً از او گرفته شده است. تأثیر سن‌سیمون بر پرودن<sup>۱</sup> و تکامل اندیشه سندیکاگرایی در فرانسه، که با تحقیر سیاست همراه بود، کاملاً مشهود است.

تا کجا می‌توان از سن‌سیمون نه به‌عنوان یک پیشگام سوسیالیسم، اما شخصاً، یک سوسیالیست نام برد؟ ظاهراً این واژه در زمان حیات او جانيفتاده بود. اظهار این فکر را نمی‌توان زودتر از سال ۱۸۲۷ که در انگلستان در مقاله‌ای در نشریه اونیت<sup>۲</sup> انتشار یافت، مشاهده نمود.

این واژه اولین بار در فرانسه، در سال ۱۸۲۷ در روزنامه «لوگلاب» بچشم می‌خورد. این روزنامه به سردبیری شاگردان او پس از مرگش اداره می‌شد. مقاله اشاره می‌کند «ما قصد فداکاری نداریم، اثر شخصیت برسوسیالیسم کمتر از تأثیر سوسیالیسم بر شخصیت نیست.» در این مفهوم که به‌جای تأکید گذاردن بر فرد، بر جامعه اهمیت داده شود، می‌توان سن‌سیمون را یک سوسیالیست نامید. اما در مفاهیم تازه سیاست، این گونه تعبیر ابهامات فراوانی را دربردارد. تنها موردی که سن‌سیمون نشانه مشخصی بر افکار سیاسی خود نهاد، وقتی بود که خود را نه عضو حزب محافظه‌کار و نه عضو حزب آزادیخواه بلکه عضو «حزب صنعتی» اعلام داشت. با آنکه شاید تعبیر Industriel به «صنعتی» که در اصطلاح عام به کار برده می‌شود تردیدآمیز باشد، اما بدون شک تعبیر آن به «جامعه‌گرا» یا حتی «کارگر» نیز آسان نیست. قانون‌گذاران «صنعتی» و مدیریت بانکهای او به استبداد فن‌سالاران خیرخواه یا تعبیرات بعدی مدیریت جامعه بیشتر شبیه است. از سوی دیگر، سن‌سیمون یک اشتغال دائم نسبت به رفاه حال کسانی که در اکثر جملاتش به‌عنوان «طبقه بسیار گسترده فقیر» از آنها نام برده، داشته است. او در اصول طرفدار توزیع مساوی است «تجمل هنگامی مفید و اخلاقی است که تمام مردم کشور از آن برخوردار باشند.» با این همه با توجه به خواست خود در مورد انطباق ظرفیتهای و پاداشها، این نکته را کاملاً روشن نساخته است. او معتقد بود که «وجود جامعه به‌حفظ حق مالکیت بستگی دارد.» اما اضافه می‌کند که هر جامعه‌ای برای تعیین اینکه چه اشیایی و تحت چه شرایطی می‌توانند در موضوع بحث مالکیت خصوصی قرار گیرند، باید اتخاذ

تصمیم نماید. چراکه «حق مالکیت فردی می‌تواند براساس موارد استفاده کلی و همگانی از این حق استوار باشد. موارد استعمالی که ممکن است در هر زمانی متفاوت باشد». در اینجا نه تنها برتری ادعاهای جامعه بر ادعاهای فردی یک‌بار دیگر به‌طور یک‌جانبه مورد تأکید قرار گرفته، بلکه فکر تاریخی نسبت نیز، برای مردود ساختن هر نوع حق مطلق هم ارائه شده است، از دیدگاه سن‌سیمون، تصور فنودالیسم «زمین سالاری» از مالکیت به‌عنوان حقی مطلق که جامعه بر آن استوار باشد، اساساً مردود شناخته شده است. جامعه آینده جامعه مالکان نخواهد بود، بلکه جامعه تولیدکنندگان است.

پس از مرگ او، شاگردانش بیانات پرابهام او را در مورد این سؤال مانند دیگر سؤالات به نظم درآوردند. اعتقاد امروز بیشتر در جهت خطوطی است که او با الهام ترسیم نموده بود. روزنامه لوگلوب مدت‌های طولانی بر سر هر شماره یک رشته کلمات قصار او را درج می‌کرد که هدف آن جمع‌بندی تعلیمات اساسی استاد بود:

تمام نهادهای اجتماعی باید در هدفشان اخلاق، رشد فکری و رشد جسمانی بیشترین تعداد افراد و فقیرترین طبقه را منظور نمایند.  
تمام مزیت‌های تولد بدون استثناء از بین رفته‌اند.

از هر کسی به نسبت استعدادش و به هر استعدادی به نسبت کارش.  
در مانیفست کمونیست از سن‌سیمون شانه به‌شانه شارل فوریه<sup>۱</sup> و رابرت اوان<sup>۲</sup> به‌عنوان (سوسیالیست‌های منقد تخیل‌پرداز) که جامعه موجود را با دلایل موجهی مورد حمله قرار داده، اما راه‌حلهای تخیلی تجویز نموده‌اند، نام برده شده است. به‌طور اخص، آنها به اتهام نادیده انگاشتن نقش پرولتاریا (کارگران) در جنگ طبقاتی و یا عدم استفاده از شیوه‌های پرخاشگرانه برای تغییر وضع موجود محکوم گردیده‌اند. اگر هنوز هم سخن ستایش‌آمیز انگلس را در این زمینه (گرچه سن‌سیمون میل ندارد نامش از زمره افراد متفکر سی سال بعد هم حذف گردد) بیاد آوریم منصفانه است.

\* «نظریه پردازان جامعه‌گرای آلمانی هرگز نباید فراموش کنند که برشانه‌های سن‌سیمون، فوریه و اوان استوارند. سه متفکری که هر اندازه که تعلیمات آنها جالب و تخیلی باشد، از جمله مغزهای بزرگ و متعلق به همه دورانها هستند و از راه الهام، حقایق خارق‌العاده بسیاری را که اکنون به‌طور علمی عرضه می‌داریم، پیش‌بینی نموده‌اند.» \*

در اواخر عمر و پس از اقدام نافرجامی به خودکشی بود که سن‌سیمون کتابی تحت عنوان مسیحیت جدید به رشته تحریر درآورد. این اولین کتاب از چند کوششی است که در قرن نوزدهم برای بوجود آوردن دین مقدسی که بر اساس اخلاقیات مسیحیت استوار باشد بعمل آمد. در اوایل زندگانی اجتماعی خود و هنگامی که اعتقاد خویش را به خدا اظهار داشت، در جمله‌ای روشن ساخت که «فکر خدا نمی‌تواند در علوم فیزیکی به کار گرفته شود». بدیهی است به زعم سن‌سیمون علوم اجتماعی هم بخشی از علوم فیزیکی بشمار می‌آید. پس از آن با ابهام و معماگونه اضافه می‌کند «هنوز این بهترین شیوه‌ای است که می‌توان برای اتخاذ تصمیمات والای قانون‌گذاری اعمال نمود.» محققاً این اساس تجربی در کتاب مسیحیت جدید به تحریر درآمده بود، اما مفهوم آن بیان پاره‌ای مجردات اخلاقی از جمله برادری بشری و تعهد همگانی به کار نیز هست. سن‌سیمون دریافته بود که «نظام کاتولیک» با «نظامهای علمی و صنعت جدید» در تضاد است و سقوط آن اجتناب‌ناپذیر است. اشتیاق سن‌سیمون چیزی کمتر از بوجود آوردن جانشینی برای آن نبود.

واقعاً اگر بخواهیم تمام مسائل بیهوده‌ای را که بعداً فرقه طرفدار سن‌سیمون به نام او عنوان کردند، به او پیوند دهیم، عادلانه نیست. تبلیغ نوشتاری نظراتش موجب بوجود آمدن هاله‌ای از مسائل مقدس ولی دروغین در اطراف استاد شد. از همین جا کوتاهترین گام در راه بوجود آمدن کلیسایی با کشیش و مراسم مربوط به آن در منیلمون‌تان<sup>۱</sup> در حومه پاریس گردید که در آن واحد چهل نفر از معتقدان می‌توانستند خود را در آن تطهیر کنند. کشیش اعظم این کلیسا شخصی به نام آنفانتن<sup>۲</sup> بود که چهره‌ای درخشان و متبحر داشت. نوشتارهای او در شرع کلیسا مجاز شناخته شد، اما سستی او در وفاداری موجب گردید مقامات مربوطه این راه و رسم را برهم بزنند. آنفانتن پس از طی دوره محکومیتش به مصر مهاجرت کرد. اما خود فرقه تا سی یا چهل سال در فرانسه باقی ماند، و حتی در سایر کشورها هم پیروانی بهم زد. در انگلیس فرقه مذکور بزودی تحت الشعاع تعلیمات مشهوراگوست کنت و فلسفه اثباتی او قرار گرفت. این از نکات غریب و پرابهام تاریخ است که اعتباری از این نوع پس از مرگ به سراغ کسی بیاید که آن چنان در استقرار یک علم مقدس جامعه کوشا بوده است.

## فصل دوم

### مانیفست کمونیست

زمستان سال ۱۸۴۷-۴۸ — مشکل است تاریخ دقیق تری را برای یکصدمین سالگرد آن معین داشت — شاهد تولد یکی از اسناد با اهمیت قرن نوزدهم یعنی مانیفست کمونیست بود. در تابستان سال ۱۸۴۷ گروهی که اکثراً مرکب از افزارمندان آلمان بودند، در لندن اولین کنگره یک «اتحادیه کمونیست» جدید را تشکیل دادند. آنها با مارکس که در آن زمان برای مدتی در بروکسل اقامت داشت و انگلس که از شرکت کنندگان کنگره بود در ارتباط بودند. این کنگره برای آنکه بتواند پیش‌نویس برنامه اتحادیه را تدارک ببیند، به قصد تشکیل کنگره دیگری در آینده خاتمه یافت. انگلس به انگیزه کنگره بعدی، کوشش خود را در تهیه یک پرسشنامه در بیست و پنج مورد بعمل آورد که به همراهی مارکس در اواخر نوامبر آن را به کنگره دوم اتحادیه به لندن برد. در نتیجه او و مارکس مأمور شدند تا پیش‌نویس برنامه خود را به کنگره ارائه دهند. برنامه‌ای که باید به شکل یک «بیان نامه» تهیه و تنظیم شود. مارکس جداگانه در ماه دسامبر و ژانویه در بروکسل به تنظیم آن مشغول شد. «مانیفست حزب کمونیست» در فوریه سال ۱۸۴۸ چند روز قبل از آنکه انقلاب در پاریس شروع شود به زبان آلمانی در لندن انتشار یافت.

✱ ✱ مانیفست کمونیست به چهار بخش تقسیم شده است. بخش اول ظهور بورژوازی و ویرانه‌های نظام زمین‌سالاری و روابط مالکیت ناشی از آن را مورد بررسی قرار می‌دهد. در این بخش نشان داده شده است که در عین حال که حکومت و اخلاق روبه‌اضمحلال می‌روند، چگونه «نیروهای تولیدی عظیم و قدرتمندی» که خود بورژوازی آفریده، اکنون دیگر قادر به رقابت با روابط مالکیت بورژوازی و برتری بر آن نیستند و سرانجام نشان داده شده است که کارگران (پرولتاریا) طبقه انقلابی تازه‌ای را تشکیل می‌دهند که می‌توانند به تنهایی مهار نیروهای جدید صنعتی را بدست گیرند و به استثمار انسان از انسان پایان بخشند. قسمت دوم به سیاست حزب کمونیست اختصاص یافته است. در این بخش از



حزب کمونیست به عنوان «پیشروترین و قاطع‌ترین گروه طبقه کارگر در تمام کشورها» یاد شده است. حزب کمونیست انقلاب کارگری را تسریع می‌کند و قدرت بورژوازی را از بین می‌برد و «کارگران را به درجه طبقه حاکم ارتقاء می‌دهد». بخش سوم مکتبهای اخیر و موجود سوسیالیسم را مورد بررسی قرار داده و محکوم می‌کند. بخش چهارم به بیان روابط کمونیستها با سایر احزاب چپ‌گرا و شیوه‌های مربوط به آن می‌پردازد. \* \*

یک سند تاریخی مانند مانیفست کمونیست مستلزم بررسی درمورد پیشینه‌ها و نتایج آن است. از حیث گذشته تاریخی، مانیفست مانند تمام متون اعلام شده بزرگ، مدیون نظرات گذشتگان و معاصران خویش است. جالب‌ترین نکته‌ای که می‌توان متذکر شد این است که مارکس، آن‌چنان گذشتگان و معاصران خویش را محکوم می‌سازد که گاهی دین خود را نسبت به آنان فراموش می‌کند. به طور مثال کسی که از جنگ میان فقیر و غنی و جنگ میان یک «اقلیت کوچک» و یک «اکثریت بزرگ» نام برد، بابوف نام داشت که در ادعاینامه‌ای که خود آن را نیز «بیان نامه» می‌خواند این موارد را متذکر می‌گردد. بلانکی<sup>۱</sup> تفسیر تاریخی طبقه و اندیشه استبداد کارگری را پیش‌بینی کرد. — جمله‌ای که خود مارکس تا سال ۱۸۵۰ به کار نبرده بود — لورنس فون اشتاین<sup>۲</sup> گفته است سرگذشت آزادی، جامعه و نظام سیاسی اساساً به نحوه توزیع کالا در میان طبقات مردم بستگی دارند.

پرودن<sup>۳</sup> هم می‌دانست که «قوانین اقتصاد سیاسی همان قوانین تاریخ هستند» و پیشرفت جامعه را از طریق «رشد صنعت و تکامل ابزارهای آن» اندازه‌گیری نمود. پکور<sup>۴</sup> پیش‌بینی کرد که با گسترش بازرگانی «سوانع بین یک ملت و ملت دیگر فرو خواهد ریخت» تا روزی که «هر فردی به صورت شهروند جهانی» درآید. در دایره متفکران پیشرو، وجود چنین افکاری هنگامی که مارکس دست به نوشتن زد، کاملاً رایج بود، اما نه عاریت گرفتن چنین افکاری، و نه دین عمیق مارکس نسبت به اندیشه‌های گسترده‌ای که از هگل گرفته است، هیچ‌یک نتوانسته از اعتبار تصوراتی که در مانیفست کمونیست آمده، بکاهد. \* \*

امروزه مناسبترین راه مطالعه این مانیفست مشهور آن است که، در پرتو تأثیراتی که در یکصدواندی سال گذشته به جای گذاشته، مورد بررسی قرار گیرد. هرچند مانیفست زمانی نوشته شد که مارکس سی‌ساله و انگلس دو سال

1. Louis August Blonqui
2. Lorenz Von Stain
3. Proudhon
4. Pecqueur

از او جوانتر بود. با این حال نوشته‌های آن روز، امروز هم دربردارنده جوهر و عصاره نظریات مارکسیسم است. مارکس کار خود را با کلیات تاریخی گسترده‌ای مانند «تاریخ تمامی جوامع موجود، تاریخ جنگ طبقات است» آغاز کرد و با نتیجه‌گیری آتشینی خطاب به کارگران تمام کشورها به منظور همبستگی آنان در جهت «اضمحلال تمام شرایط اجتماعی موجود» خاتمه داد. چنین برداشتی روش مارکسیسم را در شکل تکامل یافته خود، یعنی تعبیر تاریخ و در همان حال دعوت به عمل نشان می‌دهد. پاره‌ای از نوشته‌های مارکس، مخصوصاً آنها که در دوران بحرانهای انقلابی سالهای ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ به رشته تحریر درآمده، بصورتی ظاهر می‌شود که فرماندهی اقدام انقلابی را به خودی خود امر خوبی می‌داند. برخی دیگر از نوشته‌هایش چه قبل و چه بعد، چنان بر قوانین آهنین تاریخ تأکید می‌گذارد که برای بروز ابتکارات آزادی انسان جای کمی باقی می‌گذارد. اما این تغییرات آنی در شیوه او، نمی‌تواند از ارزش اصول دوگونه‌ای که مانیفست پایه‌ریزی کرده، یعنی تعبیر و اقدام از یک طرف و هدفهای از قبل معین شده و آزادی اراده و عمل انقلابی و نظریه انقلابی از طرف دیگر، که پیروزمندانه دست در دست یکدیگر می‌گذارند بکاهد. این نظریه نوعی تاریخ فلسفه و انقلاب جزئی و ایمان را مطرح می‌سازد، که در پیروان خود، نوعی اراده خودبه‌خود و حالت عمل یا اقدام مناسب را پیدا می‌کند.

بنابراین مانیفست کمونیست نسخه‌ای نیست که فقط برای در بندشدگان یا لجام‌گسیختگان نوشته شده باشد. مارکس و بسیاری دیگر که مارکسیست نیستند، هرگونه امکان جداسازی دقیق احساسات و عقل را مردود می‌شمارند. اما اگر زبان همگانی و رایج را بکار ببریم، باید بگوییم که مانیفست بیشتر احساسات را تحت تأثیر قرار می‌دهد تا عقل را. اثر کلی که مانیفست بر ذهن خواننده بجای می‌گذارد، واقعاً تنها این نیست که انقلاب مطلوب است، بلکه بیشتر سعی دارد خواننده را در این جهت که انقلاب اجتناب‌ناپذیر است سوق دهد. به‌طور مثال بی‌عدالتی سرمایه‌داری که در کتاب کاپیتال آمده، جای هیچ‌گونه بحث و استدلالی را برای خواننده باقی نمی‌گذارد. مانیفست برای مارکسیستهای نسلهای بعد، فقط بهانه‌ای برای ایجاد انقلاب بشمار نمی‌رفت، بلکه از آن برای پیش‌بینی راههایی که انقلاب باید به‌طور اجتناب‌ناپذیر روی دهد، همراه با نسخه‌ای که انقلابیون برای ظهور انقلاب چه اقدامات لازمی را باید انجام دهند، استفاده می‌کردند. یک قرن بحث و جدلهای طولانی بر محور سؤالات گوناگونی مانند آنکه مارکس چه می‌گفت و منظورش چه بود، و چگونه آنچه را او بیان داشته، می‌توان در شرایطی که با شرایط زمان و مکان او فاصله دارد،

محقق ساخت، دور می‌زد. در این شرایط شهادت بیش از اندازه می‌توانست به‌طور آشکار «تجدید نظر» در نظرات مارکس را توصیه کند. بدین ترتیب بود که مانیفست کمونیست به‌عنوان یک سند زنده باقی ماند.

صد و چندمین سالگرد صدور مانیفست کمونیست را جز در سایه روشن انقلاب روسیه که اوج پیروزی آن بشمار می‌رود، نمی‌توان بررسی کرد.

مانیفست کمونیست چهارچوب هماهنگی را برای انقلاب فراهم می‌آورد. «تاریخ تمامی جوامع بشری تا به امروز تاریخ جنگ طبقاتی است.» مارکس در تاریخ دوران معاصر به‌رديابی دو مبارزه اصلی و اساسی می‌پردازد: جنگ میان فئودالیسم و بورژوازی که به پیروزی انقلاب بورژوازی ختم می‌گردد، و جنگ میان بورژوازی و کارگران (پرولتاریا) که پیش‌بینی می‌نمود به پیروزی انقلاب کارگری منتهی شود. در مبارزه اول، یک طبقه جدید کارگر وسیله بورژوازی و برای پشتیبانی از هدفهای بورژواها به حرکت درمی‌آید، اما نمی‌تواند از هدفهای مستقلی که برای خود پیش‌بینی نموده پیروی کند. بنابراین «هر پیروزی که بدین ترتیب بدست می‌آید، یک پیروزی برای بورژوازی است.» در مبارزه دوم، مارکس یک طبقه متوسط پایین را مرکب از «پیشهوران، دکانداران، هنرمندان و روستاییان» که بین بورژواها و کارگران نقش گروه بی‌ثباتی را بازی می‌کنند و یک گروه «کارگران زاغه‌نشین» که خود را «به نیروهای مختلف می‌فروشند» شناسایی می‌کند. اما این اشکالات، نمی‌تواند به‌طور جدی در نظام ساده و روند اصلی انقلاب اثری بجای گذارد.

این الگو در سایه مطالعاتی که مارکس درباره تاریخ جدید انگلیس و فرانسه و کارهای اقتصاددانان فرانسوی و انگلیسی بعمل آورد و مطالعاتی که انگلس درباره شرایط کارگاهی در انگلستان صورت داد، تنظیم شد. انقلاب بورژوازی انگلیس که در قرن هفدهم به پیروزی رسیده بود، در سال ۱۸۳۰ پایه‌های خود را کاملاً مستحکم نمود. انقلاب بورژوازی فرانسه که به‌طور ناگهانی و هیجان‌انگیزی، در سال ۱۷۸۹ پیروزی را نصیب خود ساخته بود، در مقابل مخالفت‌های آن روز به ناپودی گرایید. ولی در سال ۱۸۳۰ مجدداً احیاء شد، در هر دو کشور اولین جنگ انقلابی زمان معاصر یعنی جنگ میان فئودالیسم و بورژوازی تقریباً به پایان رسیده بود. شرایط برای ظهور جنگ دوم میان بورژوازی و کارگران آماده می‌شد.

وقایع سال ۱۸۴۸ که چندان منطبق با مفاد مانیفست نبود، به هر حال پیش‌بینی‌های آن را تأیید کرد و در رد آن اقدامی بعمل نیاورد. سقوط چارتیستها در انگلستان یک عقب‌نشینی بود که در هر صورت شرایط را برای ظهور جنبش

خودآگاهی طبقاتی کارگران فراهم ساخت. در فرانسه، همچنان که مانیفست اظهار داشته بود، کارگران شانه به شانه بورژواها در فوریه ۱۸۴۸، در جهت گسترش انقلاب بورژوازی راه‌پیمایی کردند، اما همین که کارگران علم انقلاب اجتماعی خود را برافراشتند، مسیر خود را تغییر دادند. طبقه متوسط و کارگران که تا اتمام و حصول اطمینان از انقلاب بورژوازی متحد بودند، اینک با اعلام انقلاب کارگری به دو قطب مخالف تقسیم شدند. بدین ترتیب اولین جنگ انقلابی به پایان رسید و دومی در شرف ظهور بود. در پاریس در روزهای ماه ژوئن ۱۸۴۸، کاوینیاک<sup>۱</sup> (قوای دولتی) با قتل عام و کشتار و انتقال کارگران، بورژوازی را نجات داد. تا اینجا روندی که بیان‌نامه کمونیست پیش‌بینی نموده بود، دقیقاً انجام پذیرفت. پرفسور نامیر<sup>۲</sup> که اتفاقاً مارکسیست نیست در این مورد اظهار می‌دارد: «طبقات کارگر پا پس کشیدند، و طبقات متوسط در ازای آن مزد خود را دریافت داشتند.» \*

انقلاب ماه ژوئن «آن‌چنان که مارکس در آن زمان نوشت» برای اولین بار تمام جامعه را به دو اردوگاه دشمن، در شرق و غرب پاریس تقسیم کرد. اتحاد ماه فوریه دیگر وجود نداشت. رزمندگان ماه فوریه اکنون علیه یکدیگر می‌جنگند. چیزی که هرگز قبلاً اتفاق نیفتاده بود. بی‌اعتنایی قبلی از بین رفته و هر کسی که توان حمل سلاح داشت، در درون یا برون سنگرها می‌جنگید.

وقایع ماه‌های ژوئن و فوریه ۱۸۴۸ تجسم بارزی را از اختلاف عمیقی که بین انقلاب‌های طبقه بورژوازی و طبقه کارگر وجود داشت، نشان می‌دهد. لادورتر در قسمت غرب، روند انقلابی فرانسه و انگلیس، آن‌چنان که قسمت آخر مانیفست اشاره دارد، حتی در اندیشه هم تحقق نیافت.

در آلمان انقلاب بورژوازی هنوز آغاز نشده بود. بورژواهای آلمان، هنوز از حقوق اولیه سیاسی که بورژواهای انگلیس در سال ۱۶۸۹ و بورژواهای فرانسه یکصد سال بعد بدست آوردند، محروم بودند. بنابراین وظیفه طبقه کارگر آلمان، در حمایت از بورژوازی در اولین جنگ انقلابی‌اش علیه فئودالیسم، هنوز در پیش رو بود. در آلمان، بنا بر متن مانیفست «هرگاه بورژوازی به شیوه انقلابی علیه استبداد پادشاهی و فئودالها و خرده بورژواها مبارزه کند حزب کمونیست با آنها وارد جنگ می‌شود». اما مسلم است نمی‌توان استدلال کرد که آلمان همان راه انگلیس یا فرانسه را در آینده‌ای نزدیک یا دور خواهد پیمود. انقلاب آلمان «تحت شرایط کاملاً پیشرفته تمدن اروپایی» که به آن ماهیت مخصوصی بخشیده،

به ظهور خواهد رسید. \* به نظر مارکس در جاهایی که کارگران این چنین پیشرفته هستند، انقلاب بورژوازی «می تواند فقط پیش درآمدی آنی برای انقلاب کارگری باشد.» ✖

هنگامی که مارکس، در فصل کوتاه نتیجه گیری بیان نامه که به شیوه های حزب کمونیست اختصاص دارد، آینده آلمان را یک انتقال فوری از انقلاب بورژوازی به انقلاب کارگری، بدون دخالت نقش دوره بورژوازی ترسیم می کند، درک بسیار ظریفی از تاریخ، حتی به قیمت بی اعتبار ساختن نظریه خود ابراز می دارد. اتفاقات سال ۱۸۴۸ در سرزمینهای آلمانی زبان، پیش بینی مارکس را در مورد عدم امکان استقرار دوره برتری بورژوازی در آلمان، نظیر آنچه در تاریخ انگلیس و فرانسه دوره مشخصی را پیش آورد، تأیید می کند. این عدم امکان، به جهت قدرت طبقه کارگر آلمان، آن چنان که مارکس آن را به طور اغراق آمیزی بزرگ جلوه داده، نمی باشد، بلکه علت آن بیشتر ضعف بورژوازی آلمان بوده است. نتایج احتمالی انقلاب کارگری در آلمان نیمه قرن نوزدهم هرچه باشد، هنوز شرایط لازم را برای ظهور یک انقلاب بورژوازی که در انگلیس و فرانسه مدتها قبل پیش آمده، بوجود نیاورده بود.

✧ در واقع بورژوازی فارغ از آنکه بخواهد قدرتی برای خود دست و پا کند، برای اتحاد با عناصر باقی مانده فئودالیسم، علیه تهدیدهای کارگری، کاملاً آمادگی داشت. لازم به یادآوری نیست که همین علائم به ترتیب آشکارتری، نزدیک به نیم قرن بعد، در روسیه تکرار شد. ✨

\* ✧ بنابراین مشکلی که در سال ۱۸۴۸، به نظر مؤلفان مانیفست کمونیست رسید، همان بود که در روسیه، روزی به نظر نظریه پردازان انقلاب آن کشور نمایان گردید. بنابر گفته مانیفست کمونیست، نقش بورژوازی این بود که ریشه جامعه فئودالی را از بین ببرد و در مرحله آخر جنگ انقلابی کارگری، مقدمات لازم را برای تخریب خود فراهم آورد. اما اگر بورژوازی به علت ضعف یا ترس یا مثلاً آگاهی قبلی از اضمحلال احتمالی، نمی توانست یا نمی خواست نقش خود را ایفا کند، چه اتفاقی رخ می داد؟ مارکس هرگز جواب قانع کننده ای به این سؤال نداده است. اما پاسخ او در نظراتی که در سخنرانی «انقلاب دائمی» در جامعه کمونیست در سال ۱۸۵۰ اظهار داشت به طور ضمنی وجود داشت:

«در حالی که خرده بورژوازی آزادمش می خواهد که انقلاب هرچه زودتر به پایان برسد... منافع و وظیفه ما ایجاب می کند که انقلاب را دائمی کنیم تا هنگامی که حتی الامکان طبقات متمکن از قدرت ساقط شوند و کارگران قدرت دولتی را بدست گیرند.»

در اینجا مسؤلیت اتمام کار، که بورژوازی در انجام آن با شکست روبرو شده، برعهده کارگران گذارده شده است.

بدرستی معلوم نیست که وقتی پرولتاریا خویشتن را مستقیماً با جامعه فئودالی و بدون یک نظام مؤثر و مستقل بورژوازی روبرو ببیند، چگونه باید از شر آن خلاص شود. اگر کسی مانند مارکس، یا انگلس تا آخرین لحظات حیات، اصرار داشته باشند که «حزب ما فقط می تواند تحت شرایطی مانند یک جمهوری دمکراتیک قدرت را بدست گیرد»، در این حال نتیجه گیری بعدی آن است که هدف آنی کارگران باید محدود به استقرار یک دمکراسی سیاسی گردد، که الزاماً انقلاب اجتماعی آنان را تسریع کند. در عین حال این چنین طرز تفکری، همان گونه که در تجربیات بعدی انقلاب دو کشور آلمان و روسیه نشان داده شد، در عمل قابل اجرا نیست. واقعاً مارکس هرگز طرح انقلاب خود را با شرایط کشورهای که بورژوازی قادر به انجام انقلاب خویش نبود، هماهنگ ن ساخت. خود این مباحثه تند در باب رابطه بین انقلابهای بورژوازی و کارگری، برای چند دهه بروز اختلاف نظر میان انقلابیون روسیه گردید.

✦ عواقب اقتصادی این گونه نتیجه گیری باز هم دلسرد کننده تر است. چه اگر استقرار جمهوری دمکراتیک لازمه انقلاب کارگری باشد، باید گفت که رشد کامل سرمایه داری نیز شرط ضروری دیگر آن است. دلیل آن هم این است که سرمایه داری تعبیر واقعی جامعه بورژوازی و الهامبخش آن است. بدون شک این نظریه را مارکس در حدود سال ۱۸۵۹، هنگامی که بر کتاب «انتقاد بر اقتصاد سیاسی» مقدمه ای نوشت، دریافته بود. او در مقدمه مذکور متذکر می شود که «هیچ شکل اجتماعی، تا زمانی که تمام نیروهای تولیدی که زمینه ساز آن هستند، رشد پیدا نکنند، شکوفایی نمی یابد.» نتیجه گیری ای که براساس این گفته های متناقض به طور طبیعی پیش خواهد آمد، این است که در کشورهای عقب مانده، منافع طبقه جدید کارگر ایجاب می کند، که در رشد سریع سرمایه داری و استثمار سرمایه داری به هر بهایی کوشش بعمل آورند. ✦ ✦

✦ ✦ چنین نظری به طور جدی از طرف مارکسیستهای روسیه، بلشویکها و منشویکها تا سال ۱۹۰۵ و حتی ۱۹۱۷ مورد ملاحظه قرار داشت. در همین احوال، در بهار سال ۱۹۰۵، ذهن تجربی لنین بکار افتاد و چهارچوب دیگری برای بقدرت رسیدن طبقه کارگر پی افکنند. بر اساس این برنامه، کارگران می باید همراه با روستاییان به ایجاد یک «دمکراسی استبدادی» کارگران و روستاییان دست بزنند. این نظریه در انقلاب اکتبر رسماً ملاک عمل قرار داشت. بدین جهت منشویکها دست از سلاحهای خود نکشیدند و جانشینان امروز آنها نارساییهای

انقلاب روسیه را ناشی از پشت‌سرنگ‌زدن مرحله بورژوازی دمکراتیک و بورژوازی سرمایه‌داری در راه رسیدن به سوسیالیسم می‌دانند. روشن است که این مشکل را نمی‌توان با مراجعه به مارکس حل و فصل کرد. چه او بسختی می‌تواند پاسخگوی تضادهای موجود در این زمینه باشد. یا آنکه مارکس در توصیه‌های خود در آخرین بخش مانیفست کمونیست مرتکب اشتباه شده، و اظهار او که آلمان ممکن است فوراً از مرحله انقلاب بورژوازی به انقلاب کارگری برسد، فاقد اعتبار است و یا آنکه این نظر تازه خود را در چهارچوب اصول انقلابی قسمتهای اول مانیفست نگنجانده است.

مارکس می‌باید با مشکل مشابهی در باب انطباق کلیات مبحث ملی‌گرایی در مانیفست که باز هم مبتنی بر تجارب بریتانیا و فرانسه در اروپای مرکزی و غربی بود، مقابله کند. ایرادی که اغلب در نادیده انگاشتن یا بی‌اعتبار شمردن احساسات ملی به مارکس گرفته می‌شود واقعاً برسوء تفاهم استوار است. جمله معروف او که «کارگران وطنی ندارند»، نه یک واقعیت است و نه یک برنامه، بلکه شکایتی است که مدتها در نوشته‌های نویسندگان سوسیالیست بچشم می‌خورد. بابوف اعلام کرد که جمعیت «در جامعه فقط دشمن را می‌بیند» و حتی امکان داشتن وطن را از دست می‌دهد. ویتلینگ<sup>۱</sup> احساس وطن را به احساس مالکیت مربوط نموده است. «فقط کسی دارای وطن است که مالک باشد یا در هر حال امکان و وسایل مالک شدن را در اختیار داشته باشد. کسی که این شرایط را ندارد، وطن ندارد.»

برای تشریح بیشتر این کیفیت مجدداً باید از مانیفست شاهدهی بیاوریم:  
 // «کارگران اول باید قدرت سیاسی بدست آورند، باید تا حد طبقه حاکم کشور ارتقاء یابند و باید از خودشان کشوری بسازند بطوری که طبقه کارگر خود کشور شود، البته نه در مفهوم بورژوازی آن.» //

قسمتهایی از مانیفست که این جملات در آن ظاهر شده‌اند، خالی از ابهام نیستند. اما اندیشه‌ای که در پشت آن قرار دارد کاملاً روشن است. در نظر مارکس که از وقایع تاریخ فرانسه و انگلیس الهام می‌گیرد، ملی‌گرایی به‌عنوان یکی از صفات جامعه بورژوازی، در زمانی رشد پیدا کرد که بورژوازی یک نیروی انقلابی و مترقی را تشکیل می‌داد. بورژوازی هم در فرانسه و هم در انگلیس، بدان جهت از ملی‌گرایی استمداد طلبید، که بتواند فتودالیسم را که زمانی گرایشهای جهان‌وطنی خاص خود را داشت، و در طی قرن‌ها براساس ملیت،

دولت متمرکزی را بوجود آورده بود، از بین ببرد. اما در همین زمان گسترش سرمایه‌داری ملتهای مطلقى را بنا نهاده بود.

«امروزه تفاوتهای ملی و دشمنیها، با رشد بورژوازی، بازرگانی آزاد در بازار جهانی، یکدستی تولید صنعتی و شرایط زندگی ناشی از آن کمتر و کمتر می‌شود. با پیروزی کارگران باز هم این تفاوت کمتر خواهد شد... و با از بین رفتن طبقات در داخل یک ملت، دشمنی میان ملتها به پایان خواهد رسید.»<sup>۱</sup>

بنابراین اولین وظیفه کارگران هر کشوری «تسویه حساب با بورژواهای خودشان» است. و در چنین صورتی است که راه برای یک نظم جهانی کمونیستی هموار می‌گردد. \*مارکس مانند مازینی<sup>۱</sup> و سایر متفکران قرن نوزده، ملی‌گرایی را راهی طبیعی به سوی انترناسیونالیسم می‌دانست. \*

متأسفانه مصداق ملی‌گرایی که درمانیفست آمده است، غیر از آنکه اصولاً کلیت ندارد، به سختی می‌تواند پا را از قلمرو محدود مکان (اروپای غربی) یا زمانی (عصر کوبدن)<sup>۲</sup> که این مطالب در آن نوشته شده، فراتر گذارد. در خارج از محدوده اروپای غربی، شرایطی که موجب جلوگیری از ظهور طبقه بورژوازی قدرتمند شد، از رشد یک بورژوازی ملی‌گرا نیز ممانعت بعمل آورد. در اروپای مرکزی (امپراتوری پروس و هابسبورگ) و در روسیه، کشورهای دارای نظام متمرکز، با توسل به الزامات نظامی و به وسیله فتوئدالهای بزرگ، بدون توجه به احساس ملیت بوجود آمدند. در قرن نوزدهم، هنگامی که بنا به انگیزه ناشی از انقلاب فرانسه، ملی‌گرایی برای اولین بار در اروپای مرکزی و غربی به صورت نیرویی شناخته شد، از آن (مانند انگلیس و فرانسه) نه به عنوان یک وجه خوب و پسندیده برای کشور، بلکه به صورت یک احساس مستقل، فارغ از هرگونه سازمان کشوری یاد می‌شد. سهمتر از آن، رابطه ملت و دولت، از طرق مختلف و حتی گاهی از طریق ناهماهنگی در طرز تلقی یک گروه ملی حل و فصل گردید. این نکته مخصوصاً در مورد امپراتوری هابسبورگ مصداق داشت. خودآگاهی ملی و روبه‌تزايد بورژواهای آلمان - اتریش، هرگز موجب آن نگردید که آنها دست از پشتیبانی و وحدت امپراتوری بردارند. بورژواهای سایر گروههای انتخابی ملی به فکر افتادند این وحدت را از بین ببرند، یا لااقل آن را در یک شکل فدراسیونی حل کنند. مجارها بر حقوق ملت ماگیار علیه آلمان - اتریش تأکید داشتند. اما حقوق ملی کراتها

۱. مازینی Mazzini (۱۸۷۲-۱۸۰۵) وطن پرست ایتالیایی. از پایه گذاران مکتب ملی‌گرایی و آزادی‌گرایی.

۲. Cobden - ریچارد کوبدن از سیاستمداران نیمه اول قرن نوزدهم انگلیس که طرفدار سرسخت بازرگانی آزاد و مخالف دخالت دولت در این امر بود.



و اسلاوها را مردود شناختند.

تعجب آور نیست که در آن شرایط مارکس و انگلس نتوانستند، حتی برای زمان و نسل خودشان یک نظریه هماهنگ ملی‌گرایی پیشنهاد کنند که برای سراسر اروپا مناسب باشد. آنها از ادعای لهستانیها در مورد استقلال ملی‌شان پشتیبانی کردند. در قرن نوزدهم هیچ انقلابی و هیچ آزادی نمی‌توانست غیر از این اقدام کند. اما به هر حال انگلس علاقه‌مند بود که ادعای لهستانیها بیشتر به زیان روسها پذیرفته شود تا پروسها. به همین دلیل در یک مورد پیشنهاد نمود، شهر پولزریگا<sup>۱</sup> و میتو<sup>۲</sup> در مقابل دانزیگ<sup>۳</sup> و البین<sup>۴</sup> داده شود. او در یک نامه سرگشاده به مارکس از لهستانیها به عنوان «یک ملت بدبخت»، یک ابزارخدماتی برای روسیه فقط تا زمانی که بتواند خود را به انقلاب روستایی برساند، نام برد. او با همین دیدگاه امیدهای ملی اسلاوهای امپراتوری هابسبورگ را، که در نظر او اطاعت (غرب‌تمدن) از (شرق وحشی) است، مردود شناخت. در این داوریه‌ها که معلوم نیست مارکس با آنها مخالف بوده باشد، انگلس بدون تردید تحت تأثیر تعصبات ملی و مخصوصاً تحت تأثیر تاریخ روسیه، به عنوان پرخاشگرترین قدرت روز قرار داشته است. اما انگلس در دنباله همین طرزفکر، ملی‌گراییهای اروپای مرکزی و غربی را، که اساس اقتصادی آنها را کشاورزی تشکیل می‌داد، دارای کمترین ارتباطی با ملی‌گراییهای بورژوازی که مارکس و خود او پاره‌ای نکات مانیفست را از آنها گرفته بودند، می‌دانست. در واقع مطلب نه تنها به «غرب‌تمدن» و «شرق بدون تمدن» بستگی داشت، که انقیاد «شهر را بوسیله کشور و بازرگانی و صنعت و هوش و ذکاوت را بوسیله کشاورزی ابتدایی بردگان اسلاوی» دربر می‌گرفت. بنا بر فرضیات مانیفست این طرز فکر یک گام قهقرایی الزامی است. قصور مارکس و انگلس در نادیده انگاشتن ملی‌گرایی روستایی، یکی از جنبه‌های بزرگ نارسایی مانیفست است. چرا که به این ترتیب آنها روستاییان و کارگران کشاورزی را بحساب نیاوردند.

✦ اگر ملی‌گرایی که در مانیفست آمده است، نتوانست از اروپای غربی به اروپای مرکزی و شرقی انتقال یابد، همین خود نارسایی دیگری است که نتوانسته است از بوته آزمایش‌زمانی روسپید درآید. مانیفست اشاره‌ای هم به «استثمار یک ملت به وسیله ملت دیگر» دارد که در واقع از یک طرف مفهوم بیهوده‌ای و از طرف دیگر تکرار شده‌ای است. هنگامی که استثمار یک انسان از جانب انسان دیگری به پایان برسد، استثمار ملتی از جانب ملت دیگر نیز به آخر خواهد رسید. ولی

مارکس خود در باب استعمار مطلب کمی (در خود مانیفست هیچ نکته‌ای ذکر نشده) بیان داشته است. در تنها زمینه‌ای که مارکس مطلبی به تفصیل اظهار کرده، مورد ایرلند است. جالب است در حالی که در سال ۱۸۴۸ او آماده بود، به همان شیوه بردگان اتریشی ایرلند را فدا کند، در سال ۱۸۶۹ قانع شده بود که «منافع مستقیم و مطلق طبقه کارگر انگلیس قطع رابطه موجود بین ایرلند و انگلیس را ایجاد می‌کند». البته مارکس آن قدر زنده نماند تا گسترش اقدامی را مشاهده کند که براساس آن ملتهای بزرگ، در عین گرفتار بودن در چنگال تضادهای سرمایه‌داری، برای نجات خویش و نظام سرمایه‌داری، در کوششهای جداگانه‌ای، برای تسلط بر جهان، به رقابت برمی‌خیزند. جریانی که لنین بعداً آن را مورد تحلیل قرار داد و در کار معروفش به نام «امپریالیسم، بالاترین مرحله توسعه سرمایه‌داری» از آن یاد کرد. حتی او نتوانست بروز خود آگاهی ملی (غیر تاریخی) تعداد زیادی از ملتها را که بردگان اتریشی کم‌اهمیت‌ترین آنها بودند به چشم ببیند؛ نظریه ملیت در شوروی، که به جهت تسلط استعماری و وجود ملتهای کوچک تحت سلطه، اعتبار خود را از دست داده است، تنها می‌تواند یکی از نارساییها، و بیرونی راه‌حلهای ساده مانیفست را نشان دهد. اما انتقاد از نظریه‌های ملی‌گرایی مارکس یا بلشویکها، ممکن است بخوبی منعکس کننده این واقعیت باشد که متفکران و دولتمردان بورژوازی هم نتوانستند نظریه‌ای هماهنگ و قابل تحقق از حقوق ملی در کشورها بوجود آورند.

انتقاد جدی‌تر دیگر، تلقی مارکس از کشاورزان است. در اینجا هم می‌توان نشانه‌هایی از کشمکشهای بعدی از دیدگاه منشویکها و تروتسکی که لنین بحق آنها را به «نداشتن تفاهم» در مورد روستاییان متهم می‌نمود، مشاهده کرد. در اینجا هم مارکس به سبب نظریات اولیه‌ای که کوشش کرده در قالب شرایط جوامع غرب بیان دارد، با مشکل روبرو می‌گردد. مانیفست کمونیست، بورژوازی را برای کوشش در راه «رهاسازی بخش بزرگی از جمعیت از قید حماقتهای روستائینی» از طریق تکامل کارخانه‌ها و شهرهایشان مورد تحسین قرار داده و همچنین با برابر نشان دادن روستاییان با روستاییان صاحب زمین و هنرمندان دستکار و بازرگانان کوچک و دکانداران، به عنوان اعضای طبقه «خردم بورژوازی» آن را تجلیل نموده است. به نظر مانیفست خرده‌بورژواها، با آنکه بی‌ثباتند و مخالف خوان، اما چون جنگ خود را علیه بورژوازی بزرگتری، البته نه به علت هدفهای انقلابی، بلکه فقط به جهت حفظ پایگاه خود، آغاز کرده‌اند، قابل تحسین هستند. در انگلستان و فرانسه (که در اصطلاحات انقلابی عموماً به عنوان طیف پاریس بزرگ شناخته می‌شد) و در آلمان، مانیفست شیوه‌های

انقلابی موفقیت آمیزی را توصیه می کرد که نیروهای بورژوا و کارگران از آن ناشی خواهد شد و لذا هیچ جای مستقلی برای روستاییان پیش بینی نشده بود. \* \* \* بزودی روند وقایع، حتی در اروپای غربی، اشکالات ناشی از این برداشت را نشان داد. هنگامی که در ژوئن ۱۸۴۸، کارگران انقلابی پاریس به وسیله عوامل بورژوازی به ضرب گلوله از پای درآمدند، روستاییان فرانسوی کمترین حرکتی از خود نشان ندادند و به استبداد بورژوازی لویی ناپلئون رأی دادند، در واقع روستاییان همان طور رفتار کردند که مانیفست انتظار داشت (که البته آنها را از گزند پاره ای سخنان سخت و زهرآگینی که مارکس در کتاب هجدهم پردهر لویی ناپلئون) درباره شان گفته بود برحذر نداشت. اما در هر حال آنها نشان دادند که کارگران فرانسه باید راه سیار درازی را، قبل از آنکه بتوانند انقلاب دیگری در فرانسه بپیاکنند، بپیمایند. \* \* \*

در پروس و سراسر آلمان انقلاب ۱۸۴۸ در دست روشنفکرانی بود که مانند خود مارکس کوچکترین علاقه ای به روستاییان نداشتند و لذا روستاییان نیز از مشارکت در نهضت خودداری می کردند. در اتریش آنها به خود حرکتی دادند. در گالیسیا علیه زمین داران قیام کردند و اگر رهبری صحیح می داشتند، مسلماً در سایر نقاط نیز پیاپی می خاستند. آنها در مجلس جدید دمکراتیک (رایشتاک) گروه بزرگ و سخنوری را تشکیل دادند. اما ادعاهای روستاییان با ستیزه جویی بورژواها و بی اعتنائی کارگران شهری روبرو شد. کارگران و روستاییان در تب فقدان رهبر و برنامه منظمی که آنها را متحد سازد، هر یک جداگانه متلاشی شدند. در اروپای مرکزی، نظر مطمئنی که در سال ۱۸۴۸ بوجود آمد، حاکی از این بود که، بدون جلب نظر روستاییان و اولویت بخشیدن به خواسته های آنها، هیچ انقلابی نمی تواند به پیروزی برسد.

در اروپای شرقی این نکته بیش از سایر نقاط روشن بود. در بیان نامه کمونیست در مورد لهستان آمده است «کمونیستها حزبی را که بتواند در انقلاب روستاییان وسایل کسب آزادی ملی را تشخیص دهد، حزبی که سبب شورش سال ۱۸۴۶ در کراکاو<sup>۱</sup> شد، مورد پشتیبانی قرار خواهند داد». اما این اشاره که در بحث شیوه ها آمده است، تنها اشاره مانیفست به شورش در اروپای مرکزی و انقلاب روستاییان است. حتی در همین جا نیز انقلاب روستاییان به صورت متحد یک انقلاب بورژوازی که به «کسب آزادی ملی» کشیده خواهد شد، و نه به نام انقلاب کارگری، مورد اشاره قرار گرفته است.

\* \* \* مارکس که بقیه عمر خود را در انگلستان، جایی که روستانشینی و کشاورزی دیگر رخت بر بسته بود، گذراند، هیچ احساس و اجباری برای پرکردن این خلأ در مانیفست نمی‌دید. در سال ۱۸۵۶ با استفاده از تجارب شکست سال ۱۸۴۸ آلمان، او گاهی از اهمیت پشتیبانی انقلاب کارگری آینده آلمان «با استفاده از ستیز روستاییان که در درجه دوم اهمیت قرار دارد» نام می‌برد. اما حتی در این مورد هم نقش اصلی به روستاییان داده نمی‌شود. در اواخر حیاتش، از او خواسته شد، در مورد مناظره‌ای در یکی از قسمتهای دورافتاده روسیه داوری بعمل آورد. نارودنیکها که انقلابیون پیشرو روسیه بودند، به کمونهای روستاییان روسیه و نظام اجاره‌داری اشتراکی آن، به صورت زمینه مساعدی برای ظهور نظام سوسیالیستی آینده روسیه نگاه می‌کردند. از طرف دیگر، در همان حال، اولین مارکسیستهای روسیه، مانند سایر نقاط، استدلال می‌کردند که، راه رسیدن به سوسیالیسم در روسیه، مانند هر جای دیگر، فقط می‌تواند به وسیله رشد سرمایه‌داری و کارگری تحقق پذیرد.

مارکس و انگلس چهار بار به این موضوع حساس حمله بردند. در سال ۱۸۷۴، قبل از آنکه مارکسیستهای روسیه سر بلند کنند، انگلس از امکان شرایط مساعدی که بتوان مستقیماً نظام کمون را به شکل بالاتری تغییر داد و از «مرحله میانی مالکیت فردی بورژوازی صرف نظر نمود»، نام برد.

در سال ۱۸۷۷ مارکس در پاسخ حمله‌ای که یکی از روزنامه‌های روسیه بعمل آورده بود، خود را به اعتراف تردیدآمیزی قانع نمود که «روسیه با استفاده از بهترین امکاناتی که تاریخ در اختیار ملتی می‌گذارد می‌تواند از زیر و رو شدنهای نظام سرمایه‌داری برحذر بماند». در سال ۱۸۸۱، مارکس عکس العمل مثبت‌تری در پاسخ سؤالی که از طرف ورا زاسولیک<sup>۱</sup> مستقیماً و شخصاً بعمل آورده بود، نشان داد. در سال بعد آخرین و قاطعترین نظریه در این مورد که به امضای هر دو مؤلف مانیفست رسیده بود، در مقدمه یک ترجمه روسی آن ارائه شد.

«اگر انقلاب روسیه برای انقلاب کارگری شرق نشانه‌ای بشمار رود بطوری که آنها از یکدیگر بهره گیرند، در آن صورت نظام فعلی مالکیت اشتراکی روسیه، می‌تواند برای تکامل کمونیستی نقطه آغازی محسوب گردد.»

روسهای سوسیال دمکرات نسل بعد، چه بلشویکها و چه منشویکها، به این انحراف نیمه نارودنیکگی گوشه چشمی داشتند و به نظریه اصلی که در مانیفست آمده بود، با توجه به دیالکتیک روشن انقلابهای بورژوازی و کارگری مذکور

در آن برگشتند. خود لنین، نه کمتر از منشویکها، به این نکته در ظاهر بیهوده ولی در واقع درست اعتقاد یافته بود که رشد آینده سرمایه‌داری در روسیه، یک عامل ضروری برای انقلاب اجتماعی بشمار می‌رود. بدیهی است لنین هم مانند مارکس در سالهای آخر حیات خود، پی‌برده بود که در اروپای شرقی هیچ انقلابی نمی‌تواند بدون توجه به روستایی و خواسته‌هایش به پیروزی دست یابد. بعد از سال ۱۹۰۵ و در سالهای قبل و بعد ۱۹۱۷، بلشویکها مجبور شدند نیروی جدلی خارق‌العاده‌ای را به انطباق دادن وضع روستاییان روسیه با معادلات غربی مانیفست کمونیست اختصاص دهند.

فرانز مَرینگ<sup>۱</sup> که یکی از علاقه‌مندترین و بهترین تاریخ‌نگاران زندگی مارکس بشمار می‌رود، در مورد مانیفست کمونیست اظهار می‌دارد که «تکامل تاریخی در بسیاری جهات برخلاف، و سهمتر از همه کندتر از آنکه مؤلفان آن انتظار داشتند و پیش‌بینی کرده بودند، صورت گرفته است». در مورد دو مؤلف جوانی که مانیفست را تنظیم نمودند بروز این خلاف‌گوییها طبیعی بنظر می‌رسد. اما نکته این است که عمق این خلاف‌گوییها و درجه تعدیلی که باید در آنها بعمل آید تا کجاست؟ با توجه به روشی که مارکس در سالهای آخر عمرش در پیش گرفت می‌توان ادعا کرد که دیگر به انقلاب گسترده کارگری، آن اعتماد و اشتیاقی را که در سال ۱۸۴۸ بیان داشته بود، نداشت. اما در متن مانیفست، در یکی از محتاط‌ترین پیامهایش، موفقیت‌های موقتی پس از یک عقب‌نشینی و حرکت آهسته در راه «بالا بردن اتحاد» در میان کارگران، قبل از دستیابی به هدف، پیش‌بینی شده است. با گذشت سالیان، مارکس به لزوم یک دوره طولانی آموزش اصول انقلابی برای کارگران اعتقاد پیدا کرد.\* بایک داوری استادانه در سال ۱۸۷۰ در سخنرانی مشهوری اذعان داشت که در پاره‌ای ممالک پیشرفته، پیروزی کارگران ممکن است بدون خونریزیها و آشوبهای انقلابی بدست آید.

با توجه به طرح تکامل تاریخی، مشکل بتوان اثبات کرد که مارکس هرگز بررسی سخت‌گیرانه انقلاب را که در مانیفست آورده، محدود کرده باشد. اما او یک نظریه پرداز محض نبود. او تاحدی رهبر یک حزب سیاسی هم بود و در همین مقام بود که او گاهی خود را مجبور به اعلام نظرانی، و در پاره‌ای مواقع ابطال برخی از اصول دیگر می‌دید. بنابراین در قسمت آخر خود مانیفست، او همین پیش‌بینی را بعمل آورده، که در آلمان، انقلاب بورژوازی «مقدمه فوری» انقلاب کارگری خواهد بود و لذا از مرحله برتری بورژوازی صرف نظر می‌کند.

در چند سال بعد، در مبحث ملت، ناچار به سازشهای تلخ و ناهماهنگی تن در داد. در انتهای حیاتش، او ناگزیر اعتراف نمود که در کشورهای متمایل به کشاورزی مانند روسیه، امکان دستیابی به انقلاب اجتماعی، بدون گذشتن از مرحله بورژوازی سرمایه‌داری وجود دارد. بدین ترتیب او نه تنها بررسیهای انقلاب مانیفست را تعدیل نمود، بلکه پاره‌ای از آنها را به کلی به کناری نهاد.

کنجکاوی و اعتبار فکری مارکس این بود که چگونگی صحت و تکرار این تکامل را در حزب سوسیال دمکرات روسیه مورد مشاهده قرار دهد. اولین رهبران این حزب، پلخانوف<sup>۱</sup>، اکسلرود<sup>۲</sup>، لنین<sup>۳</sup> و مارتوف<sup>۴</sup> بدون هیچ سؤالی، طرح مانیفست کمونیست را پذیرفتند.

بعد از سال ۱۹۰۳، منشویکها که به خود و اصول مارکسیسم متعهد باقی مانده بودند، کارشان به ورشکستگی کشید. چرا که هیچ راه دیگری برای انطباق این اصول با شرایط روسیه پیدا نکردند. لنین که انعطاف بیشتری داشت با زیرکی اصول مانیفست را با شرایط روسیه تطبیق داد. تعدیلهایی که او بعمل آورد. در کلیات و نه در جزئیات، همانهایی بود که مارکس در سالهای آخر عمر خود، اظهار داشته بود. این اقدام قابل توجیه است. مارکسیسم هرگز مجموعه‌ای از نظرات ایستا به دنیا عرضه نداشت. مارکس یکبار اعتراف کرد که او خود مارکسیست نبوده است. تکامل دائمی این نظریات، در پیوند با شرایط در حال تغییر، به خودی خود یک قانون مارکسیسم است. ❧

❧ بربنای چنین زمینه‌هایی است که انقلاب روسیه می‌تواند ادعا کند، فرزند مشروع مانیفست کمونیست است. مانیفست، جامعه بورژوازی را به مبارزه می‌طلبد و ارزیابی مجدد ارزشهای آن را پیشنهاد می‌کند. انقلاب بلشویکی، با تمام انحرافات و تعدیلهایش، بخصوص برای انطباق با شرایط خاص روسیه و با تمام ناخالصیهایش که معمولاً میان عمل و نظر بروز می‌کند، مبارزه را مهار نمود و بنظر می‌رسد توانسته باشد نتایج ارزیابیهای مجدد را اعمال کند.

❧ در صد سال گذشته، جامعه بورژوازی به نحو فزاینده‌ای حالت دفاعی به خود گرفته است. امروز کمتر کسی منکر این واقعیت است که سرنوشت این جامعه هنوز هم متکی و منوط به تعاون و توازن آن است، و تا زمانی که سرنوشت آن روشن نشده، و تا زمانی که نتایج جدیدی بدست نیامده، مانیفست، هنوز هم کلام آخر را نگفته است.

## فصل سوم

### پرودن

#### رابینسون کروزوی سوسیالیسم

پرودن<sup>۱</sup> در یکی از نامه‌های موجود اوایل کارش و به شیوه‌ای جسورانه و مبارزه طلبانه که از مختصات شخصیت و سبک او است، خود را «مرد معماها» نامیده است. این برداشت یک گزاره‌گویی بی‌پایه نیست. چرا که او همان مردی است که ادعا کرده، «خدا شیطان» است و در «مسیحیت هیچ اخلاقی وجود ندارد و نمی‌تواند داشته باشد» و اما «انکار خدا حتی از ایمان هم بی‌منطق‌تر است» و اینکه کاتولیک‌گرایی «پناهگاه منحصر بفرد اخلاق و نگهبان وجدان» است. این همان مردی است که در سال ۱۸۴۸ اعلام داشت که مخالف قانون اساسی رأی داده است و مخالفتش نه به جهت خوبی یا بدی قانون اساسی، بلکه صرفاً به علت مخالفت با نفس قانون اساسی بوده است. او موافقت‌نامه سال ۱۰-۱۸۱۴ را به عنوان «نقطه واقعی آغاز عصر قانون اساسی در اروپا» مورد ستایش قرار داد. او همان مردی است که جنگ را به علت آنکه نمی‌تواند هیچ یک از مشکلات اساسی اقتصادی را عملاً حل کند، عملی بیهوده دانست. اما اعلام کرد که انسان فارغ از هر چیز دیگری یک حیوان جنگجو است «و در جریان جنگ است که طبیعت فوق‌انسانی او خود را نشان می‌دهد.»

دسترسی به نوشته‌های پرودن به علت ناهماهنگی و حجم فراوان آنچه از او باقی مانده، بسیار مشکل است. به‌طور کلی مؤلفان و ناشران، با علاقه کارهای او را آماده چاپ نموده‌اند، به طوری که بیشتر آثار اصلی او قابل استفاده شده است. با وجود همه اینها، هنوز حجم بزرگی از آنها ناتمام مانده است. چهارده جلد از مجموعه مکاتبات او که تا اتمام کامل راه درازی در پیش دارد، برای استفاده

1. Proudhon

خوانندگان عادی به یک جلد از منتخب آنها کاهش یافته است.<sup>۱</sup> اما اخیراً نشریه‌ای از یک سلسله نامه‌های سهم به‌دوستی به نام رونالد که حاوی نکات باارزش و خاصی هستند و مربوط به سالهای آخر عمر او می‌باشند، به دست عامه رسیده است.<sup>۲</sup> بنابراین شواهد روشنی وجود دارد که اگر بتوان از انبوه‌اندیشه‌های او، قطعات و قسمتهایی را که به نوعی از کیفیت و محتوای مطلوب برخوردار است جدا نمود، وی هنوز هم جذابیت و گیرایی خود را برای هموطنانش از دست نداده است. سالها قبل، بوگله<sup>۳</sup> که یکی از منتقدین مشهور آثار او است، خیلی ظریفانه اما نادرست، پرودن را یک تحلیل‌گر نیروهای اجتماعی انقلاب توصیف کرد. امروزه مجلدی که با دقت تمام از کارهای او استخراج شده<sup>۴</sup> و گرایشهای آن حاکی از اختلاط متن با یادداشتهایی از پگوی<sup>۵</sup> و نقل قولی از ژنرال دوگل به روی صفحه کوچکی آمده است و «رجعت به سوی پرودن» نام دارد به عنوان پادزهر سموم سرمایه‌داری، دسکراسی و سوسیالیسم و نمونه حرکت مجدد به سوی دین تلقی می‌شود. درعین حال، یکی از استادان تیزهوش امریکایی که بسیاری از همین متون را مورد استفاده قرار داده، و تحت تأثیر ستایشی که از پرودن در روزنامه‌های ائتلافی فرانسوی، در هنگام اشغال آلمان، بعمل آمده، از او به عنوان مردی ماهر و باکیاست که اولین پیشگام نهضت هیتلری<sup>۶</sup> است، یاد می‌کند. عادلانه‌تر از هر دو اینها، مادلین اسودروز<sup>۷</sup> است که سرگذشت محققانه‌ای از او فراهم آورده که درعین هماهنگی بودن با نظرات پرودن در مسائل بین‌المللی، الزاماً زمینه گسترده‌ای از تماسی فتوهای سیاسی او را دربر می‌گیرد.

عناصر نامتجانس در نظرات پرودن، عموماً ناشی از انگیزه‌های آدمی است. او در باب تناقض شکیبایی داشت و به همان سادگی که دیگران را سرگردان می‌ساخت خود را نیز دچار تناقض می‌گردانید. گاهی اوقات، مخصوصاً در نامه‌ها، آدمی تصور می‌کند که با یک لطیفه‌گوی حرفه‌ای سروکار دارد. هنگامی که او در گرماگرم جنگهای داخلی امریکا، ستیز خود را نسبت به شمالیها با اعلام

۱. پ. ژ. پرودن، نامه‌های انتخاب شده و یادداشتهای، وسیله دانیل هالیوی (Daniel Halevy) و لویی گیلو (Louis Guilloux).

۲. پ. ژ. پرودن، نامه‌هایی به همشهری رونالد.

3. Bouglé

۴. پرودن، متون انتخابی، وسیله الکساندر مارک (Alexandre Marc).

5. Peguy

۶. جی. سالوین شاپیرو (J. Selwyn Schapiro) «پیر ژوزف پرودن، پیشگام و شیزم».

7. Madeline Amoudruz «پرودن و اروپا»



عدم رضایت خود از آنچه «ایالات به اصطلاح آزادی‌گرا و دمکرات» خوانده می‌شود، نشان می‌دهد، شاید نود درصد جدی باشد (هرچند که آن علت اصلی تلقی او نبود). زمانی که می‌گوید «من به آزادی افتخار می‌کنم»، آشکارا منظور خویش را با مخاطب و خودش بیان می‌کند. اما در نظراتی انقلابی که پرودن بیان داشته، تناقض بنیانی و غیر قابل حلی وجود دارد. این تناقض، لااقل تا حدودی، میان مخالفت‌های او با فقر دشوار و زندگی پرمشقت از یک‌طرف و گرایش روستایی خود تربیت شده‌اش، برای قبول بورژوازی احترام‌آمیز از طرف دیگر است. ممکن است او از دیدگاه فرضیه ملت و کشور، قدرت و مالکیت را مرود بشناسد. اما هر چیزی که روی تقدس خانواده انگشت گذارد، خشم او را برمی‌انگیزد. همین بود که او را به سوی آخرین و مهمترین تناقض پردازی نسبت به خود سوق داد. کسی که فعالیت‌های خود را با اعلام این مطلب آغاز کرد (و به شهرت رسید) که مالکیت سرقت است، در آخر کار، با مالیات برارث، بدان جهت که انتقال این‌گونه مالکیت به دولت، خانواده را به نابودی می‌کشاند، مخالفت می‌ورزد.

تأثیرات آموزه هگلی تز (بر نهاد) و آنتی‌تز (برابر نهاد)، در شکل‌گیری افکار پرودن غالباً شناسایی و جمع‌آوری شده است. هیچ‌یک از متفکران آن عصر نمی‌توانستند از تأثیرات هگل مصون بمانند. از قول هرتسن<sup>۱</sup> داستان زیبایی گفته می‌شود که با کونین<sup>۲</sup> در طول تمامی یک شب با اخگر یک آتش در حال خاموشی، راز دیالکتیک هگل را برای پرودن تشریح کرد. پرودن حتی در نوشتاری طولانی و پیچیده تحت عنوان «نظام تضادهای اقتصادی و فلسفه فقر» اثبات نمود که منطقی‌ترین اصول اقتصادی دارای زشت‌ترین نتایج است. اما همگی مآلاً به سوی هدف برابری پیش می‌روند. احتمالاً مارکس حق داشت که در جوابیه خشم‌آلودی که تحت عنوان «فقر فلسفه» به رشته تحریر درآورده بود، اظهار کند که پرودن هرگز نتوانسته نظرات هگل را درک کند. نگاهی گذرا به دیالکتیک، نشان می‌دهد تز و آنتی‌تز چیزی بیشتر از یک قبای احترام‌آمیز برای طرفداران پرودن و معماهای او فراهم نیاورده است.

با همه اینها، در تناقض‌گویی پرودن عامل دیگری وجود دارد که از چشم مؤلفان و منتقدان دور مانده است. متأسفانه اکثریت آنان از اینکه پرودن را در مقابل تغییرات سریعی که در کیفیات زمان او حاصل شده، مورد تحلیل قرار دهند، کوتاهی نموده‌اند. پرودن نوشت «من به مؤلفی که در طول بیست و پنج

سال تظاهر به موافقت با خویش نماید، اعتمادی ندارم». این بیان در مورد نسلی (زمان پرودن از سال ۱۸۶۵ تا ۱۸۰۹) که در بستر وقایع تاریخی سال ۱۸۴۸ به دو نیم شده بود، مصداق دارد.

سالهای اول عمر، او به عنوان یک نویسنده پربار و دارای هیجانانقلابی بلندپروازانه سالهای ۱۸۴۰ شناخته شده بود. دوره‌ای که در رشد افکار ساده و نو و امیددهنده، تأثیر فراوان داشت و شاید امروزه بسختی بتوان آنها را جدی تلقی نمود. در عین حال مایه اصلی تقریباً تمام افکار سیاسی باقیمانده قرن از همین دوره بوده است. تمام افکار قشری و ستیزه جویانه پرودن ناشی از مشرب روحی او است. «ویران کنید و دوباره بسازید» شعاری بود که او در یکی از نوشته‌های اولیه خود دنبال می‌کرد. اگر او مانند باکونین حاضر بود از این نظریه دفاع کند که «علاقه به تخریب هم یک انگیزه خلاق است»، این مطلب می‌توانست در این زمان معرف طرز تلقی او محسوب گردد.

\* \* \* برای آینده نگران سالهای ۱۸۴۹، سال ۱۸۴۸ سرخوردگی تلخی بود. جنبش بزرگی که می‌رفت انقلاب فرانسه را بکمال برساند و راهنمای عصر برابریهای اجتماعی و برادری ابناء بشر گردد، با تیراندازی به کارگران به وسیله کاوینیاک<sup>۱</sup> در قلب پایتخت انقلاب و در میان بورژوازی از خود راضی و مجلس نمایندگانشان، به پایان نزدیک شد. میان طبقه متوسط و کارگران، بین دمکراسی بورژوازی و (دمکراسی اجتماعی) یا به زبان دیگر «کمونیسم» شکاف بوجود آمد. این نتیجه و درس سال ۱۸۴۸ بود. مارکس پی‌آمد لازم را بدست آورد و نظریه‌های «استبداد کارگری» و «انقلاب دائمی» خود را بوجود آورد. اکنون کارگران باید روند وقایع را بدست گیرند و انقلابی را که بورژواها نتوانستند به اتمام برسانند، به قله پیروزی نزدیک سازند. از این تاریخ به بعد، بورژوازی آماج بدترین اتهامات انقلابیون قرار گرفت. عصیان علیه دمکراسی بورژوازی، به علت تصورات غلط سال ۱۸۴۸ و پس از آن، هنوز گرایشهای افراطی سیاسی جنبش سندیکایی فرانسه را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

عکس العمل سال ۱۸۴۸ که لطافت پندارگرایی سالهای اولیه او را لکه دار کرده بود، در سرخوردگی جریان فکری بعدی پرودن تأثیر آشکاری بجای گذارد. او مانند مارکس، به مخالفت پرخاشگرانه‌ای علیه دمکراسی بورژوازی برخاست و برای تبعید رهبران آن مانند لویی بلان<sup>۲</sup> و لدرورولن<sup>۳</sup> و دیگران سماجت بخرج داد و آنان را در تنگنای زهرآگینی قرار داد. او در کتاب «حل

مشکلات اجتماعی» نوشت «دمکراسی، طبقه حاکم خود را از میانه روها تشکیل می‌دهد». در نوشتارهای بعدی او صفحات فراوانی به ناسزاگویی و استدلالهای بیهوده علیه «مشقت همگانی» و جملاتی نظیر «مطمئن‌ترین راههای وادار ساختن مردم به دروغ‌گویی»، اختصاص یافته است. مطلب زیر از کتاب «اعترافهای یک انقلابی» گرفته شده که عیناً با نظر مارکسیسم یکی است.

✖ «هنگامی که مردم به علت نابرابری ثروت به طبقاتی که یکی حاکم بر دیگری است تقسیم شده‌اند، و رأی خود را یا از روی اطاعت و بندگی و یا از روی نفرت می‌دهند، و هنگامی که همین مردم، به وسیله مقامات تحت فشار قرار می‌گیرند، قادر نیستند هیچ نظر مؤثری درباره‌ی هیچ چیز اظهار دارند و هنگامی که استفاده از حقوقشان هر سه یا چهار سال محدود به انتخاب رؤسا و مقدار مالیاتشان می‌شود، چگونه می‌توان انتظار داشت که مشقت همگانی به بروز افکار، یعنی افکار واقعی منتهی شود؟».

✖ اما به هر حال مارکس حق داشت پرودن را بورژوازی کوچک بخواند، چرا که پرودن تمام ترسهای منتسب به بورژوازیهای کوچک را از کارگران داشت و تمام حقارت‌های گفته شده درباره‌ی آنها را (پیش‌بینی قابل توجهی در اینجا در مورد پایه‌های سوسیالیسم ملی بعمل آمده است) پذیرفته بود. تحت تأثیر نظریه سن‌سیمون درباره‌ی طبقه «طبقه یعنی افراد بسیار متعدد و بسیار فقیر»، پرودن اعلام نمود که این طبقه «بنا بر ماهیت فقرش، بیچاره‌ترین، حسودترین، بی‌اخلاق‌ترین و آشفته‌ترین است». بعداً او از «رضایت احمقانه کارگران از کار کردن، گرسنگی کشیدن و خدمت کردن، برای فراهم ساختن امکان فربه شدن و پیروزی شاهزادگانشان» سخن بمیان آورد.

بنابراین پرودن هم مانند مارکس، بعد از سال ۱۸۴۸ هیچ راهی جز روی آوردن به آرمان‌گرایی کارگری به عنوان ایجادکننده ایمان انقلابی نداشت. پرودن بدون عضویت در حزبی، بدون تعلق به طبقه معینی و بدون عقیده و کیش خاصی انقلابی بود. در واقع آن‌چنان که تروتسکی او را نام داده «راینسون کروزی سوسیالیسم» محسوب می‌گردید. موضعی که متناسب او و در جهت احساسات فردگراییش بود. متناسب‌ترین مقایسه‌ای که می‌توان میان او و دیگران بعمل آورد، مقایسه او با دو نفر از انقلابیون روسیه به نام‌های هرتسن و باکونین است. در میان مکاتبات پرودن چند نامه کنجکاوانه‌ای که او در سالهای ۱۸۵۰ به هرتسن نوشته است بچشم می‌خورد. هرتسن هم مانند او بدون آنکه بتواند ایمانی به جنبش کارگری پیدا کند، اعتقاد خود را به دمکراسی غربی از دست داد و بعد از سال ۱۸۵۰ تصور کرد امیدهای خود را، برای زمانی

کوتاه، در اطراف پندارهای آزادیخواهانه پادشاه جوان، تزار دوم یافته است. در همین حال با کونین یادداشتهای معروف خود به نام «اعترافها» را از زندان به نیکلای اول نوشت و در سبیری امکانات استبدادی استنادار سبیری به نام مورایف<sup>۱</sup> را به بازی گرفت. اینکه پرودن واقعاً می‌بایست در همان راه قدم نهد امر تصادفی محض نبود. در یکی از تماسهای او با طرفداران مشروعیت حکومت، که در یکی از نامه‌های تازه منتشره شده‌اش به‌روند آمده است، بیان معصومانه او کاملاً نمایان است. اما استقبال مشتاقانه او از کودتا در سال ۱۸۵۱، به‌عنوان تجسم یک انقلاب اجتماعی، توصیه او به تمام جمهوریخواهان و سوسیالیستها برای اعتماد به شاهزاده رئیس‌جمهور شده، و ملاطفتهای بعدی او با امپراتور دوم و قطع رابطه، براساس سنت معمول او در دورهای ناسزاگویی، نمی‌تواند به‌سادگی از نظر دور بماند. آرمانهای پرشور سیاسی سالهای ۱۸۴۰ که با تصورات یک دنیای بهتر در آینده همراه بود، پس از سال ۱۸۴۸ چه در باب وسایل رسیدن به آن دنیای بهتر و چه در مورد انسانهایی که باید در آن چنان جهانی زیست کنند، همگی در مسیر راههای عجیب به‌صورت کوششی در احیای پندار از دست رفته و سرگردان و باطل فرو ماندند.

گفته شده است، اگر نوعی نارسایی اجتماعی مانند دولت‌ناپذیری (آنارشسیسم)، نه به‌صورت یک برنامه که به‌صورت یک انتقاد از جامعه، بتواند مبنای یک نظریه سیاسی قرار گیرد، و اگر فرد قشری چون پرودن چیزی را پایه‌ریزی کند، همان شرایطی است که پرودن را بانی مکتب سیاسی آنارشسیسم می‌سازد. در تکوین مکتب آنارشسیسم ویلیام گودوین<sup>۲</sup> پیشگام پرودن محسوب می‌شود. ادامه راه این مکتب در عمل به‌عهده ویلهلم ویتلینگ<sup>۳</sup> سازنده‌ای تعجب‌آفرین از ماگدی-بورگ<sup>۴</sup> بود. او با آنکه چند سال از پرودن بزرگتر بود، مأموریت خود را در سالهای اول زندگی آغاز نمود. اما در هر حال این پرودن بود که برای اولین بار جای مکتب آنارشسیسم و تأثیرش را در افکار قرن نوزدهم روشن ساخت. در این باب، حتی با کونین که ممکن است در تأسیس مکتب، هم‌تراز پرودن باشد، خود این مقام پیشگامی را به پرودن اعطا کرده بود. بنظر می‌رسد پرودن و با کونین دوش به‌دوش بر این اعتقاد استوار باقی مانده‌اند که انقلاب فی‌نفسه خوب است (گرچه پرودن بنا بر سنت خود، گاه‌گاه حتی انقلاب را تخطئه می‌کند) و آن را شاید به‌جهت احساس عدم توانایی خویش در ارائه تعریف مثبتی از آرمانهای

1. Muraiev
2. William Godwin
3. Wilhelm Weitling
4. Magodeburg

آن، غیرضروری دانستند. در این باره، نزدیکترین فرد به افکار آنها سندیکالیست معروف سورل<sup>۱</sup> بود. او معتقد بود، نظریه پردازی باید اسطوره مناسبی، چه راست و چه دروغ، برای الهام بخشیدن به نیروهای انقلاب فراهم آورد.

علی‌رغم تمام آنچه بحق درباره خودتضادی پرودن و حالت سرکوفتگی او که در کلیه گفته‌هایش ریشه دارد گفته شده، تأثیر فوق‌العاده‌ای که او بر معاصران خویش گذارد، نشانگر اهمیت و صداقت در افکار او است. پرودن به متفکرین و برنامه‌ریزان سیاسی قرن نوزدهم چیزی ارائه کرد که آنها نیازمندی بودند و مشتاقانه آن را پذیرا شدند. خارج از ناموزونی‌هایی که در نوشته‌های پرودن بچشم می‌خورد، دو نکته وجود دارد که مورد علاقه او بوده و کراراً به‌طور مستقیم و غیرمستقیم به آنها اشاره نموده است. نکته اول بی‌اهمیت شمردن دولت و قدرت سیاسی است که آنها را دارای اساس شیطنانی می‌داند و دوم طرفداری او از فدرالیسم یا اتحاد استانها (این واژه ممکن است معانی مختلفی داشته باشد)، به‌عنوان شکل مشترک سازمانی برای فعالیت گروه‌های ملی و اجتماعی است.

تصور قدرت سیاسی به‌عنوان یک نیروی لازم شیطنانی که به‌وسیله طبیعت گناه‌آلود آدمی بوجود آمده، از سنت مسیحیت مایه گرفته و اعتقاد به دوران خوشبختی ابتدایی قبل از تشکیل دولتها، در میان پاره‌ای از متفکران از جمله روسو و انگلس معمول بوده است. اما آنارشیشم قرن نوزدهم که اولین بار شکل و محتوای خود را از پرودن بدست آورد، دیگر یک طرز فکر عصر طلایی در گذشته و آینده محسوب نمی‌شود. چرا که شعار او دست‌آزیدن به یک اقدام عصیانگرانه علیه دولت و اضمحلال آن و در صورت نیاز اعمال زور است. پرودن در سال ۱۸۴۷ درخواست استقرار «جمهوری مثبت آنارشیشم» را بعمل آورد و در سال آخر حیاتش به‌صورت عینی‌تری آن را تعریف نمود:

«شکلی از حکومت یا قانون اساسی که در آن وجدان عمومی یا خصوصی، از راه تکامل علم و حق عینیت پیدا کند، فی‌نفسه، برای حراست نظم و تضمین تمام آزادیها کافی است. و در این حالت است که مآلاً اصول قدرت مداری نهاد-های پلیسی، وسایل جلوگیری از اختناق، دیوان‌سالاری و مالیات‌گذاری و غیره به‌ساده‌ترین شکل خود کاهش می‌یابند.»

در همین دوران نوشتارهای پرودن با اعلام تخطئه دولت شکوفایی یافت. این «مانع قانونی سخن گفتن مردم و محدودیت‌های قانونی در افکار و خلاقیت

شان» است. این «آن وجود ساختگی، بدون تدبیر و بدون محبت و بدون اخلاق است که دولتش می‌خوانیم». و «هرکسی دستهایش را بر من گذارد تا بر من حکومت راند، غاصب و مستبد است». پرودن به‌طور کلی «این نظریه مغرب صلاحیت دولت» را مردود می‌شناسد.

اما محتوای آنچه تا به حال آفریده شده چه باید باشد؟ پرودن باید بدین سؤال پاسخ گوید. او دو جواب عرضه می‌کند. اولی از الهامات پرنتر آن ذات عجیب و غریب، سن‌سیمون سرچشمه می‌گیرد. اینجا سخن از مردی است که آنارشویست نبود، اما اگر بخواهیم یک اصطلاح نادرست تاریخی را در مورد او بکار ببریم می‌توانیم او را یک تکنوکرات بنامیم که معتقد است هدف صنعتکاران 'منظورش تمام کسانی است که در جریان تولید یا توزیع دست‌اندرکارند' تسلط بردولت است و قدرت سیاسی جای خود را به قدرت اقتصادی خواهد داد و «قوه اجرایی» جانشین «حکومت» خواهد شد. در جمله‌ای که احتمالاً از خود سن‌سیمون نیست و باید از گفته‌های شاگردانش باشد، دولت مآلاً تبدیل به «یک سازمان کارگران» خواهد شد. این دیدگاه همانند طرح فوق واقعیت<sup>۱</sup> اگوست کنت است که اداره «کره انسان» را به دست چهارده هزار مأمور بانکی ممکن می‌داند و دست آخر در مقام حذف دولت می‌باشد. طرح مذکور این توفیق را داشت که هم وسیله پرودن و هم انگلس، هم طرفداران نظام سندیکایی و هم بلشویکها مورد پذیرش قرار گیرد. پرودن در صدد بود آینده اغواکننده‌ای را با ارائه طرحی برای ایجاد یک بانک اعتبار آزاد بر اساس (تقابل‌گرایی<sup>۲</sup>) پایه‌گذاری کند. اما هیچ‌یک از معاصران و آیندگان بررسی جدی آن را پذیرا نشدند. فقط لازم است به نام پرودن اصالت این ادعا را به‌عنوان اولین نشانه تغییرات مالی در آینده به‌ثبت رساند.

پاسخ دوم پرودن در آخرین کتابش به نام «اصول مدیریت اتحادجمهوریها و الزام نوسازی در حزب انقلاب» که در زمان حیاتش انتشار یافت این است که حاکمیت به‌عده کمون است. واحد محلی از دیدگاه پرودن دارای اساس طبیعی مانند خانواده است. به نظر پرودن این واحد اجازه دارد بر خود حکومت کند، مالیات وضع نماید و حتی برای خود قانون بگذارد. اگر نظر دکتر توماس در کتابش به نام دهمکراسی در فرانسه صحیح باشد و اگر این تعریف او را بپذیریم که آرمان سیاسی فرانسه «از یک فردگرایی افراطی که معادل آنارشویسم است تا احترام برای اجتماعات کوچک و فشرده که چیزی جز حکم فردی نیست متفاوت

باشد». در آن صورت پرودن تجسم آرمان عالی فرانسه است. کمون پاریس انعکاس افکار و واژه‌شناسی پرودن بحساب می‌آید. بر همین قیاس آنارشئیستها همچنان به حراست از سنت جوامع کوچک ادامه دادند. با کونین درباره کمون روستایی روسیه، همانند کروپتکین<sup>۱</sup> یا جامعه روستایی قرون وسطا فکر می‌کرد. بدین ترتیب بود که آنارشئیسم به صورت مخالفتی علیه تمدن همگانی قرن صنعتی درآمد. قدرت این مکتب در میان صنعتکاران دستکار کشورهای مانند فرانسه، ایتالیا و بالاتر از همه اسپانیا بود که صنایع بزرگ هنوز در آنجا پیشرفت قابل ملاحظه‌ای بدست نیاورده بود. در اولین اجتماع بین‌الملل اول، نمایندگان کشورهای لاتین زبان طرفدار پرودن و با کونین مشارکت داشته و مانند خاری در پهلوی مارکس بودند. مارکس و مارکسیستها، به طور کلی حق داشتند بر آنارشئیسم و «سندیکاگراهای آنارشئیست» آنچه آنان مهر خرده‌بورژوازی می‌خواندند، برزنند. اگر ارزش کمون به درجه‌ای بود که می‌توانست مخالفت پرودن علیه دولت متمرکز را توجیه نماید، در آن صورت، می‌توانست راه سایر اصول پرودن از جمله فدرالیسم (اتحاد استانها) رانیز هموار نماید. پرودن پیش‌بینی نمود که قرن بیستم، عصر فدراسیونها خواهد بود. آنچه منظور او از بکار بردن اصطلاح فدراسیون بوده، در پرده ابهام باقی مانده است. با کونین «فدراسیون کمونها» را تنها شکل مشروع یک سازمان سیاسی می‌داند. پرودن، با توجه به تضاد همیشگی خود، دولتهای موجود را نقطه آغاز قرار داد و آنها را، از دیدگاه عرف معمول بین‌المللی بررسی نمود. او فدراسیون «اتحاد استانها» را اساس روابط بین دولتها می‌دانست. اما ملاحظه نمود که یکی از مشکلات فدراسیون نابرابریهای موجود میان دولتهاست و لذا تصور نمود که این مشکل نیز می‌تواند با اعمال اصول فدرالی یا به عبارت دقیق‌تر «توزیع درونی حاکمیت و حکومت» از میان برداشته شود. آنطور که خود او گفته است فدرالیسم در هر دو معنا «آلفا و امگای سیاست من است».

در اینجا لازم است درباره موضوع ملال‌آور ملیت و ملی‌گرایی از دیدگاه پرودن نکته‌ای تذکر داده شود. در سالهای اولیه عمرش، او تحت تأثیر شعله‌های وطن‌خواهی میشله<sup>۲</sup> قرار گرفت. اما بعداً عکس‌العمل شدیدی، هم نسبت به خود او و هم نسبت به مکتبش نشان داد و روش جاری بحث در باب استقلال رأی و حقوق ملتها را در مورد اتحاد و استقلال محکوم نمود. در یکی از نوشته‌هایش با صراحت گفته است: «آنها که این همه از برقراری مجدد این اتحادیه‌های ملی

سخن می‌رانند، نسبت به آزادیهای فردی علاقه چندانی ندارند». در جنگهای داخلی آمریکا، جنوبیها به علت آنکه طرفدار حکومت فدرال بوده و در صدد بریدن رشته‌های صوری «اتحاد» خود با شمالیها برآمدند، از پشتیبانی و علاقه پرودن برخوردار گشتند. در میان متفکران پیشرو زمان خود، او تنها کسی بود که با آزادی لهستان و اتحاد مجدد ایتالیا بسختی به مخالفت برخاست. در این باب گفته است لهستان همیشه «دارای فاسدترین اشرافیتها و بی‌انضباطترین دولتها» بوده است و آنچه این کشور نیاز دارد یک «انقلاب بنیانی است که بتواند همراه دولتهای بزرگ، تمام آثار ملیت را طوری از بین ببرد که دیگر هیچ محلی برای رجعت آنها برجای نگذارد.» در مورد «آزادسازی فعلی ایتالیا» به وسیله کاورها، ویکتور امانوئلها، بناپارتهها، سن سیمونیستها، یهودیها، گاریبالدیها و مازینیستها (خصوصیت نامزگویی پرودنیستها) چیزی جز یک «اسطوره‌سازی پنهانی» وجود ندارد. پرودن در سال ۱۸۶۱ در نوشته‌ای در این باب با هر تسن به مقابله برخاست. «تصور می‌کنید که به سبب خودخواهی فرانسویها یا نفرت از آزادی یا حقیر شمردن لهستانیها و ایتالیاییهاست که من این محل مشترک «ملیت» را خوار می‌دانم و به آن اعتمادی ندارم و آن را که این همه آدمهای رذل و این تعداد افراد صدیق و راستگو را مجبور به بیهوده‌گویی می‌کند، بی‌اعتبار می‌شمارم؟ بل عزیزم اینقدر حساس نباش، در غیر این صورت ناچارم به تو آن چیزی را بگویم که شش ماه پیش به دوستت گاریبالدی<sup>۱</sup> گفتم: قلب بزرگ ولی فاقد مغز... باما سخن از آن دوباره قانونی کردن ملیتهایی که در انتهای آن واپس‌گرایی است و در شکل موجودشان آلتی در دست حزب فریبکار برای منحرف کردن توجه از انقلاب اجتماعی است، نگو.»

در عین حال این اتهام «خود محوری فرانسوی» که هر تسن آشکارا علیه او وارد ساخته، به این سادگی نیست. اجرای اصول پرودن، اگر نه خود آن اصول، همواره متلون بوده است. اجرای اصول فدرال او نیز خالی از ظن و بدگمانی نیست. پرودن مانند هر فرانسوی دیگر دارای حس میهن‌دوستی فراوانی بوده است. در روزهای آخر حیاتش علاقه داشت بیاد آورد و به همه نیز یادآور شود که او یک کنت فرانسوی است. اما توصیه تقسیم حاکمیت فرانسوی تحت نام فدرالیسم به ذهن او خطور نکرد. برعکس، پرودن گاهی اوقات نسبت به خارجیها روحیه تهاجمی پیدا می‌کرد. این حالت حتی در مورد مهمانداران بلژیکی، در دوران تبعیدش در بروکسل دیده شده است. این احساس را او ضمن بیاناتی در مورد



امتیازات نظام فدرالی میان فرانسه و همسایگان کوچکترش خیلی آزادانه و آشکار نشان می‌داد. تمایل او برای جلوگیری از اتحاد مجدد ایتالیا و استقرار نظام فدرالی میان اتریش و مجارستان که در چهارچوب و تعصبات ملی فرانسوی جای می‌گیرد، به اعتماد بی‌جهت او در استدلالش الهام می‌بخشد.

ابهام در مورد مسأله لهستان آشکارتر است. اگر به صمیمیت اعتقاد پرودن برای داشتن یک لهستان مستقل که بتواند به صورت سدی در مقابل انقلاب اجتماعی قرار گیرد، شک کنیم، چندان راه منصفانه‌ای نرفته‌ایم. او می‌گوید «لهستان هرگز چیزی جز کاتولیک‌گرایی و اشرافیتش برای عرضه به جهان نداشته است». پرودن بسختی می‌تواند نقش آینده روسیه را به عنوان متحد فرانسه پیش‌بینی کند. چرا که او بدون آنکه از تهدید آینده اتحاد آلمان آگاه شود، جهان را بدرود گفت. اما نسبت به روسیه علاقه نامعقول و تأکید آمیزی داشت. شاید این احساس او در سایه گرایشهای لحظه‌ایش به خودمختاری و یا تنفر نسبت به آزادی‌گرایی دمکراتیک، قابل توجیه باشد.

آن‌چنان که واقع امر است، حتی اگر کسی بتواند از کج‌سلیقگی یا تشریح دور از واقعیت او به عنوان نوعی آشفتگی فکری که در کتاب «جنگ و صلح» آورده، صرف‌نظر کند، باز تمجیدی که او از جنگ در این کتاب بعمل آورده، ملی‌گرایی متکی به خود او را بر سر راه فدرالیسم‌اش قرار می‌دهد. پرودن به عنوان یک دشمن کشور و به عنوان کسی که قاعدتاً وفاداریهایش زیر عنوان کنت فرانسوی محدود گردیده، باز یک وطن دوست خوب فرانسوی بود. او یکی از اولین سوسیالیست‌هایی بود که از عدم امکان برقراری یک سوسیالیسم هماهنگ بین المللی، لااقل در اروپای غربی، سخن به میان آورد. مارکس در بین الملل اول همواره از تعصبات ملی اعضای اتحادیه‌های کارگری انگلیس و طرفداران پرودن در فرانسه گله‌مند بود. در همان حال، در آلمان، لاسال<sup>۱</sup> اولین پایه‌های نهضت ملی سوسیالیسم آلمان را پی‌ریزی کرده بود. پرودن به زبان خود می‌گوید: «همه ایمانم، همه امیدم و همه عشقم به آزادی و میهن است». او خطاب به «میهن، میهن فرانسه، میهن آزادی» سروده است، «زندگی نوات را آغاز کن، ای اولین همه جاودانیها، زیبایی خویش را رخ کن، به اورانی<sup>۲</sup> بیا، عطرشانی کن، ای گل انسانیت! انسانیت جوانی دوباره‌ای را آغاز خواهد کرد، وحدتش را خود آفرینش خواهد بخشید، زیرا وحدت بشریت، وحدت وطن من است. مانند روح بشریت که همانند روح وطن من است». این سرود دلایل طرفداری و تمجید

تندروهای چپ و راست سیاست فرانسه را نسبت به او نشان می‌دهد. بکاربردن آن واژه‌ها در سرود معروف برای استقبال از کودتای لوئی ناپلئون که دومین جمهوری را در فرانسه به پایان برد، فکر معتدلی بود. ارزیابی تأثیر پرودن به همان سختی است که کسی بخواهد محتوی افکار او را تعریف کند. او به‌طور غیرقابل وقفه‌ای به‌ارائه اندیشه‌ها دست زد. پاره‌ای از آنها اصیل و برخی دیگر مسخره بودند. و سرانجام بعضی از آنها به‌طور خارق‌العاده‌ای مورد توجه قرار گرفتند. باآنکه دارای پیروانی بود، اما نمی‌توان او را بنیان‌گذار مکتبی دانست. بنابه‌گفته بروک<sup>۱</sup> دولت‌ناپذیری «اختلاف عقیده یا اختلاف نظر» است و بنابراین ماهیتش مانع فکر تشکیل مکتب است.

بوکانین به‌اقدام صوری و ناهماهنگی برای ترکیب نظریه دولت‌ناپذیری با فکر یک حزب توطئه‌چین که کاملاً سازمان‌یافته و از بالا اداره شود، دست‌زده و از آن زمان بود که در اذهان عمومی دولت‌ناپذیری و تروریسم به یکدیگر پیوسته شناخته شدند. این ترکیب تا زمانی که هدف حمله به عوامل مورد تنفر دولت باشد، شاید قابل دفاع باشد. اما بعداً در جنگ داخلی اسپانیا، دولت‌ناپذیران (آنارشیستها) ثابت کردند که مانند سایر احزاب در انکار آزادی برای هر عقیده سیاسی دیگری جز خودشان، سختگیر و بیرحم هستند و خارج کردن مخالفان را از صحنه، با توسل به چاقو و گلوله از وظایف و حقوق خود می‌شمارند. همان‌طور که داستایفسکی<sup>۲</sup> زمانی اشاره نمود، انتهای آزادی بدون حد، استبداد بدون اندازه است.

با این همه آنقدر که تمام جریان رشد اجتماعی و صنعتی آن دوره در محکوم ساختن و بی‌اثر دانستن دولت‌ناپذیری، تأثیر داشت، تضاد درونی آن مؤثر واقع نشد. دولت‌ناپذیری قرن نوزده، فلسفه روشنفکران منزوی یا گروه‌های کوچک روستاییان و هنرمندان بود و با توده‌های صنعت‌گرا ارتباطی نداشت. دولت‌ناپذیری در بهترین وضعیت خود اعتراضی شرافتمندانه علیه گرایشهای یکنواخت نمودن و متمرکز ساختن تمدن مردمی و تجاوز تدریجی ناشی از آن به آزادیها و حقوق فردی، بشمار می‌رود. در بدترین شکلش دولت‌ناپذیری، یک تلاش بیهوده و بدون هدفی بود که برای درمان بیماریهایی که از تشخیص و درک آنها عاجز می‌ماند، به‌راه‌حلهای ناامیدانه متوسل می‌شد. هر دوی این عوامل، شرافتمندی و بیهودگی در اندیشه‌ها و تلاشهای دوران پرودن مشهود بودند. پرودن در تاریخ اندیشه‌ها، مانند زندگی خود چهره‌ای تنها و منزوی و عجیب باقی ماند.

## پرودن ۵۹

تصور او از جهانی مستقل، با افرادی قائم به خویش که هر یک با آزادی کامل در جستجوی تصور عدالت مورد دلخواه خود تلاش کنند، متعلق به دوره‌ای بود که بسرعت پشت سرگذاشته می‌شد. با این همه کشمکش‌های بزرگ انقلاب صنعتی در کنار مارکس قرار داشتند.

## فصل چهارم

### هرتسن

#### انقلابی روشنفکر

الکساندر هرتسن<sup>۱</sup> در هر زمینه‌ای جلب توجه می‌کند. با اینکه او یکی از چهره‌های برجسته جهان ادبیات نیست، اما یکی از نویسندگان متشخص این رشته است. او یکی از وقایع‌نگاران و خاطره‌نویسان برجسته است که مدتها پس از زمان خود آثارش مورد مطالعه قرار می‌گرفت. زندگینامه و دستمایه‌ای که از مکاتباتش باقی مانده است نشان می‌دهد که عضو نسل عاشق‌پیشگان قرن نوزدهم بوده که تا حدی ناراحت و تناقض‌گو بوده و در معبد جرج سند نیایش می‌کرده است. اما آنچه واقعاً موجب شهرت او شد، در مفهوم گسترده مبلغ بودن او است. او در تکامل فکری روسیه و اروپا چهره بااهمیتی بوده است. در واقع رابطی میان اروپای غربی و انقلاب روسیه بحساب می‌آید. گرچه تأثیرش بر افکاری که مدتها بعد بظهور رسید سایه افکند، اما نام هرتسن اساساً به‌عنوان یکی از روشنفکران قرن نوزده باقی مانده است. او در سال اولین حمله ناپلئون اول به روسیه در مسکو بدنیا آمد و در هنگام سقوط ناپلئون سوم در پاریس چشم از جهان فرو بست. مرز مشخص در زندگی او سال ۱۸۴۷ است که همراه خانواده خود روسیه را ترک کرد و هرگز بدانجا بازنگشت. اما در حیات فکری او مانند بسیاری از معاصرانش، مرز مشخص سال ۱۸۴۸ یعنی سال انقلاب بود.

هرتسن فرزند نامشروع یک اشرافی روسیه و یک مادر بورژوازی آلمانی بود. پرورش او کمتر از آنچه نسب او گواهی می‌دهد غیر سنتی بود. ممکن است از مادر خود دانش و افکار غربی و طرز خاص بیان آنها را کسب کرده باشد. به‌طور کلی او بسیار غربی بوده و در عین حال از بسیاری جهات شدیدترین تنفر را نسبت به بورژوازی غربی ابراز می‌داشت. و به همین جهت بورژوازیترین نویسنده

1. Alexander Herzen

روسی باقی ماند. نسب خانوادگی، او را مشخص‌ترین نماینده طبقه‌ای که در تاریخ انقلابی روسیه به «طبقه متوسط خودآگاه» معروف است بشمار می‌آورد. هرتسن در زمان «توطئه دکامبريستها» که اولین فصل در تاریخ طولانی انقلاب روسیه در قرن نوزدهم محسوب می‌شود، سیزده سال داشت. کوشش مستی افسران و مالکان در ماه دسامبر، بدون هیچ مشکلی در هم کوبیده شد و پنج نفر از رهبران آنها به اعدام محکوم شدند. هرتسن بیان می‌دارد چگونه در هنگامی که خبر اعدام این گروه به مسکو رسید، او همراه دوستش نیک اوگاروف که دو سال از او کوچکتر بود برتپه‌های اسپارو ایستاده بودند و هر دو سوگند یاد کردند که زندگی خود را وقف هدفهایی سازند که دکامبريستها به خاطر آنها جان سپردند. کمتر موردی را می‌شناسیم که سوگند دو تن دانش‌آموز تا این حد دقیق، تحقق یافته باشد.

پدر الکساندر هرتسن، مانند بسیاری از اشراف زمان خود، یکی از طرفداران خوب ولتر بود که یک عقل‌گرای قرن نوزدهم فرانسه بحساب می‌آمد. الکساندر در تمام طول حیات خود نشانه تأثیر عمیق پدر را بر خود حفظ کرد. او همواره اعتراف می‌کرد که یک عقل‌گرا و حتی بدگمان است. این اعتراف کاملاً صمیمانه بوده است، اما این گرایش در نتیجه دو خصوصیت احساسی و رؤیای‌پردازی عاشقانه قرن نوزدهم در او بوجود آمد. هم افکار عادی و هم افکار سیاسی او تحت تأثیر این صفات قرار داشت. اثرات این خصوصیت دوگانه، از او شخصیت پیچیده‌ای ساخته بود. علی‌رغم دو نفردوستانش، اوگاروف و بوکانین، او توان برخورداری از شور و اشتیاقی که بسادگی در آنها ظاهر می‌شد، نداشت. اما استعدادی که در او بود، و خود هرگز آن را تشخیص نداد، یک سفاقت رؤیای‌پردازانه سیاسی بود. تحقق این استعداد همواره در غیر واقعی پنداشتن واقعیات جاری بچشم می‌خورد. بنظر می‌رسد در هرتسن عموماً احساس تخیلی بودن قویتر از اعتقاد بوده است. بدین لحاظ مطالعه سرگذشت او مانند مطالعه سلسله‌ای از پندارهای غیر واقعی می‌ماند. اولین این رشته پندارهای غیر واقعی در مورد نیکلای اول روسیه بود. هنگامی که در سال ۱۸۲۹ هرتسن وارد دانشگاه مسکو شد، اختناق آهنین و بسته رژیم نیکلای به حد اعلا رسیده بود و دانشگاه یکی از چند مکانی بود که هنوز چند جوان سخت‌سر و با ذکاوت می‌توانستند فرصتی برای ابراز عقاید خطرناک خود بیابند. در دایره دانشجویان پیشرو، دو گروه وجود داشتند. یکدسته آنها که افکار انقلابی خود را از طرفداران

ماوراءالطبیعه آلمانی و تعلیمات هگل دریافت می‌داشتند و دیگر آنها که بر دامن متفکران سیاسی فرانسه، از روسو گرفته تا سوسیالیستهای بلندپرواز، نشسته بودند. هرتسن با آنکه بعدها این کلمه قصار را درباره هگل بجای گذاشت و او را «جبر انقلاب» نامید، اما خود هرگز یک طرفدار خوب افکار هگل از آب درنیامد. رویدادهای سیاسی که او را تحت تأثیر قرار دادند، عموماً فرانسوی بودند: او فصل نخستین افکار سیاسی سال ۱۷۸۹ را آغاز نمود. این افکار سبب شد که هرتسن جوان بجای آنکه یک اصلاح‌طلب اجتماعی از آب درآید، یک بنیادگرای سیاسی شود. انگیزه‌ای که او را تکان داد و سبب شد پندارهایی غیر واقعی در مورد نهادهای آزاد غرب پیدا کند و آنها را متعالی بداند، بیشتر خفقان سیاسی نظام حکومتی نیکلای اول بود و نه، نابرابری نظام اجتماعی و اقتصادی روسیه. با توجه به محیط مساعدی مانند مسکو، نظام پادشاهی بورژوازی لوئی فیلیپ را یک نمونه آزادی و دموکراسی دانستن، چندان کار غریبی بنظر نمی‌رسد. تصور نادرست هرتسن در مورد کشورش وقتی به کمال رسید که پلیس تزار به یک گروه سیاسی از دانشجویان که او نیز از اعضای آن بود، حمله‌ور شد و آنها را از دانشگاه و شهر مسکو اخراج کرد. او سه سال بعد را در مرکز استان ولادیمیر گذراند. در طول این دوره بود که با ناتالی دختر عموی خود که فرزند نامشروع یکی از عموهایش بود ازدواج کرد. با استفاده از نفوذ پدرش، سرانجام الکساندر مورد بخشودگی مقامات قرار گرفت و در وزارت کشور سمتی بدست آورد. اما گرایشهای سیاسی و بیان بدون قید و بند او دوباره خلافتکاری او را به اثبات رساند. در سال ۱۸۴۱ از سمت خود برکنار شد و اینبار برای مدت یک سال از پایتخت به شهر نووگروود تبعید گردید. این تجربه آخرین پیوستگیهای هرتسن را با واقعیات روسیه قطع کرد. مرگ پدرش در سال ۱۸۴۶ او را وارث ثروتی قابل توجه ساخت. در ژانویه سال ۱۸۴۷ دو زن و سه فرزند، مادر و چند نفر از پرستاران کودک خود و پاره‌ای خویشاوندان را که جمعاً یک‌گروه سیزده نفری را تشکیل می‌دادند گرد آورد و مسکو را به سوی پاریس ترك گفت. او با سرعتی که مسافرت یک‌گروه سیزده نفری با دو درشکه یک‌اسبه اجازه می‌داد، به راه ادامه داد و در اواسط ماه مارس، پس از هفت هفته به پاریس رسید. هنوز جو سال ۱۷۸۹ لوئی فیلیپ بر پاریس حاکم بود و این شهر همچنان مرکز انقلاب و کعبه متفکران پیشرو سیاسی تمام اروپا بود. پاریس برای روشنفکران اروپای غربی، همان نقشی را بعهدده داشت که مسکو در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بازی کرد. هرتسن در خاطرات خویش، احساسات خود را هنگام ورود به سرزمین مودعو بدین ترتیب بیان نمود:

«ما عادت کرده بودیم که واژه پاریس را با خاطره وقایع بااهمیت، انبوه جمعیت فراوان، مردان بزرگ سالهای ۱۷۸۹ و ۱۷۹۳ و خاطرات مبارزات فکری برای کسب حقوق و حیثیت انسانی... مربوط بسازیم. نام پاریس با تمام شور و اشتیاقهای اصیل انسانی معاصر ارتباط نزدیک داشت. من با احترام عمیق مانند کسی که وارد بیت المقدس یا رم می شود، پا به آن گذاردم.»

این اولین، و نه آخرین هیجان، در زندگی هرتسن بود که نادیده گرفتن واقعیت را روشن می ساخت. سرخوردگی هرتسن از پادشاهی بورژوازی هم، چند هفته ای پیش طول نکشید. بجای احساس هیجان انقلابی و اشتیاق برای آزادی، اوفقط موفق شد «عقیده ناپخته و خودپسندانه ای که هفده سال پیش به کهنگی گرائیده بود و یک ناپاکیزگی مادی و راحت طلبی که بحد پرستش رسیده بود بدست آورد.»

حتی قبل از ترك روسیه «تجارت مآبی و صنعت گرای» اروپای غربی را یک (رشدسفلیسی که خون و استخوان جامعه را به فساد می کشاند) توصیف کرده بود. اکنون تضاد آشکار میان زندگی گسترده سنتی روسیه که موجب زندگی سرفه طبقه اعیان گردیده و عادات کوتاه بینانه و تاجر منشانه آزادی گرای بورژوازی هویدا بود. این تضاد تصویر زیبای آزادی گرای غربی را که هرتسن به عنوان راه حلی در برابر استبداد روسیه در ذهن پرورانده بود، مخدوش کرد. در این موقع بود که هرتسن در اولین تماس با غرب، تنفر و ستیز با دمکراسی بورژوازی را که نه تنها در تکامل فکری او، بلکه در تمام سیر تکامل افکار انقلابی روسیه نقش چنان مؤثری ایفاء کرده بود، درك نمود. اما بالاخره انقلاب سال ۱۸۴۸ بود که افکار سیاسی هرتسن را شکل بخشید. هنگامی که این تغییر حاصل شد او در ایتالیا بود. یأس دوازده ماه گذشته جای خود را به حالت اشتیاق کوتاه مدتی داد. وقتی او در اوایل ماه مه به پاریس بازگشت شعله های انقلاب آغاز شده بود. در پانزدهم همان ماه تظاهراتی وسیله کارگران در هتل دووی برگزار شد که رهبران آن از جمله بلانکی و باربه<sup>۱</sup> دستگیر شدند.

هرتسن به لحن تلخی متذکر شد «فرانسه هم اکنون بدنبال برده داری است. آزادی براو گران آمده است.» او اولین کسی بود که ناخوشی سیاسی غربی را که اریک فرم<sup>۲</sup> تحت عنوان «گریز از آزادی» بررسی کرده و آن را پایه روانی فاشیسم خوانده بود، تشخیص داد. جالب است که این تشخیص هرتسن در کشوری صورت گرفت که به سوی چیزی می رفت که می توان آن را اولین استبداد فاشیستی یعنی امپراتوری ناپلئون سوم نام نهاد.

در بیست و سوم ژوئن تظاهراتی در پاریس به وقوع پیوست. مجلس ملی خواستار حکومت نظامی شد. قوای دولتی (کانویاک) کارگران را قلع و قمع کرد. این واقعه انگیزه نگاشتن مشهورترین نوشتار در خاطرات هرتسن شد.

«در شب بیست و سوم ژوئن پس از فتح پاریس، ما صدای شلیک گلوله‌ها را از فاصله کم می‌شنیدیم... هر کدام به‌دیگری نگاه می‌کردیم و صورتهای ما به‌رنگ سبز درآمده بود. ما یک صدا گفتیم «این صدای شلیکهای جوخه‌های اعدام است» و از یکدیگر فاصله گرفتیم. من پیشانی خود را به‌شیشه پنجره فشار دادم و سکوت برقرار بود. این چنین دقایقی به‌یک نفرت دمساله و یک عمر انتقام‌جویی می‌انجامد.»

برای هرتسن سال ۱۸۴۸ معنایی بیش از تفکیک زندگی و افکارش داشت. آن زمانی بود که بورژوازی با پرولتاریای (کارگران) نوظهور متحد شده و به‌هدفهای مورد نظر خود دست یافته بود. و اکنون از ترس علیه متحد خود برخاسته، و از سنگر انقلابی به‌آن‌سوی محافظه‌گرایی سوق داده شده بود. همین داستانی بود که با نتایج دیگری، در آن فوریه سال ۱۹۱۷ تکرار شد.

این نقطه عطفی بود که موجب بروز بزرگترین سرخوردگی سیاسی و آخرین عمل اعتقادی بزرگ هرتسن گردید. بعد از سال ۱۸۴۸ او به‌طور کلی ایمانش را به‌نهادهای سیاسی غرب از دست داد. آزادیهای دمکراتیک یک مسأله شرم‌آور و شعار مشقتهای همگانی به‌صورت نیرنگی برای تملق‌گویی از مردم درآمده بود. جامعه غربی از درون به‌فساد کشانده شده بود. او به‌مازینی<sup>۱</sup> در ایتالیا نوشت:

«آخرین حرف تمدن بشری انقلاب است». تا اینجا هرتسن بعد از سال ۱۸۴۸ همان راه پرودن، مارکس و باکونین را پیموده بود. هرچهار نفر آنها نسبت به‌دمکراسی بورژوازی یک دیدگاه داشتند. هیچ‌یک از آنها جز تنفر و انزجار و اژه‌های دیگری برای توصیف بکار نمی‌برد. اما جانشین این خلأ چه چیز می‌توانست باشد؟ هرتسن از کشوری آمده بود که هنوز مراحل خیلی محدود صنعتی شدن را می‌گذراند. بدین جهت نمی‌توانست مانند مارکس ایمانی از هر جهت رضایت بخش و از هر بابت مطمئن به‌پرولتاریا داشته باشد. او آن‌قدر معقول و انتقادی و طالب نظم و حساس بود که نمی‌توانست جاده دولت‌ناپذیری (آنارشسیسم) را با همراهی پرودن و باکونین پیماید. بنابراین چون نتوانست امید مثبتی بیابد صمیمانه، ولی با تأثر چند جانبه، از تمدن قطع امید کرد. او به‌کشف خود بدین‌گونه رجعت کرد که انسان واقعاً طالب آزادی نیست. بر همین اعتقاد



او بر بیان روسو انتقاد نیش‌داری وارد ساخت که «انسان بدنیا می‌آید که آزاد باشد — و همه‌جا در بند است.» او می‌گوید «در بارهٔ انسانی که با تلخی سرخود را تکان می‌دهد و می‌گوید ماهیها برای آن تولد یافتند که پرواز کنند اما تا ابد شنا خواهند کرد، چه می‌گویید؟» این سالها، تلخ‌ترین ایام و مؤثرترین دوران سرخوردگی هرتسن بود. این ایام مصادف با دردآورترین دوران زندگی شخصی او یعنی بیوفایی همسرش و مرگ او و جدال با هروگ<sup>۱</sup> و هنگامه‌ای طوفانی و متشنج بود که به مهاجرت او به انگلستان در سال ۱۸۵۲ منجر شد. او با آنکه قادر بود رؤیایی مالیخولیایی را پیروانند، اما هنوز احتیاج داشت که به آینده ایمان رؤیایی داشته باشد. در اظهار نظری که یک قرن بعد جنبهٔ پیشگویی پیدا کرد، بیان داشت که مشعل تمدن به دست دو ملت نوپا افتاده است. «من فکر نمی‌کنم که آرمانهای بشریت و آینده‌اش به اروپای غربی بستگی داشته باشد. اگر اروپا توفیق نیابد که خود را با یک تغییر شکل اجتماعی نجات دهد، سایر کشورها خود را تغییر شکل خواهند داد. پاره‌ای از ممالک خود را برای این منظور آماده نموده‌اند، برخی نیز مشغول آماده کردن خویش هستند. یکی از آنها که شناخته شده، ایالات امریکای شمالی است. سایر کشورها مملو از قدرت و همینطور توحش هستند پاره‌ای از آنها کم‌تر ولی برخی به بدنامی شناخته شده‌اند.»

افکار هرتسن اغلب در این مرحله متوجه ایالات متحد می‌شود:

«این مردم جوان و تجارت پیشه، که بیش از هوشمندان فعالند، آن قدر با قواعد مادی زندگی خود مشغولند که با هیچ‌یک از دردهای شکنجه‌آور ما آشنا نیستند...»

توان نژاد انگلیسیهای مستعمره‌چی به‌طور تصاعدی افزایش می‌یابد و اگر به مرتبه اعلا برسد مردمش، من نمی‌گویم خوشحالترو ولی راضی‌تر خواهند بود. رضایت آنها معمولی‌تر و بیروح‌تر از آن خواهد بود که اروپای رؤیا پرداز در تصورات شیرین خود پرورانده است. اما هیچ تزار یا هیچ نظام متمرکزی و شاید هم هیچ گرسنگی را با خود همراه نیاورد. کسی که می‌تواند از حضرت آدم اروپایی صرف‌نظر کند و حواریون تازه‌ای بسازد، بگذارید براولین کشتی بخاری به سوی ویسکانس یا کانزاس سوار شود. او در آنجا وضعی بهتر از اروپای در حال فساد خواهد داشت.»

اما دست آخر هرتسن رستگاری را در امریکا جستجو نمود. بلکه به کشور خودش روی آورد. او در سال ۱۸۵۱ به دوستان روسی خود نوشت «من

هرگز تا به این حد به روشنی احساس نمی‌کردم که چقدر روسی هستم» و بعد از آنکه به سالهای پشت سر گذاشته شده نگاه می‌کند، چنین می‌نویسد: «هنگامی که اخلاق من در شرف فاسد شدن بود، ایمان به روسیه مرا نجات داد». گرچه اعتقاد به روسیه جای اعتقاد قدیمی او را به انقلاب پر نکرد، اما به‌طور هماهنگی با آن درآمیخته بود. به نظر او روسیه هم مانند ایالات متحد کشور بدون تاریخ بود. او می‌گوید «همهٔ اسلاوها جز لهستانیها، بیشتر از آنکه به تاریخ پیوسته باشند به جغرافیا تعلق دارند». ملتهای بدون تاریخ بالقوه انقلابی هستند. از آن گذشته، روسیه نه تنها انقلابی است، بلکه اساساً سوسیالیست است. دو عنصر بزرگی آیندهٔ روسیه، سوسیالیسم و جوانان آن هستند. هرتسن از اینکه «انقلاب اجتماعی یک فکر اروپایی» است، احساس ناراحتی نمی‌کند.

«این بدان مفهوم نیست که تنها مردم اروپا قادر به شناخت آن هستند. مسیحیت هم زمانی تنها در اورشلیم به صلیب کشیده شد.»

در اینجا باید به یک گفتهٔ قدیمی در مورد کمونیسم اشاره کرد. واژه‌ای که مارکس میل داشت برای نوع منظم و استبدادآبانه سوسیالیسم بکار برد.

«به نظر من ترسی که دولت روسیه از روی کار آمدن کمونیسم دارد، حقایقی دربر دارد. کمونیسم همان اشرافیت روسی است که وارونه شده باشد.»

موضعی که هرتسن در هنگام مرگ نیکلای اول در سال ۱۸۵۵ در گرماگرم جنگ کریمه بدان دست یافته، چنین بود. روسیهٔ اختناقها و خفقانها که در طول سی سال نظام غیرقابل قبول، استبداد و دیوان سالاری در آن به اوج رسیده، ناگهان بنظر می‌رسید به آرامش گراییده است. اولین وظیفهٔ الکساندر دوم غلبه بر جریان تأسف بار و بی‌اعتبار جنگ بود. شکست در جنگ اغلب انگیزهٔ اصلاحات را همراه دارد. این روحیه‌ای بود که در جریان اولین سالهای نظام جدید وجود داشت. و همین روحیه بود که هرتسن براساس آن در لندن حرکت جدید روزنامه‌نگاری خود را آغاز کرد. آنها که هرتسن را به خاطر اعتقاد به امکان تغییر شکل حکومت تزاری سرزنش کردند، ممکن است خاطرهٔ اعتقاد پرودن را به احیای امپراتوری ناپلئون سوم به‌عنوان پیشرو انقلاب اجتماعی بیاد آورند. چگونه با کونین در اسارت انوار یک استبداد مترقی، حتی رهبری نیکلای اول را مشاهده کرد یا اعتراف به مشاهدهٔ آن نمود و چگونه «سال بعد با بیسمارک به توافق رسید؟». تخیل هرتسن که الکساندر دوم بتواند زیر فشار افکار عمومی در روسیه مرحله‌ای را که او «پیشرفت صلح‌آمیز آدمی» نامید، پایه‌گذاری کند، با همهٔ بی‌پایه بودنش در مجموع چندان عبث نبود.

مجلهٔ بل به سردیبری مشترک هرتسن و اوگاروف اول به‌صورت ماهانه و

بعداً هر دو هفته یکبار به زبان روسی در لندن انتشار می‌یافت و به قیمت شش پنی به فروش می‌رسید. اما هر تسن در تمام مدت شریک غالب و بوجود آورنده نیروی لازم برای آن بشمار می‌رفت. اولین شماره آن در اول ماه ژوئن سال ۱۸۵۷ انتشار یافت و در بهترین دوره خود بین چهار تا پنج هزار شماره که خود موفقیت چشمگیری در آن زمان بود توزیع شد. این روزنامه، اولین روزنامه بدون سانسور روسی بود که تا آن زمان انتشار می‌یافت. لنین در مقاله تحسین‌آمیزی که به مناسبت صدمین سالگرد تولد هر تسن در سال ۱۹۱۲ نوشت، او را به‌عنوان «اولین کسی که از طریق روی آوردن به توده مردم با واژه آزاد روسی، مقیاسهای جنگ را بالا برده است» مورد ستایش قرار داد. به نظر عجیب می‌رسد که او توده‌ها را مخاطب روزنامه بل انگاشت. هر تسن روشنفکری بود که روی سخنش با روشنفکران بود و بر همین روال نیز باقی ماند. او به‌عصری تعلق داشت که کار سیاست هنوز از مشغله‌ها و انحصارات مردمان مرفه بود. اما او اولین مردی از عامه مردم روس بود که مراجعه به آراء همگانی و سلاح تبلیغاتی را به‌عنوان ابزارهای اصلاحات سیاسی بکار گرفت. این اهمیتی بود که روزنامه بل برای همیشه در تاریخ روسیه بدست آورد. روزنامه بل در مرحله‌ای موفق شد تقریباً رضایت همگان را جلب نماید. این روزنامه توانست رضایت خاطر غربیها و بنیان‌گرایان عصر خود هر تسن که این روزنامه را نمونه بارز پیشرفت و همگام با طرز فکر غربی و آشنا شدن باشیوه‌های دمکراتیک تبلیغات و نفوذ در زندگی توده‌های مردم روسیه می‌دیدند، بخود معطوف دارد. اکنون روزنامه توانسته بود رضایت جناح اصلاح‌طلب با نفوذی را هم که در آن زمان در طبقات حاکم روسیه بودند، از طریق تقویت آنها، علیه مخالفان و با نوعی بردباری که گاهی سبب ایجاد اعتدال در شیوه غیرقابل انعطاف دیوان‌سالاری روسیه می‌شد، جلب نماید. نسخه‌های روزنامه بل از میان سدهای سانسورها راه خود را به سوی مقامات بالای روسیه گشود. این روزنامه حتی رضایت شخص امپراتور را به‌عنوان یک سلاح طلب دو آتش که در راه انجام برنامه‌های مترقی در مقابل مخالفت دیوان‌سالاری قدیمی ایستادگی بعمل می‌آورد، فراهم ساخت.

تأسیس روزنامه بل موفقیت اصلی هر تسن بحساب می‌آید. باید گفته شود که بخشی از این موفقیت مرهون کشوری است که او در آن سکنی گزیده بود. اما جالب است که شواهد کمی درباره تأثیر انگلیس بر زندگی و افکار هر تسن در دست است. انگلیس زمان ویکتوریا، بیش از هر جای دیگر اروپا پناهندگان سیاسی را با ملایمت و مدارای کامل، به شرط آنکه عمل خلاف قانون از آنان سر نزنند، می‌پذیرفت و نسبت به آنها بیطرفی کامل را مراعات می‌نمود. هر تسن این مدارا

را مورد ستایش قرار داد و حتی از خصوصیات انگلیسی که او آنها را «قدرت تلخ» و «سرسختی نامحدود» می‌نامید، تمجید بعمل آورد. او خردل کلمن‌نشان و خیارشور انگلیسی را دوست می‌داشت. یکی از نویسندگان متأخر روسیه که درباره هرتسن قلم زده است، به‌علاقه او به پانچ<sup>۱</sup> (نوعی مشروب انگلیسی) به‌عنوان هجو زندگی خرده مالکی انگلیسی، اشاره کرده و پاره‌ای نکات نگفتنی را که او به‌عاریت گرفته بود ثبت نموده است.

اما او هیچ چیزی که نظرش را جلب کند نیافت و هرگز در این داوری که سه‌سال پس از اقامت در لندن بعمل آورد (زندگی در اینجا مانند کرم در پنیر ناراحت‌کننده است) تجدید نظر ننمود. در طول سی‌سال، بیش از یکی دو آشنایی سیاسی که یکی از آنها آشنایی با کارلیل<sup>۲</sup> بود بهم نزد و هرگز هیچ دوست انگلیسی اختیار نکرد. نقش انگلیس در رشد سیاسی او صرفاً منفی بود. مانند دوران جوانی که در روسیه اقامت داشت و اعتقاد ژرفی که به آزادی و دموکراسی غربی پیدا کرده بود، اکنون در دوران کمال زندگی، اقامت در انگلیس ایمان راسخی به آرمانهای سیاسی آینده نسل اصلاح‌شده روسیه در او بوجود آورده بود. علایق هرتسن همواره به‌دور از واقعیاتی که به‌آنها مربوط بودند، شکوفایی یافته بود.

آزادی‌بردگان در سال ۱۸۶۱ در روسیه نقطه عطفی بود که در مقام مقایسه، همانند وقایع سال ۱۸۴۹ و دارای همان نتایج در اروپای غربی بود. انعطاف‌پذیری نظام بزرگ مالکی در روسیه، این کشور را در خط غرب قرار داد و راه را برای صنعتی شدن آن گشوده بود. دسترسی آزادبخواهان روسیه به پاره‌ای از آرزوهایشان، آنها را به‌سوی محافظه‌گرایی سوق داده و موجب آمدن نسلی از انقلابیون آشتی‌ناپذیر گردید که هیچ رابطه‌ای با اصلاح‌طلبان محض نداشتند. روزنامه بل دیگر نمی‌توانست یک راه میانه را طی کند.

هرتسن میان دو شعله آتش مردد مانده بود. به‌نظر او هر دو جناح افراطی راه غلط می‌پیمودند. بدین جهت بود که او همان‌طور که مارکس در مورد بورژوازی کشور پروس اشاره کرده بود به‌صورت «یک انقلابی علیه محافظه‌گرایان، اما یک محافظه‌گرا در مقابل انقلابیون درآمد.» روزنامه بل، به‌علت روش تردید آمیز و بی‌اثری که پیدا کرده بود، بسرعت از اوج شهرت در سال ۱۸۶۱ سقوط کرد. شورش سال ۱۸۶۳ لهستانیها و زش نسیم فنای آن بود. هرتسن در حالی که مخالفت خویش را با انقلابیون آغاز کرده بود، اکنون با

پشتیبانی از قضیه لهستانیها به مخالفت با باقیمانندگان میانه‌روها نیز برخاسته بود. در سال ۱۸۶۵ بدون آنکه سرمایه‌های خود را تقویت کند، روزنامه بل را به ژنو منتقل نمود. امتیاز روزنامه در سال ۱۸۶۸ خاتمه یافت و خود هرتسن در ژانویه سال ۱۸۷۰، در حالی که خسته بود و آخرین سرخوردگی را نیز پیدا کرده بود، در پاریس بدرد حیات گفت.

اگر لازم آید که مقام هرتسن را در انقلاب روسیه در یک کلام خلاصه کنیم باید گفت او «اولین نارودنیک» بود. نارودنیکها اولین نسل فعال انقلابیون روسیه را تشکیل می‌دادند که قبل از تأثیر مارکس بر روسیه، امکانات بالقوه انقلابی روستاییان ستم‌کشیده روسیه را اعلام داشتند و جنبشی را که می‌رفت «حرکت به‌سوی مردم» نام گیرد، موجب نجات شمردند. آنها اسلاف مستقیم انقلابیون اجتماعی بودند که به‌صورت رقبای انقلابی مارکسیستهای سوسیال دمکرات درآمدند. هرتسن خالق این اعتقاد نارودنیک بود که در جامعه سنتی روستایی روسیه، داشتن زمین مشاع، دلیل قاطعی بر ماهیت سوسیالیست بودن سنت روسی بود. در اوایل سال ۱۸۵۰ او به‌نظر جهانگرد پروسی ها کس هاوزن<sup>۲</sup> که کمون را زیر تسلط رئیس آن و به‌عنوان ابزاری در دست قدرتمندان توسعه طلب توصیف کرده بود، به‌شدت حمله نمود.

همین دلیل بیان نشده ماهیت آزادمنشانه و سوسیالیست کمون روسی بود که موجب بروز اعتقاد هرتسن به روسیه، به‌عنوان پیشگام انقلاب اجتماعی گردید. همین دلیل موافق بود که روسیه توانست بدون آنکه از مراحل اجباری سرمایه‌داری بورژوازی بگذرد و مانند اروپای غربی دستخوش غارت‌های جبران‌ناپذیر شود، به‌سوسیالیسم دست پیدا کند. هرتسن فرزند خلف تمامی نظریه‌های نارودنیک «و بعداً انقلاب اجتماعی» بود که در آیین مردم روسیه، تنفر نسبت به بورژوازی غربی و روگردانی از کارگران غربی، وجوه تمایز آنها بشمار می‌رفت. حتی مارکس در اواخر زندگی خویش، زیر فشار نارودنیکها به‌طور احتیاط-آمیزی اذعان نمود که وجود کمون در روسیه، ممکن است تحت شرایطی آن را قادر سازد که بدون گذشتن از مرحله سرمایه‌داری، جهش مستقیمی از فئودالیسم به‌سوسیالیسم انجام دهد.

با همه آنکه، نارودنیکها در شکل‌گیری نظریات خویش مرهون هرتسن می‌باشند. اما عملاً اعتقاد او را به‌امکان بروز تکامل بدون خونریزی مردود شناختند. البته این توجیه هرتسن هم براساس ماهیت سوسیالیسم کمون روسیه

قرار داشت. او می‌گوید «آنچه در غرب فقط از راه یک رشته بحرانهای سخت بدست می‌آید، در روسیه می‌تواند براساس آنچه فعلاً موجود است حاصل شود.» آخرین بیان سیاسی هرتسن، یک سلسله نامه‌های سرگشاده است که به «یک رفیق قدیمی» در سال ۱۸۶۹ نوشته است. رفیق قدیمی باکونین بود. باکونین هم مانند هرتسن در سالهای آخر عمرش رؤیاهای شاعرانه‌ای در مورد دهقانان روسیه در سر پرورانده بود و به قاطعیت هرتسن به سوسیالیسم سنتی کمون دهقانی روسیه اعتقاد داشت.

اما نباید فراموش کرد که باکونین عمری به انقلاب عصیانگرانه اعتقاد داشت و براین مبناست که حالا هرتسن او را به میدان می‌خواند. مرز جدایی هرتسن با نسل جوانتر انقلابیون و جاگرفتن تدریجی او در اردوگاه محافظه کاران، بخصوص در سالهای آخر زندگیش، به علت محکوم شناختن عصیان و تروریسم از جانب او بود.

قبل از مرگش، اصلی که هرتسن چنان صمیمانه در روزنامه بل، بدان پایبندی نشان داد، به‌طور نایافتنی از میان رفت. در کشور خودش، رسیدن به امیدهای انقلابی که بنظر می‌رسید با کوشش، در سالهای اول دوران الکساندر دوم امکان پذیر بود به نیستی گرایید.

انقلابیون و دولت متفقاً به روشهای عصیانگرانه دست یازیدند. نتایج بی‌ثمر کوششهای هرتسن به گفتهٔ لنین انعکاسی است از اینکه «مبدأ تاریخ جهان وقتی آغاز می‌شود که انقلاب‌گرایی بورژوازی آزادمنشانه در حال نابودی است و انقلاب‌گرایی سوسیالیستی کارگری هنوز تکوین نیافته باشد». انقلاب روشنفکرانه‌ای که هرتسن به آن اعتقاد داشت تقریباً رو به زوال می‌رفت و انقلاب توده‌ها هم که در شرف آغاز بود، نه مورد اعتقادش بود نه فهم آن از او ساخته بود. او صرفاً یک انقلابی در پندار بود، و نه در عمل. اما پندار او گاسهای ضروری را در تکامل انقلاب روسیه باعث گردید. جای خوشبختی است که اخیراً در کشور خودش کیفیات جالب‌توجه او مورد شناخت کامل قرار گرفته و در سال ۱۹۴۵ هفتادوپنجمین سالگرد مرگش را همراه با انتشار مقالات و نوشته‌های تحسین‌آمیزی جشن گرفتند.

## فصل پنجم

### لاسال<sup>۱</sup>

#### لاسال با بیسمارک ملاقات می کند

جرج براندز<sup>۲</sup> در مقاله‌ای که نخستین بار در سال ۱۸۷۰ انتشار یافت، سخن خود را درباره لاسال با پاره‌ای انعکاسهای (تعجب و حیرت) از (جریانی که آلمان هگلی به آلمان بیسمارکی تغییر یافت) آغاز می کند و به شکل (تأکید- آمیزی) به چهره لاسال به عنوان یکی از وجوه بااهمیت این تغییر اشاره می نماید. فردیناند لاسال کمتر از چهل سال عمر کرد. از نوشتارهایش فقط نامه‌ها و یادداشتهای روزانه‌اش، در حال حاضر بیشتر ارزش عتیقه‌ای دارد. سازمان عام کارگران آلمان که به دست او تأسیس یافت، بعد از مرگش به وسیله رقبایی که مشتاق بودند نام و سنت او به دست فراموشی سپرده شود، تغییر شکل داده شد. با این همه، دوران زندگی او آنچنان در مقاطع متعدد تاریخی با آن آمیخته و اثرات فراوانی را منعکس و منتقل نمود، و آنقدر برمسائل آینده پرتو افکند که به عنوان یکی از غنی‌ترین منابع برای پژوهشگران سیاسی و تکامل اجتماعی در تاریخ اروپای غربی در قرن نوزدهم باقی ماند.

اما این همه داستان نیست. از زمانی که مردیث<sup>۳</sup> مرگ هیجان‌انگیز او را به صورت درامی برشته تحریر درآورد در این کشور (انگلستان)، لاسال اغلب به خاطر شخصیت زنده و جنجال برانگیزش و نه برای موفقیت‌های سیاسی، بیاد آورده می شود. کتاب آقای فوتمن<sup>۴</sup>، همانطور که عنوان مبتذل آن حکایت دارد، بیشتر به شخص مربوط است تا تاریخ مکتب سیاسی. این کتاب بیشتر به ترسیم خود لاسال علاقه‌مند است تا تعیین مقام او در تاریخ. در عین حال کوشش

1. Ferdinand Lassalle      2. Goerge Brandes      3. Meredith  
۴. داوید فوتمن Footman، جاده پامچال، زندگی فردیناند لاسال، کریست پرس،  
صفحه ۱۵.

پژوهشگرانه‌ای است که با دقت و احتیاط فراوان و توجه به شواهد که سبب بالا رفتن ارزش آن می‌شود، برشته‌ تحریر درآمده است.

این کتاب در ضمن اولین نوشته انگلیسی زندگی لاسال است. البته ترجمه انگلیسی معمولی دیگری از کتاب سرگذشت آلمانی که بوسیله انکن<sup>۱</sup> تألیف شده، وجود دارد که با کمال تأسف تلخیص شده و مأخوذ از یک نسخه قدیمی است که از بین رفته است. لاسال در سال ۱۸۲۵ در برسلو<sup>۲</sup> (لهستان) بدنیا آمد. او فرزند یکی از تجار معروف یهودی بود که یک نسل قبل، از محله یهودیان در لهستان پیرون رانده شده بود. فردیناند لاسال (این نام بلند ابتکار خود او در یکی از مسافرت‌هایی است که به پاریس کرده بود) در نوزده سالگی و کمی پس از آنکه مارکس و انگلس و باکونین دانشگاه برلین را ترک گفتند، وارد آنجا شد. در این دوره، فلسفه هنوز تنها رشته معتبر برای تحصیل جوانان باهوش و باهمت محسوب می‌شد و هگل (که در سال ۱۸۳۰ درگذشته بود) تنها فیلسوف بود. فردیناند جوان قبل از آنکه وارد دانشگاه شود، هنگامی که هنوز در برسلو بود به صورت یک طرفدار پروپاقرص هگل درآمد.

با ورود به این قلمرو فکری او تولد دوباره یافت و آنچنانکه خود برای پدرش توصیف کرده می‌گوید «این تولد دوباره همه چیز به من بخشید، به من روشنایی و اعتماد بنفس داد... مرا یک روشنفکر راضی از خویشتن ساخت یعنی خودآگاهی خدایی به من بخشید.»

اغراق گفتن از خواص احساسی نویسنده است. اما این خاصیت آن عصر نیز بود. اگر میزان مقایسه ارزش باشد، گسترده‌گی و طولانی بودن تأثیری که هگل بجای گذارد، بدون شک او را به صورت بااهمیت‌ترین فیلسوف عصر نو درآورد. او افکار بیش از یک نسل را شکل بخشید و تعلیمات او چهارچوب فلسفه تمامی نظرات سیاسی را برای یک قرن آینده دربر داشت. از شگفتیهای موفقیت او آن بود که توانست در محدوده یک نظام بهم پیوسته، هم اعتقاد میهن پرستی و هم یک «جبر انقلابی» عرضه کند. از سال ۱۸۴۰ به بعد، طرفداران (چپ هگل) کلام او را قاپیدند و با تعبیر منطقی تکان دهنده از نظرات «استاد» آن چیزی که مسلماً خود او هرگز تصور آن را نداشت، یعنی یک میزان سنج انقلاب، بوجود آوردند. بر همین سیاق بود که لاسال جوان یک طرفدار هگل از آب درآمد. اما لاسال تجانس شدید مارکس را نداشت و (بعد از سالهای اول تحصیل) به اندازه او هم نظراتش عملی نبود. او بیشتر از آنکه یک متفکر



باشد، یک برانگیزنده بود و آنچنانکه تکامل فکری او در سالهای بعد نشان می‌دهد، عناصری را از نظریه هگل جذب نمود که به نظر مارکس و باکونین از دور خارج شده بودند.

آقای فوتمن در عنوان مطالب به نقل از قهرمان خود می‌گوید: «هیجان آدمی تعیین‌کننده سرنوشت اوست» و بدون شک زندگی لاسال بیشتر مرهون هیجان اوست تا فلسفه‌اش. در آغاز سال ۱۸۴۶ او عشق یک کنتس زیبا ولی ثروتمند به نام سوفی فون هاتزفلت<sup>۱</sup> را بدل گرفت. کنتس مذکور مدتها قبل از شوهر پولدار و بدخلق خود برائر یک کشمکش دائمی دردآور که مسائل مالی مبنای آن بود، جدا شده بود. لاسال بیست سال و کنتس تقریباً دو برابر سن او را داشت. لاسال به صورت ناصح، مشاور حقوقی، پیشکار و دوستدار او درآمد. با همه فقدان دلایل مستند، اما تحقیقاً گمان احتیاط‌آمیز آقای فوتمن در مورد نکته آخری را باید مته‌ای برخشخاش دانست. کنتس هاتزفلت مؤثرترین عامل استقامت‌بخش و آرام‌کننده در زندگی لاسال بشمار می‌رفته و شاید دلپذیرترین چهره در تاریخ حیات او بوده است. پانزده سال بعد، او در نامه‌ای به یکی از چندین دوست زن خود نوشت: (او ضمیر دوباره مجسم شده خود من است. و بخشی است از تمام موفقیتها و شکستهای من، پاره‌ای از ترسها و زحمات و تلخیها، مشقت و پیروزی و بالاخره جزئی از تمام احساساتی که تا کنون شناخته‌ام. او اولین و اساسی‌ترین شرط خوشبختی من محسوب می‌گردد.)

جریان روابط او با هاتزفلت تصادفاً با انقلاب سال ۱۸۴۸ همزمان شد. در زمانی که لویی فیلیپ از فرانسه بیرون رانده شد، لاسال به جرم تحریک دزدی که جعبه حاوی اسناد محرمانه کنتس را ربوده بود، بازداشت گردید و تا ماه اگوست که محاکمه او آغاز گردید، در زندان بسر برد. او برای نشان دادن اندوه کنتس علیه شوهرش سخنرانی فصیح و شورانگیزی ایراد کرد و به‌طور ماهرانه‌ای علت دعوی کنتس را به آزادی و دموکراسی مربوط ساخت و توانست از هیأت منصفه‌ای که دارای افکار سیاسی بود، براءت خود را بدست آورد. این براءت که می‌بایست به‌عنوان یک پیروزی برای جناح چپ تلقی گردد، به‌طور غیرعادلانه‌ای مورد استقبال قرار نگرفت.

پای او به آشوبهای سیاسی کشیده شد و در نوامبر همان سال به جرم تحریک به عصیان بازداشت گردید. لاسال تا ژوئن سال ۱۸۴۹ (این بار به‌شش ماه زندان محکوم شده بود) خودی نشان نداد و در هنگامی که آزاد شد انقلاب

پایان رسیده بود. نتیجه غیر مستقیم تجربه زندان لاسال این بود که از هرگونه مشارکت مستقیم در ناآرامیهای انقلابی خودداری کند. او تنها پروسی انقلابی بود که هیچ وقت بطوری جدی تن بسازش درنداد و توانست تا پس از شکست سال ۱۸۴۹ در خاک پروس بماند. بدین ترتیب در دوران مخالفت‌های سالهای ۱۸۵۰، او رهبر بدون رقیب آنچه از جنبش کارگری آلمان باقی ماند، گردید. هنگامی که در دهه بعد یخهای سیاسی آب شد، در سال ۱۸۶۳ عنوان اولین پایه‌گذار حزب کارگر آلمان و سازمان عام کارگران آلمان را بخود اختصاص داد. دو سال آخر عمرش یکی از مهمترین چهره‌های سیاسی بود.

بدیهی است برخورد چنین مردی با مارکس برسر رهبری جنبش کارگری آلمان اجتناب‌ناپذیر بود. در این جریان رقابتهای شخصی و احساسات عجولانه نقش مهمی ایفا می‌کردند. در این مرحله طرفداری از مارکس چندان قابل ملاحظه نبود. چراکه مارکس به‌نهایت حسود و لاسال نسبتاً دست و دل‌باز بود. فصاحت و شخصیت‌گیری او که پیروان بسیاری را بسویش جلب می‌کرد، بیش از آن بود که رقبای او تاب مقاومت آنها را داشته باشند. لاسال از چنان مناعتی در فکر و عمل برخوردار بود که در طبیعت مارکس نشانی از آنها وجود نداشت. او هرگز بدخواهی را تحمل نمی‌کرد و دشمنیهای شخصی را اهمیت نمی‌داد. اینکه لاسال برای کوششهای انسانی و روشنفکرانه وقت پیدا کرده و علاقه‌مند شده بود و از جمله درام پنج پرده‌ای تاریخی به‌شعر ساده برشته‌ تحریر درآورده بود، آنطور که به‌ذهن یک بعدی مارکس می‌رسید، به‌طور جدی سرزنشی به شخصیت او تلقی نمی‌شود.

از سوی دیگر نمی‌توان انکار کرد که به‌عنوان یک رهبر کارگران، لاسال بشدت آسیب‌پذیر بود و از این جهت بسیاری از تیرهای مارکس بخوبی نشانه‌گیری شده بود. ارتباط نزدیکی که میان اشتباهات کارگران و شهرت هاتزفلت وجود داشت، جز برای خود لاسال و کنتس برای کمتر کسی روشن بود. حداقل به‌سال ۱۸۵۴ هنگامی که در اثر پافشاری لاسال آقای کنت از راه خشونت و به علت تهدید و ارباب، وادار به مذاکره و سازش با کنتس شد، لاسال در بجهوه‌ ماجرا، مستمری کوچکی در حدود چهارهزار تالر در سال و یک آپارتمان لوکس در برلین دریافت داشت. این در واقع پاداش درهم آمیختن رهبری کارگران با زندگی یک دون‌ژوئن بود. بنظر می‌رسد نقش دوم بیشتر دلخواه او بوده باشد تا وظیفه اول. او به یک هیأت نمایندگان کارگران به‌وضوح اظهار داشت «چرا جایی که من هستم همیشه باید همان سخنرانیها را بشنوم و با دستهای زمخت و چرب دست بدهم.» شاید مارکس هم همین سخنان را گفته باشد، اما آنچه در این

مورد برای مارکس ممکن است مشکل پسندی روشنفکرانه نامیده شود، در مورد لاسال یک غرور تربیت شده اجتماعی بحساب می‌آید. در واقعۀ تأثرآوری در چهلمین سال زندگی‌اش و در اوج شهرت سیاسی خود، در یک دوئل با یک کنت جوان والایایی که رقیب او در تصاحب یک دختر هفده‌ساله بود در شهر ژنو به قتل رسید. این واقعه بلندپروازیهای سیاسی او را که همواره دستخوش ناصوابیهای تأسف‌آور بود در اوج شهرت به آخر رساند. مارکس، همراه با دیگران رفتار لاسال را تجاوزگرانه و ناهنجار می‌دانستند. خوانندۀ داستان بدون عیب و غیرمغرضانۀ آقای فوتن می‌تواند داوری خود را بر اساس موارد فراوانی که در کتاب او وجود دارد، بعمل آورد.

البته امکان آنکه احساسات تند لاسال که دلیل تمام ناآرامیها و عصیانگریهای او بود، در خود نشانی از محافظه‌کاری نیز داشته باشد، وجود دارد. یقیناً او از حس مالکیت برخوردار و به ارزش پول (یکی از محترکان دائمی بازار بورس بود) نیز آن‌چنان واقف بود که برای مارکس قابل تصور نبود. او در ماجرای کنتس هاتزفلت نشان داد که برای درآغوش گرفتن موفقیت و برقراری ارتباط آشکار با طبقات بالا، چشم تیزی‌بینی دارد. هیچ‌یک از این خصوصیات با پیشرفت سالها تغییر نیافتند. چنین وقایعی معمولاً با افکار انقلابی چندان سازگاری ندارد. معدود کسانی که در سالهای آخر عمرش با او همدم بودند، طرفدار نظرات کارگری‌اش بحساب می‌آمدند. مهمتر از آن نوعی ماهیت دیکتاتوری است که در لاسال وجود داشت. اعتماد به نفس، ارزش فوق‌العاده او، شهوت بدست آوردن قدرت و شهرت، حقیر شمردن عامۀ مردم، تمام اینها در دورانی از تاریخ که او می‌زیست، امکان هرگونه نزدیکی‌اش را به جناح چپ سیاسی متنفذ می‌ساخت.

بدیهی است نادیده‌انگاشتن شکاف میان مارکس و لاسال، به عنوان رقبای شخصی یا سیاسی، کار اشتباهی است. چرا که احساسات و شرایط میان این دو اختلاف آشتی‌ناپذیری را بوجود آورده بود. عدم‌پذیرش چنین نظری، دست‌کم گرفتن تأثیر و اهمیت لاسال است که اتفاقاً خود مارکس چنین اشتباهی را مرتکب نشده است. بخوبی می‌توان ادعا کرد که در تاریخ قرن نوزدهم و بیستم آلمان لاسال مآلاً از قدرت و نیرویی بیش از مارکس برخوردار بود. افکار او حتی در کشورهایی که مستقیماً اعمال نفوذ نمود، راه خود را باز کردند. او یکی از اولین پیشگامان و عامل یکی از حرکت‌های تاریخی بود که هنوز بخوبی جای خود را باز نکرده است، یعنی اتحاد میان سوسیالیسم و ناسیونالیسم. هر نوع بررسی جدی در مورد برخورد میان لاسال و مارکس، با تعیین

اهمیت مقام لاسال به عنوان یک چهره تاریخی، باید از ناهمگونگی در میزانهای نظام هگلی، که از ابتدای جنبش قدم به قدم در افکار لاسال بوجود آمده، آغاز گردد. پویشهای تاریخی، با تغییرات دائمی و تکامل مستمرشان، در جریان یک رشته تضادهای دیالکتیکی که هر یک با سنتز جدیدی اختلاط پیدا می کردند، همه و همه، مورد بررسی مشتاقانه لاسال جوان قرار می گرفتند و مانند معاصران خود، او آنها را اساس یک اعتقاد پرشور انقلابی اجتماعی قرار می داد. حتی از زمانی که در دانشگاه برلین دانشجو بود، با ماهیت (رسمی) و (انفرادی) آزادیهایی که از انقلاب فرانسه بدست آمده بود، آشنایی پیدا کرد و بر ضرورت انقلاب جدیدی که با سرنگون کردن سرمایه داری و نظام رقابتی راه را برای آزادی طبقه کارگر هموار سازد، تأکید فراوان بعمل آورد. این راه را او با صمیمیت تمام در اولین دورانی که مارکس آغاز کرد، پیمود. در همین دوران، نظریه او در باب دولت یعنی تنها راه تکامل منطقی شخصیت و آزادی فردی که در عین حال پاره‌ای نظرات هگل را نیز دربر دارد، شکل گرفت. سنت سوسیالیسم از مور به گودوین و سن سیمون و بعد مارکس و پرودن و باکونین و همچنین به لنین و کرپوتکین اساساً با دولت در ستیز و دشمنی بوده است. تنها فرقی که در این مورد میان مارکس و لنین از یک طرف و دولت ناپذیران از سوی دیگر وجود دارد این است که گروه اول، دولت را (در شکل استبداد کارگریش)، موقتاً به عنوان یک شیطان الزامی، تا استقرار جامعه اشتراکی، مورد پذیرش قرار می دهند؛ حال آنکه دولت ناپذیران، حتی به طور موقت هم در مدارا کردن با قدرت شرارتهای دولت درنگ روا نمی دارند.

به سبب این سنت و با اعتقادی که به از بین رفتن دولت به عنوان هدف نهایی وجود داشت، لاسال به عنوان یک طرفدار فلسفه هگل می باید معقول تر از آن باشد که هیچ گونه علاقه‌ای به طرد دولت ابراز دارد. با گذشت سالها، او بیشتر و بیشتر به دولت به عنوان وسیله بالقوه‌ای که می تواند بی عدالتیهای نسبت به کارگران را از میان بردارد و آرمانهای سوسیالیسم را محقق سازد، توجه نمود. او دولت بورژوازی را هم مورد حمله قرار داد، اما نه مانند مارکس که ایرادش قدرتمندی و ظلم آن باشد، بلکه لاسال ضعف و بیهودگی آن را مورد نکوهش قرار می داد. او در سخنرانی مشهور سال ۱۸۶۲ خویش به تحقیر کسانی که آنها را «دولت شبگرد» نامیده پرداخت. این سخنرانی را بعداً تحت عنوان «برنامه کارگران» انتشار داد. در این سخنرانی آمده است:

«بدین ترتیب طبقه متوسط هدف اخلاقی دولت را درک می کند. این هدف صرفاً و مطلقاً آزادی فردی و مالکیت آنها را تأمین می کند. این نظریه

دولت شبگرد است. چرا که این تصور دولت را به منزله قراولی قلمداد می‌کند که وظایفش فقط جلوگیری از دزدان شب است». کمی بعد، او در جمعی از کارگران مطلبی ایراد کرد که منفی‌ترین واژه‌هایی بود که مارکس هرگز تصور آن را هم به ذهن راه نمی‌داد. «دولت به شما طبقات محتاج تعلق دارد نه به ما مردم مرفه. چرا که دولت از شما تشکیل می‌گردد.»

نظر لاسال نسبت به دولت، در نظرات او نسبت به قانون که او مطالعات بسیار فشرده و مستندی در آن زمینه انجام داده بود، منعکس است. او قانون را به سیاق طرفداران هگل تعریف کرده و آن را بیان خودآگاهی ملی دانسته است. از آنجا که این خودآگاهی از زمانی به زمانی دیگر متفاوت است، بنابراین قانون نیز باید تغییر یابد و بدین ترتیب او استدلالی را اقامه کرد که به موجب آن قانونگذاری در مورد گذشته نیز قابل توجیه است. اما چون خودآگاهی ملی نیز از ملتی به ملت دیگر تفاوت می‌یابد، این طرز فکر او را از لحاظ روحیه و گرایش به مکتب مشهور رویه‌های قضایی آلمان نزدیک می‌سازد. در واقع، مهم‌ترین جنبه پذیرش دولت از طرف لاسال آن است که او شاید در ابتدا عمداً خود را به اصول راستین وطن‌پرستی و وفاداری به دولت متعهد می‌سازد. این نکته هم قابل اهمیت است که لاسال در میان رهبران انقلابی قرن نوزدهم، تنها کسی است که هرگز تبعید نشد و تمام زندگی کاری‌اش را در مملکت خویش گذراند.

همان‌طور که ممکن است استنباط شده باشد، لاسال در آخرین سالهای عمر خویش به‌طور غیر منتظره‌ای و با توجه به زمان، در نهایت اصالت به‌سازش بین سوسیالیسم خود و احساساتش به‌عنوان یک شهروند خوب پروس، دست یافت. جنگ سال ۱۸۵۹ میان اتریش و فرانسه او را معتقد ساخت که پروس باید به‌عنوان جبران خسارت، تقاضای انضمام شلزویگ-هولشتاین<sup>۱</sup> را به خود بنماید. در اوایل سالهای ۱۸۶۰ او امیدوار و معتقد بود که عوامل خارجی و از جمله جنگ بتواند موجب انقلاب سیاسی و اتحاد مجدد دو آلمان گردد. اما او بعداً اضافه نمود که بورژوازی قادر به انجام انقلاب مؤثری که «باید براساس خودآگاهی محض حزب کارگران استوار باشد» نخواهد بود. در سال ۱۸۶۲ او به‌مناسبت صدمین سال تولد فیخته فیلسوف آلمانی در یک مجلس لاتاری سخنرانی کرد و از فیخته به‌عنوان یک وطن‌پرست بزرگ آلمانی و پیامبر اتحاد آلمان یاد کرد. اکنون شرایط برای آخرین مرحله داستان زندگی سیاسی لاسال یعنی ملاقات با بیسمارک مهیا شده بود. این شرایط با توجه به نامه‌ای که دو سال قبل

به کنتس هاتزفلت نوشته بود، حادثه شده بود. لاسال در این نامه از بیسمارک به عنوان «مخالف‌خوان مزخرفی که فقط می‌توان از او انتظار اقدامات مخالف را داشت» نام برده بود. به زعم او بیسمارک کسی است که «برای تصویب بودجه نظامی تظاهر به اجتناب ناپذیر بودن جنگ می‌کند و شمشیر خود را به هر جهتی به حرکت درمی‌آورد». تا سالهای ۱۹۲۰ اساس این ملاقاتها را مبتنی برگفته‌ای می‌دانستند که در سال ۱۸۷۸ به وسیله خود بیسمارک در پاسخ به محاکمه‌ای در شهر راجستاک بیان شده بود. این گفته دقیقاً در مورد زمان ملاقاتها و اینکه چه کسی آن را آغاز کرده است شک فراوانی بوجود می‌آورد. نامه‌ها و اسنادی که امروز در دست است اولین جلسه ملاقات را در ماه می سال ۱۸۶۳ در زمانی که سازمان عمومی کارگران آلمان در شرف تأسیس بود، نشان می‌دهد. براساس این مدارک قدم اول به صورت دعوتنامه بدون هیچ رابطه قبلی مستقیماً از جانب خود بیسمارک برداشته شده بود. کشف این اسناد تا حدودی لاسال را از اتهاماتی که بعداً به وسیله رقبایش بر او وارد شد و او را شخصی که عمداً خود را به قدرتهای حاکم روز نزدیک می‌سازد، مبری نمود. اما همین نکته روشن می‌سازد که بیسمارک بیشتر از لاسال نبوغ درک این امر را داشت که بین آنها منافع مشترکی وجود دارد که می‌تواند در جهت هر دوی آنها مورد استفاده قرار گیرد. لازم به یادآوری است که چند سال بعد وقتی مارکس چنین دعوتی را به طور غیر مستقیم از جانب بیسمارک دریافت داشت، آن را رد کرد و از افتادن به دام او خودداری نمود. علت نزدیکی بیسمارک و لاسال دشمنی مشترک آنها نسبت به ترقی خواهیهای حزب آزادی خواه پروس بود. بیسمارک که هنوز از آنها به عنوان دشمنان اصلی خویش ترس داشت، علاقه داشت که عوامل قشری آنها جذب حزب جدید چپی دیگری شوند. لاسال هم همین احساس را داشت. روابط صمیمانه و احساس مشترک در مورد واقعیات سیاسی، این دو شخصیت را به هم نزدیک ساخت. بطوری که هر یک برای دیگری در هر حال نوعی احترام روشنفکرانه قائل بودند. هردو آرمان‌گرایی سست و قانون‌گرایی لفظی و ترقیخواهان را حقیر می‌شمردند. هردو می‌دانستند که معنی سیاست قدرت است و هردو می‌دانستند چگونه نیروهای خویش را علیه یکدیگر به یک زبان ارزیابی نمایند. هردو در اساس شیوه‌های دمکراتیک را مورد نکوهش قرار داده و قویاً به استبداد با کفایت به عنوان یک اصل اعتقاد داشتند و استفاده از آن را در حد خود می‌شناختند. نامه‌ای که در آخرین سال حیات لاسال در مورد امور سازمان عمومی کارگران آلمان نوشته شده، نشان می‌دهد که او در مورد تحمیل اراده خود به افراد زیر دستش چیز تازه‌ای از بیسمارک نیاموخته است. «وجود نمایندگان

منطقه‌ای بدان جهت است که شعب را براساس تعلیمات ستاد مرکزی اداره نمایند، نه آنکه دستورهای خود را از شعب دریافت نمایند هر وقت من در جلسات شعب شرکت می‌کنم، جز آنکه خودم دستورالعملی بدهم، شعب‌ها هیچ ابتکاری در تنظیم دستورالعملی به خرج نمی‌دهند. چرا اجازه داده می‌شود در برلین غیر از این اتفاق افتد. بنظرم علت آن یکی آن باشد که برلین نزدیک به قلب نظام پارلمانی است» از تصادفاتیکه باعث آسادگی زمینه منافع و نظرات آنها گردید، اتحاد و همکاری است که میان ملی‌گرایی بیسمارک و سوسیالیسم لاسال بوجود آمد. این اتحاد بطور اخص پیدایش «دولت خدمات اجتماعی» یا «سوسیالیسم دولتی» را که از ابداعات خاص بیسمارک در قلمرو سیاست داخلی است سبب شد. از آنچه دقیقاً در جلسه ملاقات آنها اتفاق افتاده و اینکه تا چه حد بیسمارک تحت تأثیر این جلسه قرار گرفته، اطلاعی در دست نیست. حتی تعداد جلساتی که آنها با یکدیگر داشته‌اند بطور حدسی گفته شده است. در پانزده سال بعد خود بیسمارک تعداد این جلسات را (سه یا چهار) و کنتس هاتزفلت (بیست) بر شمرده‌اند. گزارشات باقی مانده حاکیست که لاسال در این جلسات بر مشکلات جهانی تأکید داشته، ولی از مدافعات بیسمارک چنین برمی‌آید که او چندان بکار بستن این اصل را مورد نظر قرار نداشته است. معلوم است که به تحریک لاسال، بیسمارک سبب شد که شاه نماینده گروه نسا جان اهل سیلیسی را بحضور بپذیرد و به آنها وعده دهد که به شکایاتشان رسیدگی خواهد شد. لاسال آنقدر زیرک بود که بداند بیسمارک می‌خواهد «قسمت اجتماعی برنامه کارگران را بمرحله اجراء بگذارد و نه قسمت سیاسی آنرا» اما آنچه او پیش‌بینی نمی‌کرد این بود که بیسمارک نیز بقدر کافی هوشیار است که با استفاده از نکات بی‌اهمیت چنان برنامه‌ای، سوسیالیستها را در تله قرار دهد، بطوریکه روزی بتواند اقدامات اختناق‌آمیزی علیه خود حزب صورت دهد.

در هر صورت بدون توجه به نتایج بعدی، این جلسات یک نقطه عطف تاریخی محسوب می‌گردد. بهم رسیدن نخست‌وزیر قدرتمند پروس و رهبر با نفوذ و آشوب‌انگیز سوسیالیست، نشانگر اتحاد باردار جدیدی میان ناسیونالیسم و سوسیالیسم در این زمان بوده است. در این هنگام لاسال یک میهن‌پرست پروس و یک سوسیالیست صمیمی بود و در نتیجه همین روش بود که توانست خود را یک سوسیالیست خوب و در عین حال یک میهن‌پرست واقعی، نه تنها در پروس، بلکه در همه جا معرفی کند. بدین ترتیب دولت ملی، به صورت وسیله‌ای برای ارتقای سطح زندگی و رفاه اجتماعی توده‌ها، در چهارچوب نظام سرمایه‌داری

درآمد. در مقابل توده‌ها هم، رنگ آرمانهای میهنی را بخود می‌گرفتند و به دولت ملی وفادار می‌ماندند. این هر دو واژه بیان نشده از اهمیت خاصی برخوردار بودند. اگر در گفتگوهای بیسمارک و لاسال بر دولت خدمات اجتماعی تأکید شد، بر همان اساس، آنها موجب بروز شیوه‌ای که به جینگونیزم<sup>۱</sup> (میهن پرستی که حتی از سیاست جنگ طلبانه دولت خود طرفداری کند) معروف است، شدند. این واژه در سالهای ۱۸۷۰ بکار گرفته شد و لبه تیغ ناسیونالیزم را به نفع توده‌ها و طبقه متوسط تیز ساخت. زمینه منازعه بین‌المللی که اکنون به تمام ملت گسترش یافته بود، اکنون نه تنها راه را برای استقرار دولت استبدادی، بلکه برای بروز جنگ تمام‌عیار هموار نموده بود.

آفرینش سوسیالیسم ملی در مقابل سوسیالیسم بین‌المللی، حتی اگر خود لاسال آگاهانه بدان فکر نکرده باشد، مهمترین توفیق او بحساب می‌آید. اما سایر اشارات او به آینده، در لابلای نوشتارها و سخنرانیهایش پراکنده است. او در یکی از نامه‌هایش به پدرش پیش‌بینی کرد که رشد صنایع باید منوط به «نفی اصل مالکیت» و «بروز تابع بودن فردیت انسان» در دولتی سازمان یافته، باشد. در هر حال او ممکن است اولین فردی باشد که استدلالی را که در سالهای شصت بخوبی شناخته شده بود، بکار گرفته باشد. بر اساس این استدلال چون دولت در زمان جنگ هیچ محدودیتی برای هزینه‌های خود نمی‌شناسد، بنابراین می‌تواند در مورد آرمانهای اجتماعی هم همانقدر دست‌ودل‌باز باشد. پیشنهاد او که به جای اتحادیه‌های کارگری «اتحادیه‌های تولیدی» که از طرف دولت حمایت می‌شوند تشکیل گردد، درست پیش‌بینی همان اصلی بود که در سالهای ۱۹۲۰ از طرف تروتسکی عنوان شد. و با آنکه در آن زمان مورد قبول واقع نگردید، ولی بعدها، سبب شکل یافتن اتحادیه‌های کارگری شوروی و شاید هم سایر کشورها گردید. لاسال یک متفکر عمیق و منظم نبود. رساله‌های او در باب حقوق و اقتصاد با تمام محتویات مدعی‌گرایانه‌شان، بیشتر به کار عاشق ماهری می‌مانند که کار خود را از روی زیبایی ولی با نقص انجام می‌دهند و بر موضوعهای مورد بحث خود تسلطی ندارند. اما او استعداد و بصیرت فراوانی برای درک اهمیت تکامل یا نظرات با اهمیت، یا بهتر بگوییم نظرات با ارزش یا تکامل افکاری که روزی اهمیت پیدا کنند، در خود داشت. در بسیاری جهات، امروز نسبت به پنجاه سال پیش آسانتر می‌توان تشخیص داد که او چقدر از زمان خود جلوتر حرکت می‌کرده است.



بنظر می‌رسد دوره‌ای که به دنبال مرگ او پیش آمد، تقریباً تمام اصولی را که لاسال برای آنها قد علم کرده بود، با شکست روبرو ساخت. شش هفته پس از دوئل سرنوشت‌ساز ژنو، مارکس در لندن سازمان بین‌المللی انسانهای کارگر یا انترناسیونال اول را بوجود آورد. در آلمان پیروان مارکس دائماً سنت لاسال را بی‌اعتبار می‌ساختند و هنگامی که حزب متحد سوسیال دمکرات در سال ۱۸۷۵ بوجود آمد، سازمان عام کارگران آلمان که لاسال مؤسس آن بود، بدون آنکه کمترین اثری در برنامه یا رهبری حزب جدید بجای گذارد، در آن ادغام گردید. سوسیالیسم بریک اساس جهانی محکم استقرار یافته بود و بنظر می‌رسید قوانین ضد سوسیالیستی بیسمارک، پایان اتحاد او را با لاسال که روزی با توطئه‌چینی پی‌ریزی شده بود، اعلام می‌داشت. با این وجود، نتیجه کوششهای او نشان داد که در زیر تمام این ظواهر، لاسال توانسته بود پیش از آنچه خود می‌دانست سازندگی انجام دهد و تاریخ را در جهت خود بکشانند. از سال ۱۹۱۴ جز در روسیه، تقریباً در تمام کشورهای اروپا فقط سوسیالیسم ملی بود که نضج می‌گرفت و نه سوسیالیسم بین‌المللی. در آلمان نه تنها برنشتاین<sup>۱</sup> «تجدید نظر طلب» بلکه کائوتسکی<sup>۲</sup> «مرتد» نشان دادند که در هنگام آزمایش، بیشتر از آنکه طرفدار مارکس باشند، پیروان لاسال هستند. آنها بدون آنکه لازم باشد این یهودی را از برسلو بیرون برانند و مسؤولیت آن را به عهده «سوسیالیسم ملی» نوع خاص هیتلری آن بگذارند، ممکن است کنجکاوی ما را برانگیخته باشند که آیا ظهور «سوسیالیسم در یک کشور» (نظریه استالین) کمک ناآگاهانه و با ارزش طرز فکر لاسال نبوده است؟

## فصل ششم

### پاره‌ای متفکران قرن نوزدهم روسیه

افکار اجتماعی و سیاسی در قرن نوزدهم از دو جهت دارای اهمیت و اعتبار بسیارند. اول آنکه آنها الهام‌بخش یکی از مهمترین ادوار خلاق در ادبیات نوگردیدند و دوم آنکه آمادگی زمینه دوران قبل از انقلاب سال ۱۹۱۷ روسیه را شکل بخشیدند. اهمیت آن در جهت دوم، به علت علاقه‌مندی روزافزون به مطالعه مستمر تاریخ روسیه، قبل و بعد از انقلاب، روبه‌افزایش نهاده است. گرایش موجود جایگزین مطالعه منقطعی است که محور کار تاریخ‌نگاران و نویسندگان انقلابی دوره اول بوده است.

اندکی قبل از جنگ جهانی اول تی. جی. مازاریک<sup>۱</sup> که بعداً به ریاست جمهوری چکسلواکی رسید، نشریه‌ای با ذکر جزئیات از افکار قرن نوزدهم روسیه انتشار داد که در سال ۱۹۱۹ تحت عنوان «روحیه روسیه» به انگلیسی ترجمه شد. اما با وجود مقالات متعددی که در مورد اشخاص یا جنبشهای خاصی به رشته تحریر درآمده، بنظر می‌رسد هیچ دیدگاه اجمالی دیگری در کل موضوع بهیچ زبانی، تا سال ۱۹۴۶ که کتاب «پندار روسی» وسیله بردیایف<sup>۲</sup> در پاریس انتشار یافت، بظهور نرسید.

کتاب مذکور، با استقبال به انگلیسی برگردانده شد. بردیایف یکی از اعضای گروه جوانان روشنفکر روسی بود که پس از گذراندن دوره اصول مارکسیسم روسیه، در سال ۱۹۰۸ مسیر خود را تغییر داد و به کلیسای ارتدکس پیوست. مدتی پس از انقلاب بلشویکی، به پاریس مهاجرت کرد و در سال ۱۹۴۸ در همانجا بدرود حیات گفت. کتاب او از کتاب مازاریک مختصرتر و با دیدگاه شخصی‌تر و جزمی‌تر برشته تحریر درآمده بود. اما او مانند همیشه در این کتاب هم نظرانی تازه و تند و گاهی عمداً یک‌جانبه درباره شرایط روسیه و شیوه فکری حال و آینده آن ابراز داشت.

1. T. G. Masaryk

2. Berdyaev

افکار قرن نوزدهم روسیه عموماً بر محور پندار انقلابی دور می‌زند. تا آنجا که مسؤلیت به یک شخص معینی ارتباط پیدا می‌کند، باید گفت این نیکلای اول بود که با تخطئه تمام افکار و اشکال سیاسی و اجتماعی و فلسفی، جنبش روشنفکری سه نسل روسیه را به گرداب انقلابی پرتاب کرد. اولین اقدام روشن، ولی جزئی (توطئه دکامبریستها) بود که نوعی شورش افسران محسوب می‌گردید. بانیان این توطئه، اولین نمایندگان گروهی بودند که اصطلاحاً «وجدان معذب اعیان» نامیده می‌شدند. این گروه کوشش می‌کرد این حقیقت مستدام را روشن سازد که نطفه انقلاب هنگامی بسته می‌شود که گروه حاکم ایمان خود را به حقانیت حاکمیتش از دست بدهد. این مرحله از جنبش تحت تأثیر نفوذ گسترده هگل رشد پیدا کرد و در سالهای ۱۸۴۰ به ظهور چهره‌های تابناکی چون باکونین و هرتسن، اولین انقلابیون روسی مهاجر منجر گردید، که نه تنها وسیله تزییق افکار غرب به روسیه شدند، بلکه اندکی بعد، با معرفی افکار روسیه به جنبشهای انقلابی اروپای غربی، موجب بروز زمینه آمادگی تازه‌ای در دیار آنان گردیدند. در خود روسیه، بلینسکی<sup>۱</sup> مهمترین معرف گروه «نسل مردان سالهای چهل» بود. بلینسکی توجه جنبش انقلابی را از «وجدان معذب اعیان» به روشنفکران طبقه متوسط که خود او پیشگام و مؤسس آن بود انتقال داد. گرچه بیشتر دوره کوتاه فعالیت ادبی او به مناظره درباره تفسیر هگل (یکی از بهانه‌هایی که امید می‌رفت مباحث سیاسی را هنوز از نفوذ سانسور برحذر دارد) گرفته شده بود. اما او توانست از ایدآلیسم هگل به ماتریالیسم فوئرباخ<sup>۲</sup> دست یابد. بلینسکی خود در سال ۱۸۴۸ درسی وهفت سالگی بدروود حیات گفت، ولی راه را برای مردان سالهای ۱۸۶۰ هموار نمود و جنبش انقلابی را بر اساس مادی‌گرایی که بعداً مورد ایرادی قرار نگرفت، استوار ساخت.

از معروفترین مردان سالهای شصت می‌توان از چرنیشفسکی<sup>۳</sup> و دوبرولیوبوف<sup>۴</sup> و پیزارف<sup>۵</sup> نام برد. آنها انقلاب را آنچنان شکل بخشیدند که مآلاً به پیروزی آن انجامید. آنها هم مانند بلینسکی مجبور بودند افکارشان را به شیوه‌ای پرورش دهند که به صورت فلسفه یا انتقاد ادبی قابل ارائه کردن باشد. آنان در «پیشبرد» قابل اطمینان و تدریجی افکار چنان کمک کردند که نظام آرامش‌یافته تفتیش عقاید الکساندر دوم فرصتی موقت و بسیار متناسب را برای ابراز عقاید فراهم ساخت. چرنیشفسکی علاوه بر آنکه از ستایش مارکس و لنین هر دو برخوردار

1. Belinsky
2. Feuerbach
3. Chernyshevsky
4. Dobrolyubov
5. Pisarov

بود، در انقلاب روسیه پژوهش فراوانی بعمل آورد. مجموعه‌ای از ده جلد آثار او قبل از جنگ انتشار یافت و داستان «چه باید کرد؟» که در سال ۱۸۶۴ یعنی سالی که او به اتهام فعالیت‌های عصیانگرانه محکوم و به سبیری تبعید شد، هنوز از آثار کلاسیک انقلابی محسوب می‌گردد. دوپرولیویوف از همکاران چرنیشفسکی که در سال ۱۸۶۱ به‌طور نابهنگام درگذشت، برای حملاتش به بورژوازی لیبرال معروفیت یافت. او امیدوار بود این تغییر بتواند راه‌حلی برای انقلاب باشد (چرنیشفسکی و پیروانش بعداً دعوی مفصلی با هر تسن بر سر این مسأله داشتند). پیزاروف که سومین و مهمترین نفر از این گروه سه نفری بود، شهرت خود را از بررسی تکان‌دهنده در کتاب تورگنیف<sup>۱</sup> تحت عنوان «پدران و پسران» بدست آورد. در حالی که انتقادات دیگران از قهرمان مکتب «منکر همه چیز» او، یعنی بازاروف<sup>۲</sup> را به‌عنوان یک تصویر مسخره و بداندیش محکوم می‌ساخت، خود پیزاروف از او به‌عنوان یک نمونه واقعی و نومادی‌گرایی انقلابی یاد می‌کرد. پیزاروف بیش از چهار سال از بیست‌وهشت سال عمر خود را در زندان گذرانده و نقش مبلغ فوق‌العاده باروری را بازی می‌کرد. اما یکی از منتقدان فرانسوی به نام ا. ارماند کوکرت<sup>۳</sup> او را موضوع رساله‌ای با ذکر انتقادات مفصل قرار داد.

این رساله یکی از نوشتارهای باارزشی است که جز در موارد بسیار دقیق، پس از یک‌بار مطالعه، دیگر نیازی به مقابله با متن اصلی ندارد.

«نسل مردان سالهای شصت» راه را برای فعالیت انقلابیون دهه بعد آماده ساخت. چرنیشفسکی اولین مبلغ انقلابی بود که فعالانه در یکی از اجتماعات مخفی که به تازگی در شرف ظهور بود، شرکت نمود. در نسل مردان سالهای هفتاد جنبش از قلمرو فلسفه و ادبیات پا فراتر گذارد. این جنبش به صورت مأموریت در میان روستاییان (آنچه اصطلاحاً به نام «رفتن به سوی مردم» معروف است) و به شیوه توطئه‌های تروریستی وارد عمل شد. روش آخری با ترور الکساندر دوم به دست زلیابوف<sup>۴</sup> و گروهش در سال ۱۸۸۱ به اوج خود رسید.

جنبش انقلابی اکنون برای آخرین مرحله آماده می‌شد. در این مرحله هر انقلابی روسی تصور می‌کرد در یک کشور کشاورزی مانند روسیه، مآلاً روستاییان باید ستون فقرات انقلاب را تشکیل دهند. اما در اوایل سالهای

1. Turgenev
2. Bazarov
3. A. Armand Coquart
4. Zhelyabov

۱۸۸۰ تبلیغات «رفتن به سوی مردم» نتوانست قیام روستاییان را برانگیزد و تروریسم هم با عدم پذیرش عامه و فشار پلیس کارش به شکست انجامید. آغاز جدیدی ضرورت داشت. از زمان آزادی بردگان و آغاز جریان صنعتی شدن روسیه به کمک سرمایه‌های خارجی بیست سال می‌گذشت. در سال ۱۸۸۳ پلخانوف<sup>۱</sup> اولین گروه مارکسیست روسی را بوجود آورد و مارکسیسم را در روسیه صنعتی و کارگری جدید پی افکند. آخرین رساله قابل توجه در زمینه‌های اجتماعی و اقتصادی قرن را می‌توان رساله بکر لنین تحت عنوان «باب رشد سرمایه‌داری در روسیه» محسوب داشت. کوشش این مقاله اثبات این نکته بود که روسیه در راه رسیدن به انقلاب کارگری، در جامعه سرمایه‌داری بورژوازی غربی گام نهاده است. بردیایف می‌نویسد: «استقلال فکری روسی، از راه فلسفه تاریخ پیدار شده بود. این نکته انعکاس عمیقی در افکار مبتکران در مورد اینکه روسیه چه بوده، روسیه چیست و چه نوع آرمانی را تعقیب می‌کند داشته است». این چنین پیامی و همینطور عنوان این کتاب نشان می‌دهد که بردیایف به نوعی اسطوره و آرمان ملی برای روسیه که بیانگر تاریخ آن است معتقد بوده، که در عین حال با اعتقاد به مسیحیت ارتدکس انطباق داشته است. او زمانی که لنین را «از نظر خصوصیات یک روسی، اما دارای نسب مخلوط تاتاری» توصیف می‌کند، حتی از خامترین اشکال تعصب‌گرایی ملی نیز اجتناب نمی‌ورزد. این شیوه با آنکه پاره‌ای از نتیجه‌گیریهای او را برای بعضیها که آن را قابل پذیرش نمی‌دانند، بی‌ارزش می‌نماید. اما در اعتباری که او در بررسیهای مطالعاتی‌اش در باب موضوعات اصلی که افکار روسیه قرن نوزدهم را روشن می‌سازد، کمترین تأثیری نمی‌گذارد.

نکته‌ای که در دیگر نکات پنهان بود و تقریباً خلاصه تمام آنها محسوب می‌گردید، موضوع رابطه روسیه و اروپا و روسیه شرقی و غربی و اسلاوگرایی و غربی‌شده‌ها بود. بعد از پترکییر، هیچ متفکر روسی نمی‌توانست از برخورد با این نکته پرهیز نماید. در میان متفکران قرن نوزدهم کسی که با این سؤال مقابله کرده چادایف<sup>۲</sup> بود که اعلام داشت، روسیه نه تاریخی و نه سنتی و نه تمدنی از خود دارد. روسیه در «نظم اخلاق جهانی» فقط جای سفیدی را تشکیل می‌دهد.

ما به پاره‌ای از ملتها تعلق داریم که به اصطلاح در چهارچوب بشریت قرار نمی‌گیرد. این ملتها بدان علت وجود دارند که به جهان پندهای جدی

بدهند.

«نسل مردان سالهای چهل» راه رستگاری روسیه را بر این فرض قرار می‌دادند که فقط از غرب عاریت بگیرند و جذب کنند. «نسل مردان سالهای شصت» هم در این نکته، چندان تفاوتی با مردان سالهای چهل نداشتند.

جنبش اسلاودوستی در میان مردان سالهای چهل به‌عنوان عکس‌العملی در مقابل گسترش تعصب‌گرایی غربیها آغاز شد. اما همین طرز فکر در دست کیریفسکی<sup>۱</sup> و خومیاکوف<sup>۲</sup> که دارای توانایی و قدرت تبلیغ کافی بودند، به صورت شبکه‌ای از نظریات نافذ و قدرتمند درآمد. اساس نظریه‌ای که این دو نفر ابراز داشتند این بود که روسیه دارای سنت و تمدن کاملاً مستقل و بدون ارتباط با غرب بوده و باید روسیه را به‌جاده تکامل خود، بدون تقلید از غرب سوق دهد. آینده دیگر متعلق به اروپای روبزوال نیست، بلکه در آغوش روسیه و جوانان سالم آن است. بنابراین آنچه تاکنون (عقب‌ماندگی) روسیه نامیده می‌شد، اکنون یک اعتبار مثبت به حساب می‌آید.

اشتباهی که عموماً در بحث میان طرفداران غرب و اسلاودوستها رخ می‌داد آن بود که معمولاً طرفداران غرب مترادف با بنیان‌گرایان و انقلابیون و اسلاودوستها هم‌تراز با محافظه‌گراها و مخالفان نام برده می‌شدند. در آن زمان، هم سنت غربی محافظه‌گرایی و هم بنیان‌گرایی غربی وجود داشت. مثلاً چادایف باآنکه به‌دور از غربی بودن شناخته شده بود، ولی به‌هیچ صورتی بنیان‌گرا نبود. بر همین منوال روسهایی که به جستجوی افکار روشن در غرب می‌پرداختند، الزاماً طرفدار نهادهای موجود غربی نبودند. هر تنس که به غربی بودن و طرفدار حکومت دسکراسی غرب اعتراف کرده بود، برای نهادهای دسکراتیک که او در غرب اروپا مشاهده کرده بود، اعتبار چندانی قائل نبود. روسهای مارکسیست که باید جزء غربیها طبقه‌بندی شوند، بورژوازی دسکراتیک غرب را محکوم می‌ساختند.

از طرف دیگر، اولین اسلاودوستها، تا حدودی کمتر از غربیها، علیه اختناق نظام اداری نیکلای اول به مخالفت برخاستند. البته این حقیقت دارد که آنها آرمانهای خود را در گذشته تخیلی روسیه جستجو می‌کردند. اما ارتباط اسلاوگرایی (که به‌نظر پیزاروف یک عنصر روانشناسی است که از عدم ارضای خواسته‌ها سرچشمه می‌گیرد) با واقعیات گذشته، حتی کمتر از ارتباط غربیها با واقعیات موجود اروپای غربی بود. اسلاودوستهای اصیل نه قهرمانان حکومت

مطلقهٔ رومانوف<sup>۱</sup> بودند و نه هنگامی که از رسالت روسیه برای اروپا سخن به میان می‌آوردند، به قدرت سیاسی فکر می‌کردند. تنها در دومین نسل اسلاو-دوستانه‌های سالهای ۱۸۷۰، که کتاب (روسیه و اروپا) دانیلفسکی<sup>۲</sup> و بعداً مقالات سیاسی داستایوفسکی<sup>۳</sup> مشخص کنندهٔ آن بود، اسلاودوستی به صورت یک شکل ملی‌گرایی خشک روسی درآمد. در همین نسل بود که سولویف<sup>۴</sup> فیلسوف، غرب را با این بیان که (می‌خواهی چگونه شرقی باشی - شرق زرتشت یا شرق مسیح؟) به مبارزه طلبید.

تقسیم‌بندی شرق و غرب با سایر مسائل اساسی که متفکران قرن نوزدهم روسیه را رنج می‌داد، انطباق نداشت. اشتباه محض است اگر در مناظرهٔ طولانی میان جامعه و فرد، میان اقتدار و آزادی، میان هماهنگی مرکزی و ایثارگری معصومانه‌ای که به اشکال گوناگون در ادبیات غنی این دوره منعکس است، نقشهای تضادآفرینی را به معرکه‌گیران شرق و غرب نسبت دهیم. این درست است که غرب‌گرایانی چون بلینسکی، هرتسن و میخالیووسکی<sup>۵</sup> بر حقوق فردی تأکید خاص داشتند و این درست است که خومیاکف اسلاودوست واژه کلیسایی چون سوبورنوست<sup>۶</sup> (از لحاظ فرهنگ واژه‌ها معنی مشخصی ندارد، اما به معنای چیزی دقیق‌تر و مقتدرتر از توجه به جامعه بکار رفته است) را وارد مناظره نمود، اما در واقع این بازاروف غرب‌گرای دو آتشه و طرفدار انکارگرایی تورگنیف بود که اظهار داشت، مطالعهٔ انفرادی زنان و مردان همانقدر غیر علمی است که مطالعهٔ تک‌تک برگهای درختی که مملو از برگهای پرپشت و کوچک باشد. بلینسکی هم که نمونه‌ای از یک غربگرا بود. از بن‌بست (در سالهای آخر عمرش) این بحث مانند داستایفسکی اسلاودوست آگاه بود و با شباهتی بسیار از همان واژه‌ها برای بیان نظراتش استفاده نمود.

هگل راه‌گشای این بحث بود. تأثیر فوق‌العادهٔ او بر روسیه، بدون شک مرهون این واقعیت بود که او طرز فکری را علیه فردگرایی دورهٔ «روشنفکری» معرفی می‌کرد. به زبان بردیایف این پیروزی «عام بر خاص، همگانی بر فردی، و جامعه بر شخص» بود. در روسیه در بحث بر سر هگل، بلینسکی در مقام اول قرار گرفت. او در مسیر تجربی، این راه را تا آخر طی نمود و در مقاله‌ای در مورد گریبایدوف<sup>۷</sup> از قول او فریاد برآورد «جامعه همیشه عادلتر و والاتر از فرد

- |              |                 |               |
|--------------|-----------------|---------------|
| 1. Romanov   | 2. Danilevsky   | 3. Dostoevsky |
| 4. Solouiev  | 5. Mikhailovsky | 6. Sobornost  |
| 7. Griboedov |                 |               |

است». عقیده او در نامه دیگری که به باتکین<sup>۱</sup> نوشت و در آن اعلام نمود «سرنوشت بحث فرد و شخصیت، به مراتب با اهمیت تر از سرنوشت تمام جهان است» صدوهشتاد درجه تغییر کرد. اتخاذ موضع دوم بدان علت بود که او عاقبت توانست لنگرگاهی بیابد. به علت شاگردی بلینسکی بود که ایوان کارامازوف<sup>۲</sup> توانست بگوید «من از توازن بالاتری صرف نظر می کنم، چرا که به کوچکترین قطره اشک کودک رنج کشیده ای نمی ارزد.»

بلینسکی راه رهایی از بن بست را در تصور جامعه جدیدی یافت که بر اساس احترام به شخصیت فردی، حقیقت و عدالت استوار گردد. یعنی نوعی سوسیالیسم که بیشتر در بنیان مدینه فاضله باشد تا در سازمان. داستایفسکی راه حل خود را در فرایند آزادی و اقتدار، از مجرای مسیحیت ارتدکس یافت. فرایند کاتولیکی را به جهت آنکه با آزادی سازگار نیست، مردود شناخت. اما پاره ای انتقادات این احساس را بوجود آورد که داستایفسکی بضرورت منطق راه حل خویش، بیش از حد اعتقاد داشت و لذا تا آخر به صورت یک شخصیت دوگانه و تقسیم شده باقی ماند. به آسانی می توان پذیرفت که متفکران قرن نوزدهم روسیه بیش از اخلاف خود به روشن کردن مسائل پیچیده و نهفته کمک کردند و در عین حال کمتر به ایجاد زمینه های محکمی که آیندگانشان بتوانند بنای خود را بر آن برپا سازند، دست یافتند.

یکی از نتایج این گفتگو جدالی بود که برای یافتن یک اساس عقلانی و مفید برای اخلاق و هنر در گرفت. به نظر خومیاکوف اسلاودوست، عقل گرایی «گناه مهلک غرب» است و کاتولیک گرایی را همانقدر به فساد کشیده که سایر اشکال زندگی غربی را. داستایفسکی در رساله «مردی از زیرزمین» می خواهد بشریت را از استبداد «دو به اضافه دو مساوی است با چهار» نجات بدهد. شاعر اسلاودوست تیوتچف<sup>۳</sup> در جزوه ای که شهرت فراوان بدست آورد، اعلام داشت که پذیرش روسیه نمی تواند فقط ذهنی صورت گیرد، بلکه از راه ایمان به آن است که باید قبولش کرد. تصویری که ایمان و در نتیجه اخلاق تماماً پشتیبان عقل هستند از مسیحیت ارتدکس گرفته شده و در افکار روسیه ریشه دارد.

اولین غرب گراها عملاً بنوعی اخلاق عقلانی اعتقاد پیدا کردند. اما این چرنیشفسکی بود که فویرباخ و آگوست کنت را به عنوان قطب فلسفی خویش جانشین هگل نمود و فلسفه سودگرایی بنتهام<sup>۴</sup> و استوارت میل را که کتاب

1. Botkin      2. Evan Karamazov      3. Tyutchev  
4. Bentham



«اصول اقتصاد سیاسی» اش را بررسی و ترجمه کرده بود، وارد افکار روسیه کرد. داستان بسیار مشهور او به نام «چه باید کرد؟» گروهی از جوانان را شرح می‌دهد که از آنچه پاکترین اصول خودمحوری عقلانی نامیده است، پیروی می‌کنند. این اصول که غیرمنطقی بودن آن روشن است، وظیفه را در بر نگرفته و مشتاقانه فداکردن منافع آنی را در راه آرمانهای نهایی شناخته و مورد پذیرش قرار می‌دهد.

پیزاروف طبق معمول مسئولیت افراطی و تفریطی کردن نظریه را بعهدہ دارد:

«اخلاق انسانها به کیفیتهای قلبی و یا طبیعت‌شان و حتی محدود بودن معنویت یا فقدان صدا بستگی ندارد. اینگونه واژه‌ها هیچ مفهوم عینی ندارند. اخلاق این یا آن جامعه منحصرأ به این سؤال بستگی دارد که تا چه حد اعضای جامعه نسبت به منافع خود آگاه هستند.»  
مهمتر از آن:

«برای آنکه انسان اخلاقی باشد باید تا حدودی متفکر باشد. اما نظام تفکر هنگامی استحکام می‌یابد و رشد می‌کند که فرد بتواند از پیوستگی با ضرورت‌های مادی برکنار بماند.»

در اینجا بنیانهای محکم اخلاق طبقاتی که انگلس در صدد پی‌ریزی آنها برآمده بود، بخوبی مشهود است. اما مباحث هنری که پیزاروف یک‌بار دیگر نقش عمده را در آن برعهده داشت، اهمیت بیشتری پیدا کرد. بنا بر گفته بردیایف، غرب هرگز از ضرورت نیازی که فرهنگ را بدین صورت توجیه کند، آگاه نبوده است. جهان غرب و از جمله کاتولیک‌گرایی غرب، بدون شک در پی اشتراك هویت فرهنگ خویش با فرهنگ و انساندوستی یونانی - رومی و ترکیب آن با سنت مسیحیت بوده است. کلیسای ارتدکس که از لحاظ دیدگاه معتقد به آخرت است و از سنت‌های امپراتوری روم و دوره رنسانس تأثیر پذیرفته، همواره نسبت به فرهنگ این جهانی در موضع ستیز برآمده است. این مربوط به مدت‌ها قبل از آن است که روسیه ادبیات یا هنر این دنیایی را بدست آورد.

در قرن نوزدهم دو نویسنده بزرگ بظهور رسیدند که از لحاظ بعد مسافت و دیدگاهها همانقدر که تولستوی<sup>۱</sup> و گوگول<sup>۲</sup> از هم دور بودند، با یکدیگر فاصله داشتند. هر دوی این نویسندگان ابداعات هنری خود را محکوم کردند. کاری که در یک کشور غربی کمتر قابل تصور است.

بنابراین سنت روسیه در آن زمان، هنگامی که نسل مردان سالهای شصت سؤال مربوط به سودمندبودن هنر را مطرح ساختند، کمتر از طرف سنتهای غرب در معرض سرزنش قرار گرفتند. چرنیشفسکی مانند بلینسکی و قبل از آن، به طور آشکاری نوشته‌های ادبی را برحسب محتوی آنها مورد داوری قرار می‌داد و به سبک آنها توجهی نداشت. اما او علاقه‌ای بر انتقادگرایی ادبی نداشت. به همین جهت اصولاً دست به کار شکل‌بخشیدن به نظریه‌های زیباشناسی نشد. دوبرولیووف به شکل گستاخانه‌تری ادبیات را «نیروی مادون» نامید و اعلام نمود «اهمیت آن فقط در تبلیغات است و ارزش آن به وسیله محتوی این تبلیغات و روشی که بدان وسیله اعمال شده، تعیین می‌گردد». پیزاروف و یکی از همکارانش به نام زتسیف<sup>۱</sup> این نقطه‌نظرها را تا آخرین مرحله نتیجه‌گیری منطقی‌اش پی‌گیری نمودند. بنظر می‌رسد زتسیف کشف هوسمن<sup>۲</sup> را پیش‌بینی نموده که آفریده‌های هنری با علائم جسمی غلغلک دادن ستون فقرات همراه است. او اعلام داشت: «بر اساس آنکه هر هنر بالاتر از صفری، هر قدر هم کوچک باشد در هر حال از صفر بیشتر است، لذا هر هنرمندی که به خلق آثار عینی پردازد مفیدتر از شاعر است». پیزاروف در مقاله‌ای تحت عنوان «فناپذیری زیباشناسی» که در سال ۱۸۶۵ ظاهر شد، یک‌سرآشپز معروف اهل پیترس‌برگ را عنصر مفیدتری از رافائل برای جامعه می‌داند و اضافه می‌کند شخصاً ترجیح می‌دهد یک پنبه‌دوز روسی باشد تا یک رافائل روسی.

این چنین نظراتی که به شکل افراطی بیان می‌شود، دست آخر با مردود ساختن خود به نیستی می‌گرایند. اما اگر تصور شود که نظریه سودمند بودن هنر به صرف مخالفت‌های پیزاروف به طور جدی مردود شناخته شده باشد، داوری عجولانه‌ای است. افتخار بخشیدن به پوشکین از طرف اسلاودوستها پاسخی به پیزاروف بود. اما پاسخی بر مبنای زمینه‌های فکری خود او. آنطور که پیزاروف ادعا می‌کرد، پوشکین نه تنها به حال جامعه بی‌اثر نبود، بلکه برعکس بسیار هم برای جامعه ارزش داشت، چرا که او نظریه درستی را در باب موضع آدمی تشویق و تلقین می‌کرد. هیچ‌یک از دو طرف انکار نکردند که مآلاً آنچه اهمیت دارد محتوی است، یا هر چیزی که بوی هنر به خاطر هنر بدهد. این نظریه تا هنگام ظهور جنبش سمبولیسم (نمایش فکری به وسیله علائم) در آغاز قرن، به طور جدی مورد مخالفت قرار نگرفت و حتی هیچ اتفاقی رخ نداد که اعتقاد مردان سالهای شصت را نسبت به هنر به عنوان یک عنصر اساسی اشرافیت و

محافظه‌گرا و در مقابل علم، به‌عنوان یک عنصر مردمی و ترقیخواه تغییر دهد. این چنین تعصباتی در روسیه قرن نوزدهم بسختی نابود شدند. اما معلوم نیست که در روسیه امروز این افکار مرده باشند.

آنچه باقی می‌ماند توجه به افکار روسیه قرن نوزدهم در ارتباط با دولت است. ادعای بردیایف در مورد «دولت‌ناپذیری» به‌عنوان «آفرینش روسها» بندرت می‌تواند درست باشد. ظهور دولت‌ناپذیری اگر جلوتر نباشد، حداقل به ویلیام‌گودوین<sup>۱</sup> می‌رسد. این فکر حتی قبل از آنکه نخستین جنبشهای سوسیالیسم در اروپای غربی استقرار یابد، وجود داشته است. اما نکته مهم در این است که نظریه‌ای که در اروپای غربی ماهیت سوسیالیستی و انقلابی داشت در روسیه، تفکر تمامی روشنفکران از هر گروه را رنگ می‌بخشید.

افکار سیاسی در قرن نوزدهم روسیه اعم از غربیها یا اسلاودوستها در مخالفت با دولت دیوان‌سالاری نیکلای اول بروز کرد. اولین غربگراها مانند هر تسن در بهترین حالتشان چیزی شبیه مبلغان بی‌علاقه نظام مردم‌سالاری غربی بودند. بردیایف اظهار داشت که پندار آزادی در روسیه نه تنها با آزادی‌گرایی، بلکه با دولت‌ناپذیری پیوستگی داشته است. اولین اسلاودوستها، بدون هیچ قیدی هر دولتی به هر شکلی را شیطان می‌دانستند.

اشتیاق داستایفسکی در سالهای آخر عمرش، برای حراست حکومت مطلق فروکش کرده بود. اما در هر حال «اسطوره بازپرسان بزرگ» گرچه به‌ظاهر علیه جناح دنیوی کاتولیک‌گرایی بوجود آمده بود، ولی در واقع ارزش آن در مقابله با هرگونه کوششی در راه استقرار «پادشاهی این جهانی» بود. تولستوی نظراً، نه تنها دولت، بلکه هر نوع اعمال قدرت را مردود می‌شناخت.

از این دیدگاه جنگ میان مارکس و باکونین شکل بااهمیت و تازه‌ای پیدا کرد. یعنی جنگ بر سر تقابل تصورات غربی و شرقی انقلاب، یعنی تضاد میان تصور انقلابی ژاکوبینی از طریق دولت که در اختیار گرفتن و بکار بردن قدرت دولت را همراه داشت، و تصور انقلابی دولت‌ناپذیری که ملازم با تخریب قدرت دولت به‌وسیله مردم بود. درست است که مارکس از راه فرض از بین رفتن دولت، به‌آزادی سوسیالیستی خدمت نمود، ولی نیت او، استقرار استبداد کارگری بود. اساس مخالفت باکونین با مارکس در این بود که مارکس از معتقدان به قدرت دولت بود که روسهای طرفدار دولت‌ناپذیری خود این طرز فکر را از خصوصیات آلمانی می‌پنداشتند.

وقتی لنین در صحنه افکار روسها و مارکسیستها ظهور پیدا کرد، درست در لحظات حساس سال ۱۹۱۷ به تشریح نظرات خود در مورد دولت در کتاب «دولت و انقلاب» پرداخت. کاری که او انجام داد، در واقع احیای سنت قدیمی سوسیالیسم غربی، یعنی ابراز ستیز نسبت به دولت بود که در ادبیات مارکسیستی کلاسیک متولد شده و اثر مختصری از آن به جای مانده بود. قصد لنین از این کار محکوم ساختن دولت سوسیال دمکراتهای آلمان بود که با مبانی اعتقادی مارکس چندان سازشی نداشت. کتاب دولت و انقلاب با تأکید مکرری که بر فوریت استقرار استبداد کارگری و در نهایت از بین رفتن دولت نهاد، حاصل طبیعی تضاد غرب و شرق و ژاکوبیسم و دولت‌ناپذیری بود. این یک نمونه بارز از مهارت فوق‌العاده لنین بود که همواره ریشه‌های نظریه‌های مربوط به انقلاب غربی را در خاک روسیه همگون نشان می‌داد.

مازاریک<sup>۱</sup> که یک آزادی‌گرای غربی بود، در پژوهشی که قبل از آغاز انقلاب روسیه به اتمام رساند، علی‌رغم نظر بسیاری از شاهدان غربی که هنوز به ظهور نوعی تحول لیبرالیسم و دمکراتیک در جامعه روسی معتقد بودند، نشان داد روسیه بر سر دوراهی انتخاب حکومت روحانیون و مردم سالاری قرار گرفته است. بردیایف، فیلسوف راستین، از این دیدگاه امتیاز دوگانه‌ای دارد. به عنوان یک نویسنده روسی، بهتر از هر آزادی‌گرای غربی - هر قدر هم تصوراتش دقیق باشد - می‌فهمد. او بهتر می‌فهمد که در افکار و سنت روسی هیچ پایه‌ای که بتواند بافت یک دمکراسی آزادمنش را بسازد و تلطیف کند، وجود ندارد. او پس از انقلابی قلم بدست می‌گیرد که علی‌رغم بوجود نیامدن یک راه حل نهایی برای تضادهای روسیه قرن نوزدهم، بحث را به مرحله‌ای آرام‌تر کشانده، یا به دیگر سخن، آن را به مسیر هموار دیگری تغییر داده است.

هر تغییر دیگری هم که بروز کرده باشد، از نقش اساسی بحث شرق و غرب در سیاست و افکار روسی در سی سال گذشته کاسته نشده است، بلشویسم در بنیان آفریده فکر و تجربه غربی است. اما عنصر شرقی آن و گسترش تأثیرش در سنوات اخیر، به‌طور جدی محل منازعه نبوده است. ممکن است حکایت شکست تروتسکی و «بلشویکهای قدیمی» که سالهای اولیه خود را در اروپا گذرانده و نظرگاههای انقلابی آنها اساساً غربی پرورش یافته، به وسیله استالین و گروهی که گذشته و تربیت آنها بیشتر روسی و غیر اروپایی بود، به عنوان ظهور عناصر شرقی جدیدی در تاریخ روسیه که موقتاً رقیب (غرب) آنها را از میدان بیرون رانده،

مورد مطالعه قرار گیرد.

واقعاً هیچ شناختی از بسیاری از خصوصیات رژیم فعلی شوروی بدون مطالعه گذشته این کشور در قرن نوزدهم امکان پذیر نیست. ترکیب یک نظرگاه خشک ساده‌گرایی و لیبک مشتاقانه و گسترده برای انجام فداکاری در راه انقلاب، نیاز به آزادسازی بشر از استثمار از طریق پی‌گیری جدی همگانی دارد، که آن به نوبه خود می‌تواند در بوجود آمدن یک منبع اختناق جدید عامل مؤثر بشمار آید. نیاز به داشتن فلسفه‌ای که بتواند سیاست جامعه و هنر را دربرگیرد و از آنها به عنوان تجلی هدف استفاده کند، همه و همه میراث مستقیم بلشویسم و متفکران بنیان‌گرای روسی قرن نوزدهم است.

تأثیر اسلاوگرایی، هرچند بظاهر بی‌اهمیت، غیر قابل تردید است. طرد مردم سالاری بورژوازی، بورژوازی فردگرا و انگیزه‌های مالکیت بورژوازی (خود بردیایف اظهار می‌دارد قانون اساسی سال ۱۹۳۶ شوروی بهترین قانون مالکیت را در جهان به مرحله عمل درآورده است) نظریه و عمل شوروی را به گذشته طولانی متفکران روسی آن مربوط می‌سازد.

فراماسونری اسلاودوستها، گرچه در اصل پیش از آنکه سیاسی باشد، فلسفی بود، و نسبت به انحرافات سیاسی حساسیت داشت، ولی دوباره در شکل فراماسونری پرولتاریا ظاهر می‌شود. بردیایف می‌گوید «کمونیسم علی‌رغم پندار مارکسیستی آن، یک عنصر روسی است. کمونیسم مقصد روسیه است. مقصدی درونی برای مردم روسیه» و این یک دیدگاه، شاید هم غلو شده، از جنبه‌های خاص بلشویک‌گرایی روسیه است و اگر به حد این اعتقاد تنزل یابد که کمونیسم جز نفع برونی و اتفاقی برای سایر ملتها دربر ندارد، ممکن است طرز فکر خطرناکی باشد. اما هیچ محقق تاریخ روسیه درصدد برنخواهد آمد که حقیقت آن را نادیده انگارد.

## فصل هفتم

### پلخانوف

#### پدر روسیه مارکسیست

ترجمه انگلیسی مقاله اصول فلسفی پلخانوف درست سی سال پس از مرگش که در دوازدهم ژوئن سال ۱۹۱۸ در فنلاند اتفاق افتاد، تحت عنوان «در دفاع از مارکسیسم» انتشار یافت. او نویسنده‌ای پرکار بود. اما دسترسی به بیست و چهار جلدی که از نوشته‌های او در سال ۱۹۲۰ در مسکو انتشار یافت هنوز چندان آسان نیست. چرا که تاکنون جز معدودی از آنها به زبان انگلیسی قابل استفاده نیست. ترجمه فعلی به دست مطمئن آندرو روت اشتاین انجام گرفته است. ترجمه با مقدمه‌ای آغاز می‌گردد که با دقت و مهارتی درخور زندگی و اهمیت پلخانوف، تنظیم گردیده است. در کتاب از پلخانوف با نام «پدر روسیه مارکسیست» یاد شده است. به زبان یکی از مشتاقان او «او ده فرمان را از آسمان سینا به زمین آورد و به جوانان روسیه رساند». او معلم مسلم لنین در مارکسیسم بود و پایه‌های سوسیال دموکراسی روسیه را بنا نهاد. او در سال ۱۸۵۶ تولد یافت. در جنبش نارودنیک پرورش انقلابی یافت و در سال ۱۸۸۰ رابطه خود را با همین جنبش بر سر ترورهای فردی که آن را غیرمعقول و بیهوده می‌دانست، قطع نمود. ترور الکساندر دوم در سال ۱۸۸۱ موجب محدود کردن کلی انقلابیون گردید و در این زمان پلخانوف قبلاً به خارج از روسیه سفر کرده بود. دو سال بعد برای او سرنوشت‌ساز بود. قطع رابطه او با نارودنیکها بر سر موضوع تروریسم و آشکار شدن شکست این شیوه پس از سال ۱۸۸۱، موجب گردید که پلخانوف اصول اولیه عقاید نارودنیکها، یعنی این اعتقاد را که نیروی دهقانان، در انقلاب آینده روسیه، نیرویی تعیین کننده است، مورد تجدید نظر قرار دهد. این اعتقاد به وسیله سنت دراز مدتی از جمله شورشهای دهقانی و

رهبران انقلابی دهقانان از استنکا رازین<sup>۱</sup> گرفته تا پوکاچف<sup>۲</sup> مورد آزمایش قرار گرفته، عموماً در شرق همانند غرب پذیرفته شده بود. خود مارکس هم مشوق این نظر نارودنیکها بود که کمون دهقانان روسیه، بدون گذشتن از مرحله سرمایه‌داری می‌تواند به سوی جامعه سوسیالیستی بحرکت درآید. مقام برجسته پلخانوف در میان برپاکنندگان انقلاب اکتبر به خاطر ابراز نظرگاه هوشمندانه و اصیل در اوایل سالهای ۱۸۸۰ بود. به نظر او ریشه‌های سرمایه‌داری بسرعت در روسیه در شرف گسترش بود و رشد آن سبب ایجاد یک روسیه کارگری می‌شد. و این همان روسیه کارگری است و نه روسیه دهقانی، که نیرو و آرمان‌گرایی لازم را برای انقلاب روسیه فراهم خواهد ساخت. بنابراین ضرورتی ندارد که روسیه در خارج از چهارچوب مارکسیسم راستین قرار گیرد.

گرایش طرز فکر پلخانوف هنگامی آشکار شد که در سال ۱۸۸۲ ترجمه‌ای از مانیفست کمونیست را به زبان روسی انتشار داد. مقدمه ترجمه نشان می‌دهد که او هنوز مارکسیست نشده است. در سال بلافاصله پس از آن، با دو نفر از یاران در تبعید خود به نامهای پال آکسلرود<sup>۳</sup> و ورا زاسولیچ<sup>۴</sup> گروهی به نام «آزادی کارگر» با برنامه‌ای مارکسیستی بنا نهاد.

ده سال بعدی زندگی او صرف مناظره مدام با نارودنیکها شد. موضع پلخانوف در دو مقاله‌ای که در سالهای ۱۸۸۳ و ۱۸۸۴ انتشار یافت روشن شده است. مقاله به ترتیب «سوسیالیسم و مبارزه سیاسی» و «تفاوتهای ما» نام گذاری شده بود. خط مشی گسترده‌ای که در این مقاله‌ها بیان شده بود بدون کم و کاست تا بیست سال بعد دست نخورده باقی ماند. او تأکید داشت که دهقانان روسیه اساساً غیرانقلابی‌اند و کمون دهقانی فقط می‌تواند به خرده بورژوازی سرمایه‌داری، و نه سوسیالیسم تبدیل گردد. انقلاب، قدرت کارگران صنعتی را به اوج خود خواهد رساند. اما رسیدن به این مرحله می‌تواند تحت شرایط بورژوازی دمکراسی که رسیدن به آن اولین هدف انقلابی است، تحقق یابد. بحساب آوردن شورش دهقانی به عنوان یک منبع نیروی انقلابی، چیزی جز آنارشیزم نمی‌تواند باشد. تصور کسب فوری قدرت به وسیله کارگران نوعی بلانکیسم<sup>۵</sup> است. گسترش این افکار پلخانوف بکندی صورت می‌گرفت، بطوری که در سال ۱۸۸۹ در جریان تشکیل دومین کنگره انترناسیونال در پاریس، هنگامی که اعلام داشت «انقلاب

- |                 |              |                 |
|-----------------|--------------|-----------------|
| 1. Stenka Razin | 2. Pugachev  | 3. Paul Axelrod |
| 4. Vera Zasluch | 5. Blanquism |                 |

روسیه یا به صورت انقلاب کارگری به پیروزی خواهد رسید یا اساساً شاهد توفیق<sup>۴</sup> را در آغوش نخواهد گرفت»، بیان بیهوده و مهملی بنظر می‌رسید.

مشابه چنین تصویری در هنگام ورود لنین به صحنه در سال ۱۸۹۴ نیز روی داد. او نیز به بحث مجادله‌انگیزی علیه نارودنیکها برخاست. سرمایه‌داری روسیه در این هنگام، زیر نفوذ قهرآمیز ویت<sup>۱</sup> در حال رشد بود. اولین شورشها و تظاهرات جدی کارگران در شهر پتروگراد ظاهر شد. نظرات پلخانوف به واقعیت نزدیک می‌شد. گروههای کوچک مارکسیستی در شهرهای اصلی روسیه بتدریج تشکیل می‌گردید. از طرف دیگر مقامات روسی هنوز نزدیک شدن انقلاب را زیر سر نارودنیکها و تروریستها می‌دانستند. و به همین دلیل از ظهور این گروه جدید که باعث جدایی در جنبش انقلابی می‌شد و در عین حال ظاهراً خواستار اقدام فوری نبودند و مشغولیات عمده‌شان تحلیل پیشرفت روسیه سرمایه‌داری بود، چندان ناراضی بنظر نمی‌رسیدند. چند سالی نوشتارهای مارکسیستی، درحالی که مطالبشان را ضمنی بیان می‌کردند و زبان تنیدی هم بکار نمی‌بردند، مورد سانسور خفیفی قرار داشت. این دوره‌ای بود که به «مارکسیسم قانونی» معروف شد.

وجود چنین شرایطی دلیل انتشار نوشتار اصلی فلسفی پلخانوف را که در عین حال تنها کار او بود که قبل از انقلاب به‌طور قانونی انتشار یافت نشان می‌دهد. او این نوشتار را در سال ۱۸۹۴ در لندن به اتمام رساند. تکثیر آن به وسیله یک جوان مارکسیست پرشور روسی به نام پترزوف<sup>۲</sup> انجام گرفت. او نسخه‌ای از آن را به پتروگراد آورد و موجبات انتشارش را به وسیله یک ناشر روسی فراهم آورد. شرایط انتشار مؤید آن است که چرا عنوانی که اولین بار پلخانوف برای مقاله انتخاب کرده بود (که در ترجمه حاضر از آن استفاده شده) طوری تغییر داده شد که تا حدودی ناهماهنگ و بی‌آزار بنظر رسد. عنوان مقاله چنین انتخاب شده بود: «سؤالی در باب تکامل نظر و وحدت فلسفی تاریخ». مقاله در آخرین روزهای سال ۱۸۹۴ انتشار یافت. تاریخ این انتشار سال ۱۸۹۵ درج گردیده است. لنین فوراً مقاله را مطالعه کرد و با تأیید و شوق فراوان آن را برای دایره مارکسیستهای پتروگراد تشریح کرد. توفیق مقاله فوری و بادوام بود: بعدها لنین در مورد این نوشتار گفت «یک نسل کامل از مارکسیستهای روسیه را پرورش داد و آماده ساخت.»

مقاله «در دفاع از ماتریالیسم» که یک سال بعد از «سلسله مقالاتی در باب تاریخ ماتریالیسم» انتشار یافت، یک نظر نظام یافته، مؤثر و با رعایت



ترتیب تاریخی دربارهٔ تطور ماتریالیسم دیالکتیک مارکسیستی بحساب می‌آید. او مقاله را از ماتریالیسم قرن هیجدهم فرانسه که آن را به‌جان لاک نسبت می‌دهند، آغاز می‌کند و نشان می‌دهد چگونه نظریهٔ جنگ طبقاتی در نیم قرن بعد از سال ۱۷۸۹ به قلمرو افکار فرانسویان وارد می‌شود و سپس به سوی مدینهٔ فاضلهٔ سوسیالیسم و فلسفهٔ ایدئالیسم آلمان چرخش می‌یابد و دست آخر چگونه ماتریالیسم نو مارکس از تمام منابع یاد شده سرچشمه می‌گیرد. بجز چند مورد مبهم و مباحث طولانی و مجادله برانگیز علیه ذهن گراهای (سویژکتیویست) معاصر روسیه، بقیهٔ مطالب به طرز فوق‌العاده جاذبی تنظیم گردیده است. هیچ تحلیل بهتری از آنچه مارکس (و لنین) دیالکتیک ماتریالیسم نامیده‌اند، به جز نوشتار پلخانوف موجود نیست.

جوهر دیالکتیک ماتریالیسم در مقابل ماوراءالطبیعه این است که عنصر مخالف جنگ و حرکت را در بیان واقعیت معرفی می‌کند. این بیان، ماده‌گرایی را از جزمیت آشکار در سایر اشکال متعصبانه آن رها می‌سازد. اما در عوض ماهیت نیروهایی را که جریان دیالکتیک از آنها ناشی می‌شود مورد سؤال قرار می‌دهد. در تشکیل این فرضیه که منبع الهام نهایی، باید در شرایط تغییرات مادی تولید جستجو شود، مارکس ادعا نمی‌کند که این عملیات خودبه‌خودی یا بدون دخالت آزادانه ارادهٔ انسان انجام می‌گیرد. انگلس در سالهای آخر حیاتش در یک برنامهٔ معروف تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید شاید او و مارکس بر نقش «عامل اقتصادی» بیش از اندازه تأکید گذارده‌اند و «سایر عوامل را در روابط متقابل حرکت تاریخ» نادیده انگاشته‌اند. بدین ترتیب نظریهٔ ماتریالیسم دیالکتیک آنچه را که گاهی اوقات به خاطر سادگی ظاهر از دست می‌دهد، با دقت و باریک‌بینی مجدداً بدست می‌آورد.

اگر نظریهٔ مارکسیستی را در باب انسان و ماده به زبان روشن سیاسی تعبیر (همانطور که تمام فلسفهٔ آن باید تعبیر گردد) کنیم، با سؤال مربوط به شیوهٔ اقدام انقلابی (بدون اراده) خلقها که به شرایط مادی و عینی و (آگاهی) رهبری که آن خود، بر اساس مطالعه و درک نظریهٔ انقلابی استوار است، روبرو می‌شویم. تعادل آنقدر متناسب برقرار می‌شود که گاهی نویسندگان و بازیگران درام انقلابی در معرض خطر برهم‌زدن و یک‌طرفه کردن این تعادل قرار می‌گیرند.

پلخانوف در حالی که نظریه را به قدر کافی روشن بیان داشته، همه چیز را به جانب کسانی سوق می‌دهد که آمادگی شرایط مادی را برای ایجاد اقدام بدون ارادهٔ مردم، به عنوان نیروی اصلی انقلابی می‌پذیرند. او در یک نوشتار معروف

نوشت «تاریخ را مردم می‌سازند... در حالی که ما در صدد آماده ساختن رهبران ارتش انقلابی و افسران غیرموظف آن هستیم، خود ارتش در جریان غیرقابل برگشت پیشرفتهای اجتماعی بوجود می‌آید.»

از طرف دیگر گاهی اوقات لنین، مخصوصاً در جزوه معروف سال ۱۹۰۲ تحت عنوان «چه باید کرد؟»، به طرز مصرانه‌ای در مورد نیاز به رهبری آگاه که در صورت اقتضا بتواند «از هیچ» با خلقهای بدون تحرک کار را آغاز کند، پا را از این هم فراتر گذارده است. این طرز فکر سبب بروز تصور دیگر لنین در مورد حزب سوسیال دمکرات روسیه، به عنوان یک گروه کوچک، ولی بسیار با انضباط و انقلابیون حرفه‌ای شد. به نظر او تنها در آن شرایط بود که توده‌های مردم می‌توانستند آماده انقلاب شوند. به زبان او «هیچ اقدام آگاهانه کارگران بدون دمکراسی اجتماعی ممکن نیست». بر اساس این روحیه بود که گاهیگاهی او بلانکویسم یا باکونینیسم را مسؤول می‌شناخت. بنابراین تعبیر کمک‌سؤثر لنین و استالین به نظریه دیالکتیک ماتریالیسم (روشن ساختن نقش فعال خودآگاهی) بوده است.

این تفاوت پایه اختلاف نظر و احساسی بود که میان لنین و پلخانوف وجود داشت. اما همه چیز به طور موقت و لحظه‌ای خوب بود. هنگامی که در تابستان سال ۱۸۹۵ لنین به اولین مسافرت خارج از کشور خود دست زد و پلخانوف پیر را در ژنو ملاقات کرد، هنوز روابطشان مانند استاد و یک شاگرد باهوش بود. لنین در مراجعت به روسیه در دسامبر ۱۸۹۵ بازداشت و مدت چهار سال در زندان و سیبری در بند بود. با این همه لنین بحثهای متهورانه پلخانوف را علیه «مارکسیستهای قانونی» و «اقتصاددانان» که کوشش داشتند مارکسیسم را به صورت یک نظریه خالص تحولات اقتصادی نگاه کرده و آن را از محتوی انقلابی‌اش عاری سازند، تحسین کرد. بدین ترتیب او در سال ۱۸۹۸ با اشتیاق اولین کوششهای خود را برای ایجاد یک حزب سوسیال دمکرات روسی بعمل آورد. در مراجعت خود از تبعید، لنین در سال ۱۹۰۰ با پترزوف<sup>۱</sup> و بعداً با جوان انقلابی دیگری به نام مارتوف<sup>۲</sup> آشنایی یافت. این آشنایی موجب گردید که این سه نفر برای انتشار یک مجله انقلابی مردمی به نام ایسکرا<sup>۳</sup> (جرقه) و یک مجله فصلی مارکسیستی به نام زاریا<sup>۴</sup> (طلوع) در یکی از نقاط اروپا برنامه‌ریزی کنند. امکانات مالی اولیه را پترزوف که با متمکنین روابط حسنه‌ای داشت بوجود آورد و در ابتدا تحرك این مشارکت را موجب شد. آقای روت‌اشتاین

که به‌طور تعجب‌آمیزی از پترزوف به‌نام ناشر پلخانوف نام می‌برد، نقش او را در تأسیس ایسکرا نادیده انگاشته و آن را از اقدامات لنین به‌تنهایی می‌داند. البته این یک واقعیت است که پترزوف در سال ۱۹۰۳ به سلک منشویکها درآمد و در سال ۱۹۱۴ در جبهه (دفاعیون) و از جمله دشمنان سرسخت انقلاب بلشویکی در سالهای بعد از ۱۹۱۷ قرار گرفت. اما آن پی‌آمدها نباید دلیلی بر نفی نقش برجسته وی در جریانات قبل از انقلاب گردد. اگر همانطور که گفته شده این سه نفر، یکی پس از دیگری به‌سوئیس رفته و طرح خود را به پلخانوف و گروه او عرضه کرده باشند، توافق در میان آنها بدون هیچ اشکالی بوجود آمده است. برای انتشار مجلات فوق‌الذکر هیأت تحریریه‌ای مرکب از پلخانوف، اکسلرود، زاسولیچ، لنین، پترزوف و مارتوف تشکیل گردید.

نشانه‌های بروز شکاف در میان گروه بزودی ظاهر شد، ولی پلخانوف عنصر ارشد و بی‌رقیب همچنان به‌عنوان سرپرست باتدبیر مؤسسه باقی ماند. لنین سرعت از یاران خود یک سروگردن جلو افتاد. پیشرفت او در میان اعضای هیأت تحریریه مرهون پشتکار، روشنی افکار و عزم راسخش برای تشکیل یک حزب انقلابی سازمان‌یافته و بوجود آوردن نظریات انقلابی بود. رسیدن به چنین هدفهایی در درجه اول مستلزم پرکردن ستونهای مجله ایسکرا و اعلام رسمی یک برنامه حزبی و در درجه دوم تشکیل یک کنگره حزبی بود که بتواند کاری که در سال ۱۸۹۸ آغاز و پایان پذیرفته بود، دنبال کند. پلخانوف با هردوی این هدفها موافق بود. او برنامه‌ای را همگام با مشی‌ای که در پانزده بیست سال پیش پی افکنده شده بود، برای گروه (آزادی‌کارگر) تنظیم نمود. این برنامه مورد انتقاد لنین قرار گرفت و پس از مذاکرات و مباحثات فراوان، دست‌آخر برنامه‌ای که در سال ۱۹۰۲ در ایسکرا انتشار یافت مورد توافقشان قرار گرفت. شهرت و اعتبار پلخانوف هنوز استوار بود. لنین آماده بود تا برای آخرین بار در عمرش، تسلیم قدرت مافوق خود گردد یا حداقل با آن مصالحه نماید. یکی از مهمترین توافقهایی که از این مباحثات به‌وسیله لنین بدست آمد، وارد ساختن «استبداد کارگری» در برنامه مارکسیستی‌است که از نظر ماهیت در برنامه تنظیمی پلخانوف جایی نداشت. یکی از اتهاماتی که در سالهای بعد لنین به پلخانوف وارد ساخت، سهل‌انگاری او در درک رابطه میان انقلاب و کشور بود.

کنگره حزب که در تابستان سال ۱۹۰۳ اول در بروکسل و بعد در لندن تشکیل یافت، موجب بروز مشکلاتی شد. کنگره برنامه حزب را بدون برخورد با مشکلی تصویب کرد، ولی در مورد قوانین حزب دچار اختلاف نظر گردید. در اینجا لنین برنامه‌ای برای عضویت حزب پیشنهاد کرد که در اصل

نیت او را در مورد حزب، به عنوان یک ارتش با انضباط و آموزش یافته انقلابیون فعال نشان می داد. اعتبار استاد در این مورد همطراز شاگرد قرار داشت. اما اراده راسخ و اصرار شاگرد دست آخر استاد را هم همراه ساخت. پلخانوف در تمام طول کنگره لنین را مورد حمایت قرار داد. اما این حمایت از شکست لنین در مورد مقررات حزبی جلوگیری نکرد. این گروه با یک چرخش در انتخابات افسران حزبی اکثریت را بدست آورد. از این پیروزی دو نتیجه حاصل شد، لنین و حامیان او نزد آیندگان معروف به «بلشویکها» یا اکثریت شدند. در حالی که اقلیت عنوان «منشویکها» را به خود اختصاص داد. لنین و پلخانوف در کنترل روزنامه ایسکرا به عنوان روزنامه ارگان حزب رقیبی نداشتند. پلخانوف در این حال به نقطه اوج و عطف در زندگی سیاسی خویش نزدیک شده بود. با آنکه پلخانوف متجاوز از پنجاه سال نداشت، اما اظهار نگرانیهایی از بابت سلامتش شنیده می شد. ممکن است که او مسأله سلامت خود را بدان جهت عنوان کرده باشد که توانایی جسمی مقابله با رقیب جوانی که او را در جهتی، علی رغم میل باطنی اش سوق می داد، نداشت. طبیعت پلخانوف آرام بود. او بیش از آنکه مرد عمل باشد مرد قلم بود. در بکار بردن لغات نرمش کافی از خود نشان می داد. در کنگره با منطقی که از زبان لاتین او کمتر مغلوط بود، هیأتهای نمایندگی را تکان داد (مگر آنکه فرض کنیم خبرنگاران او را ناراحت کرده باشند). جمله او که به زبان لاتین ادا شد این بود «سلام بر انقلاب والا». زمان و دشمنان عملاً نسبت به او احساس خوبی نداشتند. طبیعت او را ساخته بود که نظریه های انقلابی پردازد نه انقلاب بسازد. استالین با نامهربانی او را با کوتسکی<sup>۲</sup> همطراز دانست و در زمره «نظریه پردازانی» قلمداد نمود که به محض آغاز انقلاب، نقش آنها به آخر می رسد.

یکی دیگر از علل جدایی او تحلیلی بود که کروپسکایا (زن لنین) از گفته او بعمل آورد. او اظهار داشت «پلخانوف پس از آغاز قرن، استعداد خود را برای فهم روسیه از دست داده است». او هم مانند بسیاری از انقلابیون اولیه، از نظر افکار روسیه قرن نوزدهم، همواره یک «غرب گرا» بود. بطوری که پس از سال ۱۹۰۱ به مدت بیست سال در اروپای غربی سکونت دائم اختیار نمود. او توانست پاره ای از جنبه های ملایم و خشک عقل گرایی و قشر گرایی غربی، انسان دوستی و ایمان اروپایی به پیشرفت منظم و نارضایی مردمان این کشورها را از اغتشاش و تغییر پرسروصدا و ناگهانی نشان دهد. او از درک مسائل

انقلاب روسیه یا فهمیدن لنین طفره رفت. در واقع خط اختلاف میان پلخانوف و لنین همان خط تفاوت بلشویکها و منشویکها بود. هر دو تسلسل منظمی که در مفاد «مانیفست کمونیست» آمده و بر اساس آن انقلاب دموکراتیک بورژوازی باید قبل از انقلاب سوسیالیستی کارگری بظهور برسد، پذیرا بودند. هر دو پذیرفته بودند که روسیه هنوز در آستانه انقلاب بورژوازی قرار داشت و شتاب آن تحقیقاً به وسیله رشد سرمایه‌داری روسیه افزایش می‌یافت. پلخانوف همراه با منشویکها به این طرح فشرده دلخوش کرده بودند. لنین، این انقلابی عملی، از سال ۱۹۰۱ به بعد به‌طور روز افزونی نسبت به سیاستهایی که بدون ذکر تاریخ، کارگران را بدون کمترین امید و برنامه‌ای در آینده رها می‌ساخت، ناشکیبا بود. این ناشکیبایی نسبت به پیشرفت سرمایه‌داری که بزرگترین دشمن و خفه‌کننده آنان محسوب می‌شد مستثنی بود. هنگامی که لنین کوشش کرد که از این بن بست خارج شده و انقلاب بورژوازی را از طریق برقراری همکاری میان کارگران و دهقانان سرعت بخشد و تا نزدیکترین مرحله سوسیالیسم بجلو براند، با موضع سخت پلخانوف و منشویکها تحت نام مارکسیستهای راستین روبرو شد.

در کنگره سال ۱۹۰۳ هنگامی که پلخانوف و لنین پیروزی مشترک خود را جشن گرفتند، از نظر روانی و سیاسی اختلاف آنها برطرف شده بود. پلخانوف به شدت تحت تأثیر هماهنگی خشنی که لنین برای حفظ پیروزی پیشنهاد کرده بود قرار گرفت. منشویکها که لنین میل نداشت ارتباطی با آنها برقرار نماید، اکثراً از دوستان قدیمی و همکاران پلخانوف بودند. انضباط خشک حزبی، بخصوص در موارد ابراز عقیده و سازمانی که لنین میل داشت آنها را تقویت کند، با انگیزه‌های سازمان سیاسی غربی پلخانوف بیگانه بود. برخلاف تصور لنین، پلخانوف برای مذاکره آشتی جویانه‌ای با مخالفان دست به کار شده بود. لنین قبل از اختتام سال ۱۹۰۳ از عضویت هیأت تحریریه ایسکرا استعفا داد. پلخانوف همکاری کسانی که کنگره آنها را مردود شناخته بود، یعنی تمام منشویکها را جلب نمود. ایسکرا به صورت روزنامه ارگان منشویکها درآمد و لنین برای سازماندهی بلشویکها به عنوان یک انشعاب مستقل تنها باقی ماند.

دوازده ماه آینده ناظر یک سلسله مقالات نیش‌دار پلخانوف علیه لنین و بلشویکها بود. جزوه «چه باید کرد؟» لنین به وسیله جزوه دیگری به نام «چه نباید کرد؟» از طرف پلخانوف پاسخ داده شد. لنین اشاعه «روحیه فرقه‌گرایی استثنایی» که می‌خواهد «از خصلت طبقاتی غیر قابل خطایی پیروی کند» و «استبداد کارگری را با استبداد بر کارگران اشتباه می‌کند» محکوم کرد. پلخانوف مباحثه‌گر دانش آموخته‌ای بود. با استفاده از انبوه نقل قولهای بیشمار، اثبات

کرد که اصرار لنین بر «خود آگاهی»، احیای پندار گرایانه نظرات ناموجه برادران بوئر<sup>۱</sup> است که مارکس در سالهای ۱۸۴۰ آنها را فاقد اعتبار اعلام کرده بود. به اضافه تبلیغ لنین در مورد ایجاد یک ارتش حرفه‌ای انقلابی پیروی از باکونین است و نه مارکس.

جالب است که پلخانوف همواره کوشش دارد که مباحثات خود را به جای آنکه به استفاده عملی از اقدامات پیشنهادی معطوف دارد، به انطباق مسأله با نظرات مارکس خاتمه دهد. (البته نسبت به این موضوع از طرف دیگر هم ابراز خشم شده است) پلخانوف تا آخر خط یک نظریه پرداز و عالم باقی ماند. بقیه دوران فعالیت‌های سیاسی او تا پایان عمر بسیار متلاطم و غم‌انگیز بود. او هرگز به صورت یک منشویک راستین در نیامد و در مباحثات درون حزبی در سالهای بعد، در پاره‌ای مواقع حتی خود را در جهت طرفداری از لنین قرار داد. آخرین ملاقات این دو، در آغاز بروز جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ صورت گرفت. ده سال جلوتر در هنگام درگیری ژاپن و روس، پلخانوف «شکست پذیری» و جنگ طبقه را موعظه می‌کرد و در این باره نوشته بود «دمکراسی اجتماعی جهانی نمی‌تواند از بروز عصیان علیه جنگ‌های بین‌المللی جلوگیری نماید». اکنون او از یک موضع سوسیالیستی و به‌عنوان مبلغ دفاع ملی خود را در لوزان ظاهر می‌کند که بلافاصله و به‌طور غیرمنتظره‌ای با عکس‌العمل خشم‌آلود لنین روبرو می‌شود. کروپسکایا (زن لنین) در یادآوری واقعه فوق، به طرفداری اکثریت از پلخانوف اعتراف می‌کند.

در بهار سال ۱۹۱۷ به هنگام انقلاب فوریه، پلخانوف پس از سی‌وشش سال دوری، اجازه بازگشت به وطن را پیدا کرد. او در «کنفرانس دمکراتیک» مشهور در مسکو شرکت جست و بلشویک را قبل و بعد از انقلاب اکتبر محکوم ساخت. برای انتشار مجدد مقاله‌ای تحت عنوان «سوسیالیسم و جنگ سیاسی» که در حدود سی و چهار سال پیش نگاشته بود، مقدمه‌ای به رشته تحریر در آورد (این مقاله در مجله مجموعه آثارش چاپ نشده است) که در آن لنین را به علت احیای یکی از بدعت‌های قدیمی نارودنیکها محکوم ساخت. براساس این تصور، مقدمات استقرار سوسیالیسم می‌تواند همزمان با سقوط رژیم سابق فراهم آید. لنین پیش-بینی نمود کوشش‌هایی که در جهت دورنگری انقلاب‌های بورژوازی و کارگری بعمل می‌آید «صدمه ترس‌آوری» به بار خواهد آورد. هنگامی که افراد پیش از حد پرشور گارد سرخ، منزل او را در تزارسکوسلو<sup>۲</sup> در حالی که او بیمار و در آن

1. Bauer Brothers

2. Tsarskoe Selo

خوابیده بود محاصره کردند، دوستانش به لنین اعتراض نمودند و در نتیجه دستوری از طرف شورای کمیسارهای مردم صادر شد که در آن «حمایت از شخص و اسوال شهروند پلخانوف» در خواست شده بود. البته این تضمین با پاره‌ای الفاظ شفاهی توهین آمیز نیز همراه بود. پلخانوف دیگر یک «رفیق» سوسیالیست نبود، بلکه او یک (شهروند) بورژوا تلقی می‌شد. در این زمان پلخانوف دچار بیماری سل پیشرفته شده و قبل از آنکه انقلاب به انتهای اولین سالگرد خود برسد، جهان را وداع گفت. بنابه خواهش خود او جنازه‌اش در پتروگراد، نزدیک آرامگاه بلنیسکی به خاک سپرده شد. درخواست او نشانه و وابستگیهای سالهای آخر عمر پلخانوف محسوب می‌گردد. بلنیسکی یک چهره مشخص سالهای ۱۸۴۰ بود که موضع خود را از طرفداری محتاطانه هگل، به طرفداری از بنیان گرایی سیاسی هگل تغییر داده بود. پلخانوف کار خود را آنجا به آخر رساند، که مارکس آغاز کرد. با آنکه در جوانی زندگی را بدرد گفت ولی همواره از پیشگامان معاصرین خود بشمار می‌آمد. کار اصلی او به عنوان مهیاکننده یک زمینۀ مارکسیستی برای انقلاب روسیه هنگامی پایان یافت که او به چهل سالگی رسیده بود. با آنکه او آن قدر زنده بود که عقب نشینی خود را تا موضع نزدیک به بلنیسکی تحقق بخشد، مع الوصف موفقیت او پایگاه برجسته و دائمی در میان متفکران روسی به او بخشیده است. با آنکه او شاید تنها کسی باشد که جدال لفظی تلخش با لنین به شمشیر کشی رسید، با این همه امروز در اتحاد شوروی از او با احترام یاد می‌شود.

## فصل هشتم

### چهارچوب اعتقادات بلشویسم

آنچه به صورت حزب کمونیست (بلشویکها) تمام روسیه—و بعدها تمام اتحادیه جمهوریها—در آمد، بوسیله ۹ نفر از پنجاه سال پیش در مینسک<sup>۱</sup> زیر عنوان «حزب سوسیال دمکرات کارگران روسیه» پی ریزی شد. افراد این گروه نمایندگان سازمانهای محلی پترزبورگ، مسکو، کیف، اکاترینوسلاو و (اتحادیه عمومی یهودیان کارگران روسیه و لهستان) که به طور کلی (بوند) خوانده می شد، بودند. اجتماع این گروه کوچک سه روز از سیزدهم تا پانزدهم مارس ۱۸۹۸ بدرازا کشید. آنها مقرر داشتند که متن مانیفست (که بوسیله پتر استرووه<sup>۲</sup> یکی از روشنفکران مارکسیست تنظیم شده بود) انتشار یابد و بعلاوه یک کمیته مرکزی نیز انتخاب شد تا در مورد انتشار یک روزنامه ارگان حزبی نیز اتخاذ تصمیم نماید. اما قبل از آنکه این گروه بتواند دست به اقدامی بزند، پلیس تمام شرکت کنندگان اصلی را بازداشت نمود. بطوری که از این حرکت اولیه جز نامی که بر روی چند کمیته و سازمان محلی که هیچ گونه ارتباطی با یکدیگر نداشتند و هیچ وحدت مرکزی در میان آنها بوجود نیامده بود، باقی نماند.

در متن مانیفست پس از آنکه به «انقلاب زندگی بخش و طوفانی سال ۱۸۴۸» که در پنجاه سال پیش سایه خود را بر تمام اروپا افکنده، اشاره رفته بود، متذکر گردیده که طبقه کارگر روسیه بکلی—از آنچه رفقای خارجی آنها آزادانه و صلح جویانه در زمینه های مشارکت در اداره حکومت، آزادی قلم و بیان و آزادی سازمانها و اجتماعات برخوردار بودند—محروم مانده اند. اینها ابزار لازم در جنگ «برای آزاد سازی نهایی، علیه مالکیت خصوصی، برای سوسیالیسم» بشمار می رفت. در غرب نظام بورژوازی توانسته بود به اینگونه آزادیها دست یابد، ولی در روسیه شرایط مناسب آن وجود نداشت.

(هرچه در اروپا به طرف شرق پیش می رفتیم، نظام بورژوازی در صحنه



سیاست ضعیف‌تر و بیهوده‌تر و بی‌اهمیت‌تر می‌گردید و در عوض نقش بزرگ‌تر فرهنگی و وظایف سنگین‌تر سیاسی در قلمرو نظام کارگری قرار می‌گرفت. طبقه کارگر روسیه باید و تحقیقاً خواهد توانست بارتسلط آزادی سیاسی را بردوشهای قدرتمند خود بجلو بکشد. این اساسی‌ترین، ولی اولین گام، در شناخت رسالت بزرگ تاریخی کارگران، در پی‌ریزی یک نظم اجتماعی است، که در آن هیچ جایی برای استثمار انسان بوسیله انسان وجود نداشته باشد).

در اصطلاح نظام مردم سالاری غرب. این برنامه افراطی ولی قانونی بنظر می‌رسید. در روسیه تزاری آن را انقلابی بدون قید و شرط می‌شناختند. مخصوصاً گرایش به «بیرون آمدن از زیر سلطه حکومت مطلقه» در آن مشهود بود.

در حدود سه‌سال بعد آغاز تازه‌ای انجام پذیرفت. سه مرد جوان انقلابی مارکسیست که عبارت بودند از لنین، پترزوف و مارتوف که به‌علت فعالیت‌های غیر قانونی بازداشت شده و پس از گذراندن دوره زندانی خود در سبیری بتازگی آزاد شده بودند، در سوئیس با گروه (آزادی کارگر) ملاقات نمودند. در آن سال لنین سی‌ساله بود. از سال ۱۸۹۴ که نوشته‌های او تکثیر و توزیع می‌شد، او بعنوان یک شاگرد توانا و پرحرارت پلخانوف شناخته شده بود. قبل از بازداشتش در دسامبر ۱۸۹۵ او یکی از رهبران گروه‌هایی بود که در کنگره ۱۸۹۸ حضور داشتند. اکنون او پر قدرت‌ترین عضو هیأت تحریریه ایسکرا بود. هم او بود که پیش نویس اعلامیه انتشار آن را تنظیم کرد و به‌صورت پرحرارت‌ترین و مطمئن‌ترین کمک‌کننده در راه تأسیس ایسکرا درآمد. او بود که زمزمه تشکیل دومین کنگره حزب را برای پی‌گیری کارهایی که در مینسک آغاز شده و ناتمام مانده بود، سر داد. کنگره‌ای که در ژوئیه سال ۱۹۰۳ گشایش یافت، بنیانگذار واقعی حزب بشمار می‌آید. اهمیت این کنگره از آن جهت نیز قابل توجه است که در مرحله پایانی کار مقدمات انشعاب بلشویکها و منشویکها را بوجود آورد. هنگامی که در سه‌ماه بعد پلخانوف پرتحرک، به‌جبهه منشویکها پیوست، خط جدایی حساستر شد و لنین از هیأت تحریریه ایسکرا خارج و این روزنامه به‌صورت ارگان منشویکها درآمد.

بدین ترتیب حزبی که در سال ۱۸۹۸ تأسیس شده بود، در سال ۱۹۰۳ تأسیس مجدد یافت، یا لاقلاً در مورد جناح بلشویک آن چنین است این حزب پس از انشعاب به‌وسیله لنین تغییر شکل داده و به‌صورت مرجع رهبری انقلاب اکتبر

۱۹۱۷ در آمد. مباحث مطرح شده در کنگره ۱۹۰۳ در تاریخ این حزب نقطه عطفی بشمار می‌رود. چرا که محور تمام گفتگوهای اساسی بود که قبل و بعد از آن بوجود آمد. فهم آن مباحث، باید اساس هر نوع داوری در باب خود انقلاب و وقایع ناشی از آن قرار گیرد. خوانندگان انگلیسی زبان می‌توانند به جزوه کوتاه رسمی که به صورت نه کاملاً رضایت بخش، تحت عنوان «تاریخ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی» در سال ۱۹۳۸ انتشار یافت یا به «طرح تنظیمی تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی» که به وسیله پاپوف<sup>۱</sup> با شتابزدگی کمتری پنج سال جلوتر تنظیم شد، مراجعه نمایند. خوانندگان روسی البته جز به انبوهی از نوشتارهایی که اکثراً غیر قابل بررسی و غیر قابل اعتمادند، نمی‌توانند دسترسی داشته باشند. یکی از منابع مهمی که اخیراً برای دسترسی به منابع تاریخ روسی حزب پیدا شده، کتاب «منشأ بلشویسم» است که به وسیله اف. آی. دان<sup>۲</sup> رهبر سابق منشویکها به رشته تحریر در آمده است. نامبرده درست هنگام انتشار کتاب در نیویورک بدرد حیات گفت. آخرین فصل این کتاب حاوی نکاتی است که علت دست کشیدن آقای دان را از نظریات قبلی اش بیان می‌دارد. خود کتاب بیانگر صمیمانه، اما نه چندان دور از انتقاد، پذیرش نظرات لینین است. کتاب حاوی نکاتی از مشخصات کارهای زمان قدیم است، اما هم آموزنده و هم نافذ است. کتاب واقع بینانه‌تر از آنچه سایر شرکت کنندگان اولیه حزب درباره تاریخ دوران شروع آن قلم زده‌اند، نیست.

در هنگام تشکیل کنگره در سال ۱۹۰۳ سه جنگ ایدئولوژیک در گرفته و به نتیجه رسیده بود. این سه پیروزی اساس برنامه حزب را تشکیل می‌داد که به اتفاق آراء در کنگره به تصویب رسید. در جنگ اول علیه نارودنیکها، حزب سوسیال دمکرات کارگران، بیشتر کارگران و نه دهقانان را، عاملان انقلاب در شرف تکوین می‌دانست. در جنگ دوم در مقابل «مارکسیستهای قانونی» اقدام انقلابی به جای هرگونه سازش با بورژوازی موعظه می‌شد. در جنگ سوم مقابل «کمونیستها» برماهیت سیاسی برنامه حزب تأکید گذارده می‌شد. نهضت مقابله با نارودنیکها در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ تحت رهبری پلخانوف قرار داشت. «انقلاب روسیه هم» شعار معروف پلخانوف را سر داد «یا پیروزی با انقلاب کارگری خواهد بود یا بدون پیروزی برای همیشه». این مفهوم روشن بود که راه انقلاب در روسیه باید از طریق تکامل صنعتی هموار گردد و در دهه آخر قرن گذشته هنوز جیمزوات<sup>۳</sup> و سرمایه داران خارجی مشغول فراهم آوردن این شرایط

بودند. لنین در نوشتارهایش علیه نارودنیکها که اساساً باب مباحثه او را باز کرد، جز آنکه از استدلالهای پلخانوف جانبداری کند و بگوید که در جلوی چشم مردم در روسیه چه اتفاقاتی رخ می‌دهد، چیزی برای گفتن نداشت. اومی-گفت ستاره اقبال کارگران صنعتی اوج می‌گیرد و ستاره بخت دهقانان به افول می‌گراید. در سال ۱۹۰۵ بحث همساز کردن دهقانان روسی با برنامه انقلاب، بار دیگر از زمره مسائل با اهمیت حزب درآمد.

جنگ علیه «مارکسیستهای قانونی» که نظراتشان با بیان نسبتاً مرموزی همراه بود و وجود سانسور فقط اجازه انتشار آنها را در پاره‌ای روزنامه‌های معین می‌داد، پیچیده‌تر شده بود. تواناترین اعضای این گروه پیتراستروو، نویسنده مانیفست کنگره مینسک و بولگاکف<sup>۱</sup> و بردیایف<sup>۲</sup> - که بعداً به کلیسای ارتدکس پیوست - بودند. لنین از اتحاد موقت مارکسیستهای قانونی علیه نارودنیکها استقبال کرد. آنها بدون هیچ شرطی نظریه مارکسیستی رشد سرمایه‌داری را به‌عنوان اولین گام در راه دستیابی به سوسیالیسم پذیرا شدند و اعتقاد پیدا کردند که از این جهت، روسیه باید به راه غرب قدم گذارد. تا اینجا لنین با آنها موافق بود، اما تأکیدشان بر ضرورت مرحله سرمایه‌داری سبب سوق دادن آنها به سوی این نظریه شد که رشد به خودی خود یک هدف است و جانشین-کردن اصلاحات با انقلاب، پویشی است که مآلاً می‌تواند سبب ظهور سوسیالیسم گردد. در این مرحله بود که لنین مارکسیستهای قانونی را مساوی با آزادی‌گرایی مردم سالاری (لیبرالیسم دمکراتیک) دانست و به‌عنوان دشمن پرولتاریا مورد حمله قرار داد.

این طرز تلقی نسبت به «مارکسیستهای قانونی» بن‌بستی بود که سالها در مقابل حزب قرار داشت. نظریه مارکسیستی پس از مانیفست کمونیست به بعد روشن کرده بود که پرولتاریا و بورژوازی تا هنگامی که آزادی سیاسی بدست نیامده، از منافع مشترکی برخوردارند. در تعقیب همین نظریه بود که کنگره دوم برنامه حزب را بدین ترتیب به تصویب رساند (هرگروه مخالف و نهضت انقلابی که علیه نظام سیاسی و اجتماعی موجود روسیه اقدام کند، مورد پشتیبانی قرار می‌گیرد). فقط یک هیأت نمایندگی نسبتاً غیر متشخص بود که منظور از این تعریف را اشاره به دو گروه موجود دانست، انقلابیون اجتماعی، که وارثان نارودنیکها بودند، و مارکسیستهای قانونی که کنگره برای محکوم ساختن هر دوی آنها قطعنامه‌ای صادر کرد. هیچ پاسخ آماده‌ای اظهار نشد. هر قدر نظریه

مارکسیستی همکاری میان بورژوازی و کارگران را در جهت هدف معینی ضرور می‌دانست، چون اضمحلال بورژوازی به‌عنوان هدف نهایی انقلاب کارگری باقی می‌ماند، نمی‌توانست خالی از دشواری باشد. این تضاد ماهیتی نظریه مارکسیستی، و نه انعطاف ناپذیری لنین و اخلاقش، برای مدتهای طولانی دشواریهای فراوانی ببار آورد.

در پاییز سال ۱۸۹۷ علیه اقتصاددانان که یکی از گروههای مارکسیست روشنفکر تلقی می‌شدند سومین جنگ ایدئولوژیک در آن زمان در گرفته بود. آنها در پتسبورگ روزنامه‌ای را انتشار دادند، که «فکر کارگران» نامیده می‌شد. آنها هم که مانند مارکسیستهای قانونی از چهارچوب قانون خارج نشده بودند، از انقلاب پرهیز داشتند و سوسیالیسم را یک آرمان دوردست می‌دانستند. اما اقتصاددانان برخلاف مارکسیستهای قانونی که خود را با نظریه حزب همساز کرده بودند، دارای یک برنامه عملی نیز بودند. به‌طور مثال معتقد بودند رسیدن به سوسیالیسم باید در مراحل مختلف صورت گیرد. می‌گفتند در روسیه حاضر، خودآگاهی کارگران را باید از راه توجه به نیازهای اقتصادی برای هدفهای اقتصادی، کمکهای مشترک، خودآموزی و بهبود وضع خودشان بوسیله اتحادیه‌های کارگری، زنده نگاهداشت.

در عین حال اقدامات سیاسی باید برای روشنفکران محفوظ نگاه داشته شود و از آنجا که هنوز هیچ اساسی برای برنامه سیاسی مارکسیستها وجود ندارد، این اقدامات می‌تواند فقط به‌صورت پشتیبانی از بورژوازی آزادی‌گرا در جهت کسب آزادی سیاسی باشد. این نظر در اعلامیه رسمی آنها که حالت بیان نامه گروه را دارد این چنین آمده است:

«مذاکرات در باب یک حزب مستقل سیاسی برای کارگران چیزی جز آوردن مشکلات خارجی و راه‌حلهای خارجی به‌خاک خود نیست... برای مارکسیست روسی جز یک راه برای خروج از این بن‌بست وجود ندارد: کمک به جنگ اقتصادی کارگران (پرولتاریا) و مشارکت در فعالیت مخالفان لیبرال». به‌عبارت دیگر، هدف فوری در روسیه، فقط باید دسترسی به موضعی باشد که مدتها قبل به‌وسیله انقلاب بورژوازی در غرب استقرار یافته است.

«اقتصادگرایی» از موج تکانهای صنعتی که می‌رفت در سال ۱۸۹۶ در سراسر روسیه گسترش یابد، نیروی محکمی یافته و به‌مدت پنج سال یکی از نافذترین جنبشها، و شاید نافذترین جنبش در میان مارکسیستهای روسیه بحساب می‌آمد. اما ناگهان پلخانوف در سوئیس و لنین و پیروانش در سبیری آن را به عنوان انکار اساس دموکراسی اجتماعی محکوم کردند. مباحثه در این باب به

روزنامه ایسکرا کشیده شد و قسمت اعظم کارهای اولیه لنین تحت عنوان «چه باید کرد؟» که در سال ۱۹۰۲ انتشار یافت، بحث علیه آشفتگی سیاسی و اقتصادی بود که برای ارتقای سطح خودآگاهی توده‌ها لازم بنظر می‌رسید. آرمان یک سوسیال‌دمکرات نباید فقط رهبری اتحادیه کارگری باشد، بلکه باید جنبه یک «میزگرد مردمی» داشته باشد. سیاست یک اتحادیه کارگری برای طبقه کارگران، صرفاً یک سیاست بورژوازی تلقی می‌شود. در هنگام تشکیل کنگره دوم در سال ۱۹۰۳، گرایشهای متعلق به نارودنیکها، مارکسیستهای قانونی و اقتصادگراها به پایبندترین نقطه پذیرش افول کردند و به اتفاق آراء از طرف تمامی هیأت‌های نمایندگی و بعداً منشویکها و بلشویکها مردود شناخته شدند. اما این پیروزی هنوز گران‌قیمت بود. انقلابیون اجتماعی مبارزه بدون جواب علیه نارودنیکها را برعهده گرفتند و منشویکها هم در صدد برآمدن مواضعی که با «مارکسیستهای قانونی» و «اقتصادگراها» اندک تفاوت‌های غیر قابل تشخیص داشت، اشغال کنند. این را نمی‌توان حتی یک اتفاق مؤثر نامید. مسأله همساز کردن دهقانان روسی و برنامه مارکسیستی انقلاب کارگری هنوز رودررو قرار نگرفته بود و از همه مهمتر برای کوششهای متضاد تأسف آوری که در جهت انجام یک انقلاب اجتماعی، در کشوری که هنوز انقلاب بورژوازی به کسب آزادی سیاسی در آن نایل نیامده، راه‌حلی بدست نیامده بود.

لنین «حزب اتحادیه‌های کمونیست» یا «بلشویک» را در مقابل وجود چنین زمینه‌ای بنا کرد. او منشویکها را به همان اتهام (فقدان اصول) که زسانی به اقتصادگراها وارد ساخته بود، متهم نمود. به زعم او «فرصت‌طلبی» تنها به مفهوم تغییر زمینه به دلایل تاکتیکی (این مطلب را او بارها اعتراف کرده و آزادانه بیان داشته بود) نبود، بلکه عقب انداختن کار انقلابی را به بهانه آماد نبودن شرایط از همین مقوله می‌دانست. اما مهمتر از همه آنکه او آنها را به علت نداشتن سازمانی مانند دست‌کاران کوچک محکوم کرد. با اهمیت‌ترین شکافی که در کنگره دوم رخ داد، رأی‌گیری حساس انتخابات نبود، بلکه شکافی بود که در مورد سازمان و برنامه حزب بروز کرد. آیا حزب، باید مانند احزاب غربی، سازمان توده‌های پشتیبان و طرفدار باشد؟ یا یک ارتش منضبط از فعالان انقلابی؟

بنابراین سؤال مربوط به سازمان حزب، به صورت یک سؤال اصولی در آمد. هرچیز که در تاریخ انقلاب روسیه بحث انگیز بود به این سؤال ارتباط پیدا کرد. به نظر منشویکها، انقلاب سوسیالیستی فقط می‌توانست به دنبال انقلاب بورژوازی و از طریق نوعی حزب سیاسی که در نتیجه انقلابات بورژوازی غرب بوجود آمده،

تحقق یابد. اما به زعم بلشویکها، انقلاب سوسیالیستی روسیه بایستی انقلاب بورژوازی را که بورژواهای روسیه نتوانستند به ثمر برسانند، در درون خود بوجود آورد و بنابراین نوعی سازمان حزبی خاص که در غرب ناشناخته بود، ضرورت پیدا می کرد. به تعبیری این هردو صحیح بود. لنین براساس تصور درستی که از واقعیات داشت، تنها راهی که می توانست انقلاب روسیه را به پیروزی نزدیک کند، می شناخت. اگر منشویکها امروز سر برمی داشتند و ادعا می کردند که آنچه در روسیه صورت گرفت انقلاب سوسیالیستی بترتیبی که آنها و سایر مردم جهان در سالهای ۱۹۰۰ می شناختند نبود، رد ادعای آنها کار بسیار مشکلی می بود. تاریخ اغلب همانطور که مدعیان پیامبری را سردود می سازد، برنامه ریزان را نیز مایوس می نماید. بنابراین اگر بخواهیم عادلانه داوری کنیم، باید اعتراف کنیم که تصویری که لنین پس از سال ۱۹۰۳ از حزب داشت با همه تلخی، در هماهنگی افراطی و اعتقاد راسخش، بیش از آنکه مدیون نظریه پردازی باشد، متکی به الهام شخصی اش از نیازها و شرایط روسیه بود. اگر چه او «اقتصاد-گراها» را به جهت اغراق گویی در مورد (بی اختیاری) جنبش کارگری متهم ساخت و اعلام نمود که خود آگاهی کارگران می تواند (از هیچ) ولی از طریق حزب سازمان یافته روشن فکران انقلابی رشد یابد، اما این استدلال کلی و متکی به نظریه پردازی کارنامه واقع بینانه ای از عناصر ویژه ای است که در جامعه روسیه مورد مشاهده او قرار گرفته است.

تصور لنین از حزب حداقل این توجیه تجربی را داشت که نشان دهد چنین حزبی برای به پیروزی رساندن انقلاب در روسیه ضرورت داشت. در مقابل مخالفان او از شرایطی سخن بمیان می آوردند که وجود نداشت.

لنین دو شرط اساسی برای یک حزب انقلابی مقرر داشت: حزب باید از لحاظ تعداد اعضا معدود و با انضباط و از نظر ماهیت توطئه گر باشد. وقتی پلخانوف و لنین در مورد اینکه، تاریخ بوسیله توده ها ساخته می شود، موعظه می کردند، هردو تشخیص دادند که کار اصلی حزب آموزش افسران و افراد غیر موظف ارتش انقلابی می باشد. هنگامی که جنبش بظهور برسد شرایط اجتماعی خود ترتیب ستاد و خط را در میان آنها بوجود می آورد. به زعم لنین حزب همواره به مفهوم یک اقلیت تلقی می شود که ستون فقرات آن را گروه حرفه ای انقلابی تشکیل می دهند. انقلاب سال ۱۹۰۵ برای اولین بار تعداد قابل ملاحظه ای از کارگران را وارد حزب کرد. از همان زمان به بعد لنین، به جهات تاکتیکی به اهمیت نقش کارگران در حزب تأکید گذارد. اما آنکه کارگران نقشی بیش از یک اقلیت کوچک در هیأت های نمایندگی کارگران در کنگره ایفا کنند، یا اعضای

کمیته‌های حزبی را تشکیل دهند، سالها بعد از سال ۱۹۱۷ به نتیجه رسید. اما شرط دوم لنین برای حزب که انضباط و ماهیت توطئه‌گری آن باشد، بیشتر و به‌طور مستقیم از شرایط روسیه سرچشمه گرفته بود. گروههای منزوی کارگران و دانشجویان انقلابی روسیه، که واقعاً داوطلب و غیرحرفه‌ای بودند، همانند خود لنین، به‌دام پلیس می‌افتادند. برای حفظ گروههای پنهانی انقلابی و انجام تبلیغات انقلابی به‌طور پنهانی در خود روسیه، سازمان و انضباط دو عامل با اهمیت تلقی می‌شدند. در حالی که ادعا می‌شد در درون حزب اصول دمکراتیک اعمال می‌شود، بنا بر ضرورت پیش‌گیری به تشخیص لنین، هر نوع بحث همگانی یا آزاد یا انتخاب رهبران ممنوع گردید. شرایط روسیه نوعی سازمان حزبی را ایجاب می‌کرد که احزاب سیاسی غرب با آن بیگانه بودند.

در چنین شرایطی، کوشش برای اعمال یک برنامه سیاسی از نوع غربی مخصوصاً با توجه به استبداد پلیسی کشور رومانفها، یک سلسله تضادهایی بوجود می‌آورد که بن‌بست تأسف‌آوری برای حزب کمونیست و انقلاب بلشویکی محسوب می‌شد. در جامعه‌ای که امکانات به‌نظام متفاوتی تعلق دارد و هدفها برای وضع دیگری پیش‌بینی شده‌اند، دسترسی به شرایطی که وسایل و هدفها را همساز نماید، غیر ممکن است. در حالی که بنظر می‌رسید نظریه مارکسیستی با دو طرز تلقی که خود آنها متضاد بودند مخالف است، و اتحاد در مال امر مردود شناخته می‌شود، استقرار یک رابطه پایدار یا عقلایی با نظام بورژوازی درونی یا برونی غیر ممکن بود. بالاخره بوجود آوردن شرایطی برای زنان و مردان که اداره امور را برچنان شیوه دمکراتیک قرار دهند، که سوسیالیسم مورد نظر بتواند فقط بر اساس مارکسیستی استوار باشد، امکان ناپذیر می‌نمود.

تمام این بن‌بستها به‌وضوح ناشی از مباحث تلخی بود که در هنگام تأسیس حزب و برداشتن اولین گامهای سازمانی آن آغاز گردید. علی‌رغم همه اشکالات، حزب به پیشروی خود بر اساس تعلیمات سخت لنین و از طریق انضباط مستمر و محدود ساختن دایره مرجعیت و قدرت ادامه داد. در سال ۱۸۹۰ مشخص شده بود که هدایت انقلاب باید به‌دست کارگران صورت گیرد. در روسیه استبداد کارگری به‌صورت امری عادی در آمد. در سال ۱۹۰۳ نظریه هدایت کارگران به‌وسیله حزب مورد پذیرش قرار گرفت و بدین ترتیب «استبداد حزبی» وجهی شد که مدتها پیش به‌مرحله عمل در آمده بود. مطلب بعدی رهبری حزب به‌وسیله کمیته مرکزی آن بود. این همزمان با مرحله خود انقلاب بود. پس از آنکه در سال ۱۹۲۱ سیاست جدید اقتصادی عرضه شد، خود لنین یک بار دیگر محدودیتها را بیشتر ساخت، بطوری که برای مدتی دفتر سیاسی حزب

(پولیت بورو) تنها ارگان تصمیم گیرنده، در مورد تمام قسمتهای دیگر حزب و نهادهای کشوری بود. بالاخره وقتی اعتبار شخصی لنین تقلیل یافت، رهبری به یک گروه داخلی حزب انتقال یافت که هرگز ماهیت و ترکیب قانونی آن حتی در داخل حزب روشن نبود. این جریان دقیقاً به وسیله تروتسکی—کسی که از نظر جاه طلبی و احساساتی بودن و استبداد به پای لنین نمی رسید—پیش بینی شده بود. او در یک جزوه کاملاً استثنایی که در سال ۱۹۰۴ انتشار یافت، موقعیتی را پیش بینی نمود که «حزب جای خود را به سازمان حزب، سازمان حزب به کمیته مرکزی و بالاخره کمیته مرکزی به دیکتاتور خواهد داد.»

مشکل بتوان ادعا نمود که لنین در سالهای اول تاریخ حزب بخوبی توانسته باشد پایگاهی که او سازمان کاملاً بسته و انضباط افراطی حزب می خواند، تشخیص دهد. مشکلتر از آن، این است که تصور کنیم حتی اگر او چنین تشخیص می داده، آیا می توانسته از انتخاب شیوه آن روز خود برگردد. ذهن و قلب او متوجه انقلابی بود که او برای روسیه و جهان ضروری می دانست و هیچ چیزی را که در رسیدنش به این مقصود کمک می کرد مردود نمی شناخت و نادیده نمی انگاشت.

اما بن بست حل نشده هنوز به جای خود باقی بود. آقای دن با هوشیاری کامل تضاد واقعی در تکامل اجتماعی روسیه را بررسی نموده است. به نظر او (ماهیت عقب مانده) روسیه تنها زمانی به انقلاب گرایش یافت که سوسیالیسم به پشت در خانه رسیده و دمکراسی دیگر بدون سوسیالیسم قابل تشخیص نبود و این عقب ماندگی مانع از تحقق سوسیالیسم در اشکال دمکراتیک آن می شد. واژه هایی که دن در فصل آخر بکار برده، در واقع نوعی مطرود دانستن گرایش منشویکی قبلی خود و پذیرش نتیجه گیریها و سیاست لنین است. دقیقاً به جهت آنکه او، اوضاع تأسف آور و تضادهایی را که، هر اندازه اجتناب ناپذیر، ولی با اینهمه مسبب آن سیاستها بودند، تشخیص داده، کتاب او برای حزب و انقلاب پیش از تاریخچه های پرسروصدای مقامات رسمی، از لحن پوزش آمیزی برخوردار است.



## فصل نهم

### لنین

#### معمار توانا

کسانی که مانند لنین توانسته باشند، در زمان چنین کوتاهی به چنان مقام مطمئن و بدون رقیبی دست یافته باشند، بسیار معدودند. حتی آنان که از کار او تنفر وافر داشتند، دولتمردی و ملایمت معقول او را چون شمشیری بر پیکر همکاران و اخلافش مورد تحسین قرار داده‌اند. مرگ هنگامی به سراغ او آمد که ابرهای افترا و بهتان علیه او شروع به گسترش نموده بودند. حتی قبل از آن و به علت درگیر شدنش در مباحثات تلخی که معمولاً در جهت سازشکاری در هراقلابی رخ می‌نماید، در مظان اتهام قرار گرفت و مرگ او را در ربود.

برای نسل دوران خودش، لنین به جهت وفاداری و مدت طولانی خدمتش به آرمان انقلاب و برای روشنی و نافذ بودن افکارش و همین طور به سبب رهبری عملی‌اش در لحظات حساس سال ۱۹۱۷، یک سر و گردن از معاصرین خود بلندتر است. برای نسل بعد، او تجسم پیروزی انقلاب و نوشتارهایش جنبه کتاب مقدس به خود گرفتند.

لنین با تمام شهرتش به عنوان یک رهبر انقلابی و سرکرده آشوبها، بیش از آنکه یک مخرب باشد یک خلاق بود. او در وقایع سال ۱۹۰۵ یا انقلاب فوریه سال ۱۹۱۷ هیچ نقش شخصی ایفا نکرد. حتی افکار بلشویکها هم عنصر بااهمیتی تلقی نمی‌شد. آنچه لنین در اکتبر ۱۹۱۷ بدان دسترسی یافت، تنها ساقط کردن دولت موقت نبود چراکه این امر نتیجه منطقی وقایع گذشته بحساب می‌آمد، بلکه کار مهم او ساختن نظامی بود که بتواند جای آن را پر کند. لحظه با اهمیت انقلاب در اولین کنگره شوراها در ژوئن سال ۱۹۱۷ هنگامی فرا رسید که یکی از سخنرانان از پشت تریبون اظهار داشت هیچ حزب انقلابی وجود

ندارد که بخواهد مسؤولیتهای دولت را بعهده بگیرد و لنین در حالی که از محل خود در سالن پاسخ می‌گفت با خنده استهزاء آمیزی اظهار داشت «چنین حزبی وجود دارد». تنها زمانی که نظام جدید بر اوضاع مسلط شده بود، او به‌عنوان یک دولتمرد و رئیس حکومت و سازمان دهنده و سیاستمدار و صاحب شیوه به اوج تجلی خود صعود کرد.

لنین همچنین معمار و بازسازنده قدرت و موقعیت بین‌المللی کشور خویش بود. هنگامی که بلشویکها کشور را در اختیار گرفتند و حتی مدتی پس از آن، به علت مشکلات داخلی و شکست در جنگ، امپراتوری کبیر روسیه در حال تجزیه بود. پیمان برست لیتوفسک<sup>۱</sup> که در مارس سال ۱۹۱۸ منعقد گردید، نه تنها ضمیمه غربی قلمرو امپراتوری قبلی تزار را از کشور جدا کرد و دولت اتحاد جماهیر-شوروی در کمال بی‌میلی ناچار به شناسایی استقلال آنها گردید، بلکه روسیه بخش بزرگی از سرزمینهای تحت تسلط خود را نیز از دست داد. تابستان سال ۱۹۱۸ شاهد آغاز جنگ داخلی و مداخلات انگلیس-فرانسه-ژاپن و امریکا بود که مدتها از سقوط آلمان جلوگیری نمودند و بیش از دو سال کشور اجباراً میان چند قدرت متضاد تقسیم شده بود. در همین حال پذیرش حق استقلال و پیروزی تمام ملتها و گروههای ملی از طرف بلشویکها، که بنظر می‌رسید پراکندگی را دامن می‌زند، امکان هرگونه اتحاد قبلی را منتفی ساخته بود. حتی در اواخر سال ۱۹۲۲ یعنی دو سال پس از ختم پیروزمندانه جنگ داخلی، سرزمینهای مختلف شروع به ملحق شدن به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (الحاق رسمی دو جمهوری آسیای مرکزی تا سال ۱۹۲۴ انجام نگرفت) نمودند. هدف پیوستگی فدراسیون جدید آن بود که حداقل بتواند قوام و دوامی، مانند امپراتوری مضمحل شده گذشته را به اثبات برساند. انجام این کار که در آن روزهای تاریک سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ فقط بوسیله معدودی قابل پیش‌بینی بود، یکی از کمترین اقدامات برجسته لنین بحساب می‌آید. در پیشگاه تاریخ او نه تنها به‌عنوان یک انقلابی بزرگ، بلکه یک شهروند کبیر روسیه شناخته می‌شود.

هیچ نشانه‌ای از کاهش علاقه‌مندی عمومی نسبت به لنین چه در داخل کشورش و چه در سایر نقاط در دست نیست. جلد دوم و سوم کامل کارهای او (واقعاً دو شماره از اشکال مختلف یک متن) بین سالهای ۱۹۲۶ و ۱۹۳۲ انتشار یافت. مدت کوتاهی قبل از جنگ در مورد جلد چهارم اتخاذ تصمیم گردید و انتشار آن هم‌اکنون انجام یافته است. نسخ مواد اضافی که در آن مجلات

بچاپ رسیده، تقریباً اکثرشان در مجله لنینسکی اسبورنیک<sup>۱</sup> یا سایر انتشارات چاپ شده است. بنابراین نمی‌توان آنها را کاملاً جدید خواند، اما جمع‌آوری آنها در یک مجلد تازه برای اولین بار دسترسی به نوشته‌های او را براحتی امکان پذیر می‌سازد.

از طرف دیگر یادداشتهای روشنگرانه و طولانی و ضامم با ارزش آن ناپدید گردیده است. یک اطلاعیه رسمی که در سال ۱۹۳۸ صادر شد (اشتباهات ناپخته سیاسی، آسیب‌رساندن به یادداشتهای ضامم و اظهارنظرهای پاره‌ای از مجلدات کارهای لنین) را محکوم ساخت و محققاً مؤسسه مارکس - انگلیس - لنین در تجدیدنظر کردن در آثار او با توجه به پیدایش اطلاعات جدیدتر و منطبق‌تر کردن آنها با مسائل روز کوتاهی نموده است. چاپ جدید بشکلی حجیم و بسیار نامتناسب از نقطه نظر تنظیم یادداشتهای انتشار یافته است. بطوری که علاقه‌مندان برای اطلاعات بیشتر هنوز باید به چاپهای قدیمتر مراجعه نمایند.

در عین حال علاقه‌مندان انگلیسی‌زبان کارهای لنین از دو کتاب جدید می‌توانند کمک بگیرند. یک ترجمه کامل نوشته‌های لنین که در سالهای ۱۹۳۰ آغاز شد و ظاهراً نایاب است. و ترجمه کتاب (مبانی لنین)<sup>۲</sup> در دو جلد که اصول نوشتارهای او را شامل می‌شود و نکاتی را دربردارد که قبلاً به زبان انگلیسی ترجمه نشده است. مجلدات حجیم و قیمت آن نازل است و علی‌رغم قسمتهایی که با کمال تأسف حذف شده (از جمله تمام بجز چند سخنرانی و گزارشهایی که لنین به کنگره‌ها داده است)، مسائل اساسی نوشتارهای لنین را برای خوانندگان انگلیسی‌زبان قابل دسترسی نموده است. کتاب دیگر یک سرگذشت کوتاه بسیار معروفی است که بوسیله کریستوفر هیل<sup>۳</sup> به رشته تحریر درآمده و بروشنی از کتابهای مشابه خود به استثنای دی.اس. میرسکی<sup>۴</sup> که مدتها قبل انتشار یافت، بهتر است.

کتاب آقای هیل که در مجموعه‌ای تحت عنوان «گشایش یک مبحث مهم از راه بیان سرگذشت مردی بزرگ» چاپ شده است، بدون شک به علت محدودیت حجم دارای ایراد بزرگی است. به استثنای سرگذشتی که به‌روال معمول

#### 1. Leninskii Sbornik

۲. مبانی لنین The Essentials of Lenin, در دو جلد. از انتشارات لارنس ویشارت Lawrence Wishart.

۳. لنین و انقلاب روسیه Lenin & Russian Revolution, از انتشارات هودرو استوتون Hodder & Stoughton.

#### 4. D.S. Mirsky

نوشته و فصل آخر که جنبه تحسین آمیزی دارد، هیل انتخاب خود را بر چند موضوع اصلی تفکرات لنین متمرکز نموده که از آن جمله است، تصور او از حزب، سیاست کشاورزی او، فلسفه کشوری، نظراتش در باب روابط جمهوری انقلابی با دنیای خارج و بالاخره سیاست اقتصادی او. انتخاب عنوانها منصفانه و تنظیم آنها معقول و دقیق است. خوانندگان عادی، که اساساً کتاب برای آنها تحریر شده، اطلاعاتی صحیح و خواندنی از مسائل بنیانی که لنین با آنها روبرو بوده و همچنین راه‌حلهای او را برای حل آن مسائل بدست می‌دهد.

نقطه اصلی توجه و عمل لنین، نظریه او راجع به دولت است، که بهترین شکل تعریف آن را در کتاب «دولت و انقلاب» ارائه نموده است. این کتاب در طلوع انقلاب اکتبر به رشته تحریر درآمد و در بهار ۱۹۱۸ بچاپ رسید. از زمان گودوین به بعد سنت سوسیالیستها بر آن بوده که نسبت به دولت نظری ستیزه جویانه ابراز کنند. مخصوصاً در نوشتارهای اولیه مارکس به کرات نسبت به دولت به عنوان «شکلی از سازمان که برای تضمین و حفظ مایملک و منافع بورژوازی بکارگرفته شده» محکوم شده است. در مانیفست کمونیست، بنابر سنتش، پیش بینی روزی شده که اختلاف طبقاتی از بین برود و «قدرت اجتماعی خاصیت سیاسی خود را از دست بدهد». اما مانیفست توجه خود را به گام فوری تری که پیروزی انقلاب است معطوف داشته است و بدین جهت ضرورت دارد که کارگران «برتری خود را با واژگون ساختن بورژواها مستقر سازند» و هویت دولت با «سازمان یابی کارگران به عنوان طبقه حاکم» همراه گردد. این همان نظری بود که مارکس چند سال بعد به شکل اصطلاح مشهور (استبداد کارگری) خود بیان داشت.

نظریه کشور، آنچنانکه در نوشتارهای مارکس و انگلس آمده، معنایی دوجانبه دارد. در درازمدت، دولت که نتیجه تضادهای طبقاتی و وسیله اختناق و سرکوبی است، بتدریج از بین خواهد رفت و در نظام کمونیستی آینده جایی نخواهد داشت. در کوتاه مدت، کارگران که از طریق انقلاب، نظام بورژوازی ازارهای آن را از بین برده‌اند، تا زمانی که جامعه بدون طبقه حاصل نشده، یک دولت موقت خاص خودشان که همان (استبداد کارگری) باشد، برقرار خواهند نمود. سازش این دو نقطه نظر هرگز کار ساده‌ای نبوده است. برآستی هنگامی که لنین موضوع را شروع به بررسی نمود، ناگزیر بود از میان دو راه‌حلی که به یک اندازه خطرناک بودند، یکی را انتخاب کند. یکی از این دو آنارشیسم (دولت ناپذیری) بود که موجودیت دولت را بشدتی مردود می‌دانست که استبداد کارگری هم از آن مستثنی نمی‌شد. و دیگری سوسیالیسم بود که مخصوصاً در آلمان سنت لاسالیستها خطری برای آن بوجود آورده بود. لاسالیستهای آلمان

معتقد بودند که پیروزی سوسیالیسم امکان پذیر است، اما نه از راه تخریب کشور که متکی به نظام بورژوازی است، بلکه از طریق همبستگی با قدرت موجود دولت.

زمانی که لنین «دولت و انقلاب» را نوشت، هنوز تحت تأثیر (خیانت) سوسیال دمکراتهای آلمان به آرمان سال ۱۹۱۴ قرار داشت و بنابراین او خطر تحسین دولت را بیش از آنارشیسم می دانست. این طرز تلقی البته نوشتار او را کمی یک جانبه نشان می دهد. استدلالهایی که علیه دولت ناپذیرها و در دفاع از استبداد کارگری اقامه شد، تنها بیش از چند پاراگراف عجولانه از کتاب او را تشکیل نمی دهد. متن کتاب حمله ای است علیه آن گروه از نیمه مارکسیستهایی که قبول ندارند، اولاً دولت محصول جنگهای طبقات و ابزار تسلط طبقه است و لذا هنگام از بین رفتن خود طبقات، دولت هم ناپدید می شود. ثانیاً هدف آنی تسلط بر روشهای متکی به نظام بورژوازی در دولت نیست، بلکه تخریب آن و جانشین نمودنش با استبداد کارگری است. برای مطالعه کنندگان تاریخ مهمترین پیامهای کتاب «دولت و انقلاب» شامل نکاتی است که نشان دهنده این واقعیت است که در این دوران چگونه لنین به نظریه استبداد کارگر دست یافته است. این «چیزی است که دیگر نمی توان آن را واقعاً یک دولت خواند». این «دولت در حال انتقال است و بهیچ مفهومی دیگر یک دولت نیست». آن «بلافاصله پس از پیروزی از بین خواهد رفت». مارکس و انگلس خود را متقاعد ساخته بودند که در کمون پاریس در سال ۱۸۷۱، نخستین نمونه استبداد کارگری را کشف کرده بودند. در آوریل سال ۱۹۱۷ لنین با اشتیاق فراوان این کشف را به شورای روسیه انتقال داد. نکته اصلی کشف این بود که نه کمون و نه شوراها «به هیچ مفهوم منطقی دولت نیستند». هر دو اختصاصاً معرف طبقه کارگر بودند و مبانی خودمحموری سازمانی داوطلبانه هر دو یکی بود و هر دو به جای قدرت حاکمیت دولت بورژوازی، دارای نوعی فدراسیون نیم بند مرکب از واحدهای شبه خودمختار بودند. هر دو می خواستند وظایف قانون گذاری و اداره امور را انجام دهند و دو شیطان ارتش و نظام اداری معمول را تغییر دهند. شبه نظامیان کارگر جای اعضای ارتش را پر کردند و بیشتر امور اجرایی و اداری در ساعات فراغت کارگران تحت مدیریت آنان قرار می گرفت.

لنین نوشت: از آنجا که برای اولین بار در تاریخ جوامع متمدن، (توده) مردم به مشارکت مستقلی، نه تنها در امر رأی گیری و انتخابات، بلکه در امور روزمره اداری کشور کمر همت بر بسته اند، لذا بدون شک بیشترین قسمتهای نظام دمکراسی «ابتدایی» زنده خواهد شد، در لوای سوسیالیسم همه به نوبه خویش

در اداره امور مشارکت خواهند کرد و بزودی به نظامی که هیچ شخص معینی اداره آن را برعهده ندارد، خو خواهند گرفت. اغلب گفته شده که این چنین شیوه‌های پندارگرایانه و بلندپروازانه فقط به ارگانهای وابسته جامعه قابل تسری است و عناصر اقتصادی و مالی را شامل نمی‌گردد. اما این نکته اساساً درست نیست. در ابتدا چنین تصور می‌کرد که وظایف اداره امور بازرگانی و حسابداری مانند آنچه در سازمان اجرایی وجود دارد به دست شهروندان عادی امکان‌پذیر است. او مشاهده نمود که این وظایف به وسیله نظام سرمایه‌گذاری به وضع فوق‌العاده ساده‌ای درآمده‌اند و دارای عملیات رسیدگی و ثبت به حد غیرعادی ساده‌ای هستند. بطوری که هر فردی که خواندن و نوشتن می‌داند، می‌تواند براساس چهار عمل اصلی حساب آنها را انجام دهد و رسید صحیح ارائه نماید. اشتباهی که در مورد این تصورات وجود داشت بدون شک در پاره‌ای موارد دست‌بالا گرفتن طبیعت انسانی بود. اما بیشتر مربوط می‌شد به عدم درک این نکته که استبداد کارگری یا هر نوع جامعه سوسیالیستی دیگر، نه تنها نمی‌تواند در ترتیب انجام این کارها کاهشی صورت دهد، بلکه حجم آن را بالا خواهد برد و آنها که اداره امور را برعهده دارند، چه از نظر تعداد و چه از لحاظ پیچیدگی کار افزایش خواهند یافت. در طول سه سال چنین چیزهای فراوانی آموخت. در آستانه شکل‌گیری «برنامه اقتصاد ملی» در بهار سال ۱۹۲۱، او با شهامت این طرزفکر را که هر کارگر «می‌داند چگونه باید دولتی را اداره کرد» رها ساخت. الزامات فوری، مسئولین امور شوروی را به استفاده از روشهای سنتی و قالبی اداره دولت که لنین هرگز گرایشی بدانها نداشت، وادار نمود. با این حال تا زمان حیات لنین، عدم اطمینان گسترده‌ای که در کتاب «دولت و انقلاب» بیان شده بود، نسبت به دولت باقی ماند. تمام شوراها و مخصوصاً شوراهای محلی به مقیاس وسیعی قدرت خودمختار و ابتکار عمل پیدا کردند. این کسب قدرت علی‌رغم محل تردید بودن صلاحیت و کفایت آنها، حتی در سطح محلی صورت گرفته بود. لنین با آخرین قدرت اداری خود در مورد نیاز به مراقبت خستگی‌ناپذیری که در مهار کردن و تحت ضابطه قراردادن سازمان اداری ضرورت داشت، توصیه‌های فراوان بعمل آورد. در سال‌های پس از مرگ لنین بود که پیوستگی اجتناب‌ناپذیر وقایع توانست تا حدی اهمیت دولت را که احتمالاً برای کسانی که دست به انقلاب زده بودند، غیرقابل تصور بود، بوجود آورد.

نقش شخص لنین در شکل بخشیدن به سیاست خارجی نظام جدید، بر مراتب پیش از سازمان‌دهی امور داخلی با اهمیت و سازنده بود. در اینجا هم، همان نرمش و آمادگی برای پژوهش و پیگیری حرکت وقایع به وضوح آشکار است.

سیاست خارجی دولت جوان شوروی دارای سه بعد متمایز بود: صلح طلبی واقعی، انقلاب جهانی، و منافع ملی یا کشوری. سه شرط فوق ناشی از انگیزه‌های متفاوت بود و در عمل نمی‌توانست از یکدیگر جدا باشد. رشته‌هایی که این متن را بافته بود، به‌طور کلی مرهون کارهای خود لنین بود.

انگیزه صلح طلبی واقعی که در هفته‌ها و ماههای اول پس از انقلاب بسیار قوی بود، دو علت اساسی داشت. علت اول آن بود که بلشویکها در شوروی و سایر نقاط قویاً متکی به پشتیبانی دهقانان و رهبران معتقد به انقلاب اجتماعی آنها بودند. توده‌های دهقانی و از جمله توده‌های متحرک پس از بیش از سه سال جنگ، چه در مورد حفظ منافع ملی و چه برای گسترش انقلاب جهانی کلاً بی‌تفاوت باقی مانده بودند.

تقاضای بلا شرط آنها در مورد صلح، انعکاسی از دیدگاه ایدئولوژی آن دسته از دمکراتهای بنیان‌گرا بود که بدون هیچ شرط یا تحلیلی، صلح را همواره و در همه جا در جهت منافع مردم دانسته و معتقد بودند پیگیری و اجرای خواسته مردم مطمئن‌ترین راه می‌باشد. علت دوم آن بود که این صلح طلبی اساس تفکرات سیاسی وودرو ویلسن<sup>۱</sup> و آن دسته از جناحهای چپ در سایر ممالک بود که امکان داشت رژیم شوروی در آنجا دوستانی دست و پا کند. بنابراین ضرورت داشت که بر نکته‌ای تأکید گذارده شود که بتواند بین رژیم و سایر پشتیبانان بالقوه آن پلی بوجود آورد، تا آنکه به‌جنبه‌هایی از سیاست شوروی که موجب انزوای آنها می‌شد، اهمیت بیشتری داده شود.

اصلی که به‌صدور «فرمان صلح» معروف الهام بخشید و اولین گام در سیاست خارجی شوروی بحساب می‌آمد، همین نکته بود. طرز بیان و لحن این فرمان مارکسیستی نبود، بلکه ویلسونی بود. به‌همین دلیل است که این فرمان نباید به‌عنوان انعکاس پاره‌ای تأثیرات مانیفست کمونیست، که طلیعه برنامه «چهارده ماده» ای که درست دو ماه بعد انتشار یافت، تعبیر گردد. آنچه در این فرمان آمده بود، درخواست صلح سوسیالیستی نبود، بلکه صلحی (فقط دمکراتیک)، صلحی بدون شرط، بدون اتکای به‌غرامت و جبران خسارت، صلحی براساس حق خودمختاری برای تمام ملتها و بوسیله (رای آزاد) بود. فرمان، از بین رفتن دیپلماسی پنهانی را خواستار شد که بفوریت تحقق یافت و تمایل برای انتشار پیمانهای پنهانی قبلی را اعلام داشت. فرمان به‌انجام مذاکرات صلح در آینده تأکید گذارد که آن هم در برست‌لیتوفسک و در (حضور تمام مردم کاملاً باز)

## انجام گرفت.

در فرمان، اشاره‌ای به سرمایه‌داری به‌عنوان عامل جنگ با سوسیالیسم یا عنوان نگاه‌دارنده صلح نرفته بود. فقط نکته‌ای در انتهای آن خطاب به کارگران انگلیس، فرانسه، آلمان در مورد انقلاب جهانی وجود داشت که خواستار شده بود رفقای روسی خود را (در امکان پذیر ساختن موفقیت آمیز کوششهای صلح، آزاد ساختن توده‌های مردم زحمتکش و استثمارزده از قید هرگونه بندگی و استثمار) یاری دهند. مهتر از همه، فرمان منعکس‌کننده اعتقاد راسخ به‌حقانیت و اعتبار افکار همگانی بود که ریشه‌های آن در نظریه‌های دمکراتیک قرن هیجدهم قرار داشت و چهره دولتهای نابکار را نزد مردم روشن‌فکر آشکار می‌ساخت. در موعظه‌های ویلسونی به‌طور رایج به این نظریه اشاره رفته بود. این نکته، بعدها هم در اطلاعیه‌های خلع سلاح شوروی، البته با صداقت بسیار ناچیزی انعکاس پیدا کرد.

جهت دوم سیاست خارجی شوروی که عبارت از کمک به پیشرفت انقلاب جهانی بود، مدت زیادی معطل نماند. رسیدن به صلح بهر قیمتی، با همه ریشه‌های روانی عمیقی که داشت و با همه مصلحت‌آمیزی سیاسی‌اش در هنگام بحران، در نظریات بنیانی بلشویکها بسختی آشتی پذیر می‌نمود. همچنین سیاست تبدیل جنگ سرمایه‌داری در تمام کشورهای درگیر در جنگ، به جنگ داخلی، برای مضمحل ساختن سرمایه‌داری با چنان ادعاهای ستیزجویانه‌اش یک شبه میسور نبود. در اولین هفته‌های انقلاب، به توزیع اعلامیه‌ها و انجام تبلیغات در میان افراد ارتش آلمان اهمیت فراوان داده شد. کوشش‌های کم‌اهمیت‌تری برای انجام تبلیغات مشابهی در میان کشورهای متحد بعمل آمد. برای مدت کوتاهی این شیوه کاملاً نافذ و موفقیت‌آمیز می‌نمود. تروتسکی در سرگذشت خود می‌گوید، «به‌تصور آنکه وظیفه او انتشار پیمانهای محرمانه است به‌قسمت کمیسرهای امور خارجی رفت و چند اعلامیه انقلابی صادر کرد» و پس از مدتی آنجا را تعطیل نمود. زیرا فکر می‌کرد انقلاب جهانی خود بقیه کارها را روپراه خواهد کرد و قسمت امور خارجی منطقی‌تر دیگر موجباتی برای فعالیت نخواهد داشت. اما جنبه سوم سیاست خارجی شوروی منافع ملی بود که نمی‌توانست مدت طولانی معطل بماند. لنین با اتکا به واقع‌بینی خود، اولین کسی بود که تشخیص داد جمهوری شوروی ولو آنکه مدت کوتاهی در میان خانواده ملل حیات داشته باشد، ناگزیر است از بسیاری جهات همانند آنان رفتار کند. لنین در مقاله‌ای در سال ۱۹۱۵، که بعداً کمک فراوانی به بحث «سوسیالیسم در یک کشور» نمود، اشاره کرد که کشور یا کشورهایی که سوسیالیسم اولین بار در آنها به پیروزی رسیده است، باید



برای مدتی بتوانند در مقابل ستیزه جویبهای انبوه کشورهای سرمایه‌داری ایستادگی کنند. در سال ۱۹۱۷ هنگامی که پاره‌ای انترناسیونالیستها شعار (مرگ بر پیشگامان) را سر دادند، لنین معقولانه پاسخ داد که جمهوری شوروی که در جهان سرمایه‌داری پا به عرصه وجود گذارده، الزاماً باید از پیشگامان سوسیالیسم و منافع کشور دفاع کند. از آنجا که بقیه جهان خود را براساس نظام دولتها سازمان داده است، هیچ منطقه‌ای نمی‌تواند صرفاً براساس یک تصمیم فردی، راهی به خارج از این نظام پیدا کند. در هر حال پس از تمام این مسائل، نباید این چنین استنباط نمود که در نظام شوروی، نظراً و عملاً تضادی میان انقلاب جهانی و منافع ملی وجود ندارد. وجود همین تضاد و برتری بخشیدن به منافع ملی در نظریات لنین بود که موجب ازهم‌پاشیدن انترناسیونال دوم شد. یکی از دلایل چنین تضادی در سیاست شوروی عدم توافق برسر این نکته بود که ادامه حیات رژیم شوروی در روسیه، به پیروزی انقلاب در سایر نقاط جهان یا لااقل در اروپا بستگی دارد. آقای هیل مانند بسیاری از نویسندگان متأخر، هنگامی که به اختلاف نظر میان لنین و تروتسکی اشاره می‌کند، علاوه بر اغراق‌گویی، دچار یکی از بزرگترین اشتباهات جدی خود می‌گردد. او پس از نقل قول از تروتسکی که «یا انقلاب روسیه موجب بروز انقلاب در غرب می‌شود یا آنکه سرمایه‌داران تمام کشورها انقلاب ما را خفه خواهند کرد» اضافه می‌کند که لنین هرگز خود را به چنین بیانی پایبند نساخته بود. به عنوان نمونه می‌توان پیش از نیم‌دوجین مطالب مشابهی در نوشته‌های لنین پیدا کرد که با گفته‌های تروتسکی همزمان است. از آن جمله است: «توسعه طلبی انگلیس و فرانسه و امریکا (محققاً) استقلال و آزادی روسیه را نابود خواهند کرد، مگر آنکه توسعه سوسیالیسم جهانی و گسترده‌گی بلشویک‌گرایی به پیروزی برسد». در یک تحلیل کاملاً پندارگرایانه، لنین نیز مانند تروتسکی پاسخ مشابهی می‌دهد که حتی در قالب همان کلمات بیان شده است. لنین پس از جریسان برست لیتوفسک نوشت «کسی که نخواهد سرزمین پدری خود را فدای پیروزی انقلاب اجتماعی نماید، نمی‌تواند یک سوسیالیست باشد». بنابراین مباحثه میان لنین و تروتسکی درباره برست لیتوفسک با توجه به آنکه زمینه هردو یکی بود، بیشتر به موضوع زمان‌بندی و شیوه‌های عمل برمی‌گشت تا اصول مورد قبول.

این مبارزه تلخ موجب بروز نوعی نتیجه‌گیری در جنبه‌های ملی و بین‌المللی سیاست شوروی گردید. به‌طور مثال تروتسکی برای مدتی از این نظریه لنین که همه‌چیز را در گرو انقلاب جهانی (یا لااقل به‌طور اخص انقلاب در آلمان) می‌دانست پشتیبانی نمود. این نکته که مورد پذیرش لنین نیز قرار داشت،

براین استدلال استوار بود که بدون ظهور چنین انقلابی، رژیم شوروی نمی‌تواند در روسیه به حیات خود ادامه دهد. از آن طرف لنین استدلال می‌کرد که برای انقلاب آلمان هیچ امری مخرب‌تر از آن نیست که جمهوری شوروی بوسیله دولت توسعه طلب آلمان ساقط گردد و لذا دفاع و تقویت نظام شوروی از طریق اعمال یک سیاست ملی و مطمئن، قابل اعتمادترین راه برای تضمین ظهور انقلاب بین‌المللی بشمار می‌رود. اما اشکال در این بود که لنین به‌دلیلی که با اصول مورد پذیرش تروتسکی و خودش تضاد داشت، از این نظریه طرفداری می‌کرد. به‌طور نمونه وابسته دانستن و ادامه حیات نظام روسیه به اتکای ظهور انقلاب در دیگر نقاط از آن جمله بود.

درستی ترفندی که در زمان کنفرانس برست‌لیتوفسک در مورد رابطه سیاست‌های ملی و بین‌المللی و منافع جمهوری شوروی و انقلاب جهانی بدست آمد، به ثبوت رسید. یک نسل کامل از کمونیست‌ها چه در خود روسیه و چه در خارج از آن، با این نظریه دوگانه که گسترش انقلاب جهانی راه‌حل نهایی و الزامات تقویت جمهور شوروی است و همچنین تقویت قدرت شوروی شرط ضروری و اصلی پیشرفت انقلاب جهانی است، پرورش یافتند. کوششی برای ایجاد مرزی میان دو جنبه این سیاست و تمجید از واقع‌بینی لنین در سیاست خارجی به ازای وفاداری او به انجام انقلاب جهانی، گمراه‌کننده و اشتباه است. پس از خروج لنین از صحنه و هنگامی که روشن شد که حداقل آینده و انقلاب جهانی بسیار دورتر از آن است که او یا هر یک از همکارانش تصور می‌کردند، خدشه تازه‌ای بر نتیجه‌گیری در باب این سیاست هویدا شد. با آنکه توازن به هم خورده بود، اما خود نظریه به‌آشفته‌گی کشیده نشد. حدود سی سال بعد همان طور که لنین در برست‌لیتوفسک امکان عقلانی آن را بیان کرده بود، ادامه حیات و توانمندی کشور شوروی بهترین وثیقه برای انقلاب سوسیالیستی در سایر کشورها بود. ارزیابی واقع‌بینانه لنین و انعطاف‌پذیری و استنباط عمومی و عملی او، در اینکه در یک لحظه معین چه مواردی عملی و چه مواردی غیرعملی است، بارها اثبات شده بود. او این خصوصیات را حتی در دوران قبل از رسیدنش به مقام رهبری نیز دارا بود. اما شاید مهمترین تأثیری که از دوباره‌خوانی نوشتارهای اصلی او در انسان بوجود می‌آورد، قدرت فوق‌العاده روشنفکر گرایانه و هماهنگی آرمان است که در سرتاسر آثار او مشاهده می‌شود. آمادگی او در شیوه‌های مصالحه، حمله و مباحثه در موضوعات گوناگون هنگامی که ضرورت پیدا می‌کرد، از توانایی فوق‌العاده این سیاستمدار حکایت می‌کند. اما نکته هیجان‌انگیزتر آن است که بنظر می‌رسد او از ابتدا می‌دانست چرا و چگونه و به کجا خواهد

رفت. بطوری که در سال ۱۹۲۴ هنگامی که بدرود حیات گفت، انقلاب براساس محکمی که اوسی سال قبل آن را پیش بینی کرده بود استوار گشته بود. لنین از همان ابتدا بوضوح می دانست که برای شکل بخشیدن به انقلاب، بوجود آوردن حزب ضرورت دارد. بدین خاطر عملاً تمام فعالیت او قبل از ۱۹۱۷ اختصاص به انجام این وظیفه داشت. او در کتاب «چه باید کرد؟» نوشت «بدون داشتن یک نظریه انقلابی هیچ اقدام انقلابی امکان پذیر نیست» و نظریه انقلابی، ماهیت حزب انقلابی را تعیین می کند. لنین در مقابل نارودنیکها حزب خود را کارگری (پرولتاریایی) و در مقابل مارکسیست های قانونی حزب عمل و نظر و در مقابل اقتصادگراها (که در روسیه نقش سندیکاگراها را در غرب بازی می کردند) حزبی با برنامه سیاسی و اقتصادی نامید. از همه بالاتر این حزب باید دارای فکر و آرمان واحد می بود، چرا که به گفته او «اگر یگانگی نظر از بین برود، حزب نیز از هم خواهد گسست.»

در سایه چنین طرز فکری بود که او حاضر شد درست در لحظات شکل گیری حزب آن را تقسیم کند و «بلشویکها» را از «منشویکها» جدا سازد. او در طول بیست سال بعد، همواره آماده بود که در مقابل حفظ انضباط سخت و وحدت، کثرت اعضای حزب را قربانی کند. تنها موردی که لنین تن بسازش داد و به آن اعتراف نمود، مصالحه با دهقانان بود که براساس ضرورت همسازی یک نظریه اساساً غربی در یک کشور شرقی صورت گرفت. این اقدام بدان جهت انجام پذیرفت که دهقانان بیش از هشتاد درصد از جمعیت را تشکیل می دادند. حتی همین سیاست هم با بروز همسازی سختی همراه بود. این مصالحه اولین بار در کنگره حزبی ۱۹۰۶ در استکهلم شکل گرفت. در آن زمان لنین ضرور دانست که از لحاظ شیوه عمل برنامه منطقی ملی کردن کشاورزی و زراعت در سطح گسترده را مورد تجدید نظر قرار دهد. تا سال ۱۹۱۷ که لنین برنامه انقلابیون اجتماعی را پذیرفت و آن را اساس کشاورزی دولت شوروی قرار داد، این طرز تفکر ادامه یافت. با اعلام «سیاست جدید اقتصادی» در سال ۱۹۲۱، این برنامه به اوج نتیجه گیری منطقی خود رسید. اما، هیچ یک از سازشکارهای فوق لنین را از پرداختن به دو نکته اساسی که رهبری انقلاب بردوش پرولتاریا گذارده بود (و این، در میان سایر دلایل یک سیاست صنعتی کردن را به فرض که صورت نگیرد، در یک نظام سوسیالیستی پیش بینی نمود)، باز نداشت و اینکه انقلاب فقط از راه تقسیم دهقانان و بالا بردن توانایی انقلابی (دهقانان فقیر)، علیه کولاک (واحدهای کشاورزی سرفه در نظام قبلی) و خرده بورژوازی می تواند در میان روستاها گسترش یابد، منع نکرد. عمرلنین کفاف نداد که دسته جمعی-

کردن کار را که پیروزی نهایی و منطقی سیاست کشاورزی او بود، بچشم خود بیند.

لنین از میان تمام بنیان‌گذاران مذاهب بزرگ، فلاسفه و جنبشهای سیاسی، به سبب آنچه پیروانش به نام او انجام دادند می‌توانست از همه ترس-آورتر باشد. چرا که در دنیای پرتحرک و متغیر امروز قبول این فرضیه که افکار بنیان‌گذاری در مرحله‌ای که او آنها را آفریده، بتواند بدون هیچ تغییری باقی بماند، بی‌معنی است.

عنصر هماهنگی و انعطاف‌پذیری یا آنچه‌چنان‌که با دید انتقادی ممکن است گفته شود، جزم‌گرایی و فرصت‌طلبی که علائم مشخصه در تاریخ شوروی است، قبلاً در تفکرات و نوشته‌های لنین انعکاس داشته است. اما از زمان مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ که در پنجاه و چهار سالگی اتفاق افتاد و بیش از نیمی از کارهایش را ناتمام گذارد، وقایع فراوانی رخ داده است. هنگامی که آقای هیل در فصل آخر کتابش اظهار می‌دارد «در اتحاد شوروی امروز فقط حرفها و افکار لنین است که واقعاً از اعتبار برخوردار است»، در واقع تمام بحثی را که در اطراف نام و موفقیت استالین دور می‌زند افزایش می‌دهد.

## فصل دهم

### سورل

#### فیلسوف سندیکالیسم

ژرژ سورل<sup>۱</sup>، در دوم نوامبر سال ۱۸۴۷ در شربورگ متولد شد. از اوایل بیست‌سالگی تا سن چهل و پنج سالگی، به‌عنوان یک مهندس عادی راه و ساختمان کار می‌کرد. در سال ۱۸۹۲ حرفه خود را تعطیل کرد تا به سرگرمی جدیدی که نوشتن در مورد سوسیالیسم بود بپردازد. او در تأسیس دو مجله مستقیماً و در راه اندازی بسیاری دیگر غیرمستقیم کمک کرد. چندین کتاب (که یکی از آنها تفکراتی درباره عصیان نام دارد و تنها کتابی است که به انگلیسی برگردانده شده و از شهرت پرسروصدایی برخوردار است) نوشت. او فیلسوف شناخته شده اتحادیه کارگری فرانسه یا جنبش (سندیکالیسم) بود. در سال ۱۹۲۲ در بولنی سورسن<sup>۲</sup> جایی که بیست و پنج سال آخر عمر پرتلاطم خود را گذرانده بود، وفات یافت.

سورل تا سالهای چهل عمر خود چیزی ننوشت، یا به هر حال انتشار نداد. شاهکار او در پنجاه و نه سالگی نوشته شد و با همتی قابل وصف نوشتن را تا سالهای شصت عمرش ادامه داد. پختگی سالهای آخر عمرش به زندگی او شکل خاص بخشید. سالهای شکل‌گیری او دو نسل روشنفکری را در برمی‌گرفت و لذا او اصولاً برای نسل سوم قلم زد. در مهمترین مقطع زمانی افکار جدید سیاسی و اجتماعی، او به‌عنوان یک پیشگام تنها و با جرأت بچشم می‌خورد. تولد او چند هفته قبل از انتشار (مانیفست کمونیست) رخ داد ولی تا هنگام واقعه «راه‌پیمایی به سوی رم» زیست. او مارکس و نیتچه<sup>۳</sup> (از متفکران بزرگی که بیش از هر کس دیگر بنیانهای جامعه بورژوازی و اخلاق بورژوازی را حقیر شمردند—سورل از مارکس و نیتچه و داستایفسکی فقط سومی را ندید) را پشت

1. George Sorel

2. Boulogne - Sur - Seine

3. Nietzsche

سر گذارد و تا لنین و کاتولیک گرای جدید بولی<sup>۱</sup> و پگوی<sup>۲</sup> و موسولینی به جلو آمد. هیچ همتایی در هیچ کشوری، جز برنارد شاو<sup>۳</sup> که ده سال از او کوچکتر بود و کارآموز معاصر ادبیاتی او محسوب می‌شد، برایش نمی‌توان یافت. اما این برابری حداقل از یک نقطه نظر با یکدیگر متفاوت است و آن این است که سورل هنرمند نبود و حتی یک نویسنده خوب نیز بحساب نمی‌آمد.

مارکس اولین معلم سورل بود. او در «اعترافات» خود می‌گوید تا سال ۱۸۹۷ یک مارکسیست متعصب بود. صحت این مطلب فقط تا آنجاست که کسی را در نظر داشته باشیم که طبعاً نتواند در مقابل تعصب زانو بزند. به گفته خودش آغاز کار او از آنجا بود که به «چگونگی تشخیص نظریه‌های اساسی مارکسیستی» آگاهی یافت. قسمتی از این نتیجه‌گیری مستقیماً از مطالعه آثار نیتچه و بخشی از نظریات برگسن فیلسوف نظریه‌های «تکامل آفرینش» و «نیروی حیاتی» برای او حاصل شده بود. از جمله کسان دیگر که از طریق مطالعه آثار ادبی‌شان، ولی تا حد کمتری او را تحت تأثیر قرار دادند، رنان<sup>۴</sup> بود. سورل به شوخی رنان را (او مولیر و راسینک را نیز از همین گروه می‌دانست) از جمله نویسندگان فرانسوی می‌دانست که برای راه یافتن به سالنهای زنان علاقه‌مند به خود، به هرکاری دست می‌زنند. اما از اعتقاد دینی خشک رنان که آن را یک «شیادی ضروری» می‌نامید، تصور مشهور خود از اسطوره سوسیالیسم را استنتاج کرد. مطالعه آثار سورل به طور غیر قابل انتظاری چندین نکته ارتباط بین مارکس و نیتچه را روشن می‌سازد. بطوری که اکثراً این شبهه بوجود می‌آید که آیا باید افکار سورل را انعکاس تأثیرات مارکس از مجرای نیتچه دانست یا برعکس. اما به هر حال، تأثیر دوگانه فوق که با زیرکی فوق‌العاده‌ای درهم آمیخته شده، همواره در آثار سورل مشهود است و به تماسی اعتقادات بنیانی او رنگ می‌بخشد.

اعتقاد او به فساد جامعه بورژوازی در اولین مقاله مخربش متساویاً از نظرات هر دو معلمش برخوردار بود. به نظریکی از منتقدان آثارش، فکر فساد همواره او را به خود مشغول می‌داشت. اولین اثر اصلی او «خرابۀ عهد باستان» نام دارد. برای او، جاذبه پایدار مسیحیت، در اعتقاد آن به گناه اولیه است. از زسان دیدرو به بعد «شاهزادگان فکر مقدس» را آموزش نیافتگان تشکیل می‌دهند. آنها (مانند اقتصاددانان عامی مارکس) فریب عیار طلا مانند فرهنگ بورژوازی و اعتقاد به پیشرفت را می‌خوردند. کتاب «تخیلات پیشرفت» در

همین سال با عنوان «انعکاسهای عصیان» انتشار یافت که روشن‌ترین کتاب مستدل اوست.

دوم طرد بورژوازی و فلسفه بورژواها، شورشی را علیه فکر انسانی به‌مراه دارد. مقاله ادبی دوران اول کار سورل، به نام «جریان سقراط»، سقراط را به‌خاطر به‌فساد کشیدن تمدن بشری از راه ارائه نظریه نادرستی که براساس آن تاریخ از مجرای کسب اطلاعات روشنفکرانه و پی‌گیری به‌جلو می‌رود، محکوم ساخت. در مناظره معروف ان<sup>۱</sup> تعریف بورژوا این چنین آمده است: «بورژوا کسی که از جریان پیگیری زنده می‌ماند». سورل مانند مارکس به‌گفته نتیجه (یا بهتر بگوییم گفته پیندار<sup>۲</sup>) اعتقاد دارد که «جنگ ابدی، خداوند همه چیزها» است. جنگ و درد واقعیت‌های اصلی زندگی هستند. عصیان تنها علاج شیطان‌های تمدن بورژوازی است. در مرحله سوم، سورل در تحقیر نتیجه و مارکس به‌خاطر اعتقادشان به صلح ناشی از بورژوازی همصدایی دارد. او در بیان مخصوصی که برای با شکوه جلوه دادن جنگ ابراز می‌کند، بیشتر به پرودن گوش فرا می‌دهد تا به مارکس. می‌گوید «در هر حال مارکس در موعظه جنگ طبقاتی، جنگ‌های ملی را در صورتی که جنگ‌های منطقی باشند محکوم نمی‌کند». در «خرابه عهد باستان» اشاره می‌کند که هرگز دولت بزرگی چون امپراتوری روم وجود نداشت که به علت فسادش از جنگ بیزار باشد. در انگلیس، جنبش صلح‌طلبان با فساد تدریجی زیر پوشش روشنفکری که آن کشور را در بر گرفته بود، رابطه نزدیکی داشت. مطمئن‌ترین نشانه فساد بورژوازی انگلیس عدم توانایی این کشور برای جدی گرفتن مسأله جنگ بود. افسران انگلیسی در آفریقای جنوبی (زمان مربوط به سالهای ۱۹۰۰-۱ است) «مانند جنتلمنهایی که به مسابقه فوتبال می‌روند به سوی جنگ رهسپار می‌شوند». تنها راه حل که یک انقلاب‌کارگری برای آفریدن یک جامعه تازه و سالم می‌تواند در پیش گیرد، یک جنگ بزرگ اروپایی خواهد بود. این جنگ به نظر سورل در اوایل سالهای ۱۹۰۰ راه‌حلی بود که مشکل می‌شد بدان امیدوار بود.

چهارمین هدف حمله‌های ستیزه‌جویانه سورل نظام دمکراسی بورژوازی است. برای مقابله با نظام بورژوازی دمکراسی، دیگران با استفاده از نظرات اولیه مارکسیستی، چنان دلایل فراوانی اقامه کرده بودند، که اشاره سورل، هرچند جدی، نمی‌تواند از اعتبار خاصی برخوردار باشد.

حکومت متکی به توده‌های شهروند، هنوز چیزی جز یک افسانه نیست. با این

همه این افسانه آخرین حرف در علم دمکراسی بحساب می‌آید. تاکنون هیچ کوششی در راه توجیه این معمای استثنایی به نام رأی اکثریتی بی‌نظم، یا آنچه روسو «اراده همگانی» خوانده و قطعیت آن معلوم نیست، بعمل نیامده است.

مقابله تلخ سورل با سیاست دمکراسی و سیاستمداران دمکرات، با «جریان دریفوس»<sup>۱</sup> شدت یافت. چراکه او ملاحظه نمود آنچه در ابتدا به‌عنوان یک کوشش شرافتمندانه در پشتیبانی از عدالت آغاز شده بود، بعداً برای رسیدن به هدفهای حزبی یا مقاصد شخصی بکار گرفته شد. در میان توده‌ها به دنبال آرمانهای شرافتمندانه گشتن اشتباه است. او در کتاب «محاكمه سقراط» بخوبی روشن ساخته است که اکثریت «به‌طور کلی نمی‌تواند تغییرات ناگهانی بزرگ را پذیرا باشد». آنها «به سنتهای خویش وابسته هستند». اقلیت صاحب رأی همواره وسیله ایجاد تغییر است. با این همه سورل هرگز به‌عنوان یک مخرب درجا نمی‌زند. او تأکید دارد که بدینی او بدینی پندارگرایانه نازای یک فرد خوش بین نیست، بلکه نوعی بدینی است که با پذیرش اصل فساد در نظام موجود «قدمی به سوی رستگاری» برمی‌دارد. در حالی که این هدف از نوع هدفهای مارکس است، صدا، صدای نیتچه است:

(سوسیالیسم یک مسأله اخلاقی است. بدین معنی که در مورد تمام افعال انسانی نوعی داوری تازه یا به‌قول معروف نیتچه، جانشین کردن ارزشها را با تمام ارزشها... به جهان عرضه می‌کند. طبقات متوسط، نمی‌توانند در شرایط زندگی خود هیچ آرمانی را که با افکار بورژوازی مقابله کند، پیدا کنند. انگیزه فاجعه (نتیجه آن را مصیبت می‌خواند) آنها را می‌گریزند. در مقابل، پرولتاریا در شرایط زندگی خویش می‌تواند چیزی بیابد که احساسات همیشگی و عصیان را پروراند. در برخورد با سلسله مراتب و مسأله مالکیت است که این احساس حاصل می‌شود. بنابراین پرولتاریا می‌تواند به ارزشهای اخلاقی، در مقابل آنچه به‌وسیله سنت پابرجا شده، دست یابد. در تغییر و مقابله تمامی این ارزشهاست که واقعیت والای سوسیالیسم معاصر ظاهر می‌شود).

اخلاق دوگانه مارکس (اخلاق پرولتاریایی و اخلاق بورژوازی) بندرت توانسته است با اخلاق دوگانه نیتچه «اخلاق بنده و ارباب» آمیزش پیدا کند. در مقابل این دو، سورل در باب اخلاق تولیدکنندگان (که محققاً روشنفکران را در

۱. جریان دریفوس عبارت است از محاكمه افسری که به اتهام جاسوسی محکوم شد و دریفوس که یک وکیل دعاوی بود دفاعیات او را بمعده گرفت و توانست نه تنها از او رفع اتهام کند بلکه خدمت او را نیز به اثبات برساند.



بر نمی‌گیرد) موعظه می‌کند. در طنین صدای فیلسوف آلمانی، اخلاق مسیحیت به‌عنوان «اخلاق تکدی» نام نهاده شده است. با نهایت تعجب ژورس<sup>۱</sup> که یکی از شخصیت‌های فکاهی سورل بود، به این نکته اشاره داشت که پرولتاریا ابرمرد معاصر است.

شمشیر برنده سورل در باب «سندیکالیسم انقلابی» نیز بر همین اساس بود. از دیدگاه او «سندیکالیسم» میراث اصلی مارکسیستی بحساب می‌آید. این مکتب از دو دیدگاه که هر دو مارکسیستی هستند ضد سیاست می‌باشد. در مرحله اول سندیکالیسم مانند مارکس و برخلاف اکثر مارکس‌گراهای معاصر وجود کشور را سردود می‌شناسد. این نظریه در صدد تسخیر نظام کشوری نیست و کمتر از آن، برای وزرای سوسیالیست در دولتهای بورژوازی هیچ مکانی را نمی‌شناسد، مگر برای تخریب آن. مرحله دوم، سندیکالیسم مانند نظرات مارکس، بر اولویت اقتصاد بر امور سیاسی تأکید می‌گذارد. اقدام سیاسی، اقدام طبقاتی نیست. فقط اقدام اقتصادی می‌تواند واقعاً اقدام انقلابی باشد. سندیکاها و اتحادیه‌های کارگری، با آنکه حالت احزاب سیاسی را ندارند، اما به‌علت آنکه سازمانهای کارگری هستند، به‌تنهایی مستعد انجام چنین اقدامی می‌باشند.

سندیکالیسم انقلابی و اقدام اقتصادی کارگران بدان جهت می‌تواند تنها عنوان اعتصاب و مطلق اعتصاب، یا اعتصاب عمومی را به‌خود بگیرد که از سال ۱۸۹۲ مرکز ثقل برنامه سندیکالیسم در فرانسه بوده است. سورل که یک دشمن قسم‌خورده تمام مدینه‌های فاضله است، هیچ‌گونه کوششی در جهت ترسیم هیچ نظم اجتماعی که باید متعاقب ظهور این قیام‌رهای بخش‌کارگری بوجود آید، بعمل نمی‌آورد. سورل از برن اشتاین که یک «اصلاح‌طلب» آلمانی است جمله‌ای را به‌عاریت گرفته است. برن اشتاین هم از دیدگاه دیگری، کوشش کرد که مارکسیسم را از عناصر مدینه فاضله و مانند آن پاک کند. جمله این است «هدف ارزشی ندارد، جنبش همه چیز است». اگر انتقادها سبب شوند که اعتصابهای عمومی فاقد انگیزه مورد توجه قرار گیرند، در آن صورت سورل جسورانه از سیر در قلمرو عقل‌گرایی خودداری می‌کند. اعتصاب عمومی یک امر عقلانی سازنده نیست، اما «اسطوره» سوسیالیسم تلقی می‌شود و ضرورت آن مانند شرعیت کلیسای مسیحی و همانند آن، برتر از هرگونه انتقادگرایی قرار می‌گیرد. این تصور مشهور سورلی از «اسطوره» دو نتیجه مهم به‌مراه دارد. اولی شامل دیدگاهی از یک حقیقت محض تجربی مبتنی بر فلسفه نسبیت است، که او

در نوشته‌های سالهای اولیه‌اش پرخاشگرانه آن را مطرود می‌شناسد. اسطوره به هیچ معنایی حقیقت ندارد، فقط باور داشتن آن مفید است: این واقعاً معنی حقیقت است. سورل از تجربه‌گرایی عملی برگسن به سوی تجربه‌گرایی<sup>۱</sup> ویلیام جیمز<sup>۲</sup> و مکتب امریکایی اوپیش تاخت. آخرین نوشته او که در سال ۱۹۲۱ انتشار یافت «استفاده از تجربه‌گرایی» است.

نتیجه دیگری که سورل به‌طور نامشخص‌تری با آن روبرو شد، یک دیدگاه (اشرافیت) جنبش بود که پذیرش این فلسفه را خواستار بود.

جنبش سندیکالیسم بر اسطوره‌ای استوار بود که برای رهبران (نخبه) طرح و تبلیغ شده، و مشتاقانه از جانب افراد ستادی و خطی مورد پذیرش قرار گرفته بود. چنین دیدگاهی با نظر سورل در مورد مطرود دانستن دمکراسی و اعتقاد قوی به «اقلیتهای پرسروصدا» هماهنگ بود. اما این نظریه به راحتی با اصول و برنامه‌های سندیکاهای فرانسه مطابقت نداشت. شکاف میان جنبش سندیکالیسم در فرانسه و فلسفه‌ای که وسیله سورل و یارانش برای آن پی‌ریزی شد، هرگز بهم نزدیک نشد.

علت آنکه در سال ۱۹۱۰ سورل با یک بحران فکری روبرو شد، احتمالاً پاره‌ای آگاهیهای ناقص در باب غیرواقعی بودن موضع‌اش بود. این سال در تاریخ سوسیالیستی سال افول بود. پیروزیهای بلشویک‌گرایی نیز در همین سال به پایین‌ترین سطح خود رسید، و حتی لنین دچار نوعی سرخوردگی شد. آنچه در مورد این نکته اهمیت بیشتری دارد این است که بندتو کروس<sup>۳</sup> در همین سال سندیکالیسم را یک شکل جدید تخیل بزرگ مارکس که ژرژ سورل دوباره آن را در تخیل خود پرداخته بود، نامید. او اعلام داشت سوسیالیسم چه در شکل قدیم مارکسیستی یا شکل جدید سورلی آن دیگر «مرده» است. سورل در سن شصت و سه سالگی که هنوز در اوج قدرت خود بود، آن قدر از نظر روحی ناآرام بود که حاضر نشد خود را تسلیم شکست نماید. کار اصلی او انجام شده بود. اما چرخشی که اکنون او صورت داده بود، در ارزیابی تأثیرگذاری نهایی او اهمیت زیادی داشت. از جمع سه مکتب کاتولیک‌گرایی جدید، بلشویک‌گرایی و فاشیسم که در مسیر او قرار داشتند، احتمالاً همگی به وسیله خود او مورد اکتشاف قرار گرفته بودند. اما او کمال هیچ یک از آنها را به آخر نرساند.

یکی از اثرات تبعی و بیهوده (جریان دریفوس) تشکیل گروه کوچکی بود که نیروی فعال آن را یکی از افراد جوان و خود آسوخته طرفدار دریفوس

فرزند یک دهقان تشکیل می‌داد که به نام چارلز پگوی<sup>۱</sup> معروف بود. محور فعالیت او مجله میانه‌روی به نام دفترچه‌های پانزدهمین<sup>۲</sup> بود که علاوه بر سردبیری، اکثر مقالات آن به وسیله خودپگوی نوشته می‌شد. پگوی برخلاف تمام سنتهای «دریفوس» یک ملی‌گرای محکم، طرفدار کاتولیک‌گرایی و ضد دمکراسی و ازکسانی بود که از بورژوازی انزجار فراوان داشت. از سال ۱۹۰۲ سورل هرچندگاه یک‌بار برای مجله لکایردولا کنزین مقاله می‌نوشت و در جلسات هفتگی گروه در روزهای پنجشنبه شرکت می‌کرد. گروه او را به‌عنوان «مرد سیاسی ارشد» و قیم خود پذیرفته بود. از مجرای همین گروه سورل موفق شد فکر آشتی میان سندیکالیسم و ملی‌گرایی فرانسه را مشخص سازد. اولین مقاله او در مجله لکایر عنوان با اهمیت سوسیالیسم‌های ملتها را داشت. مضمون اصلی مقاله این بود که حداقل به‌تعداد سوسیالیسم‌های موجود، ملتهای بزرگی نیز وجود دارند.

در این زمان ملی‌گرایی فرانسه در خارج از چهارچوب کاتولیک‌گرایی به‌زحمت قابل تشخیص بود. بنابراین منطقی و در عین حال تعجب‌آور است که سورل و پیرو مکتب سندیکالیسم او به نام برث<sup>۳</sup> به همراه سه نفر دیگر از گروه «اقدام فرانسوی» جمعیتی به نام شهر فرانسوی تشکیل دادند. آنها مجله‌ای به نام «استقلال فرانسوی» منتشر کردند. در همین سال سورل در مجله اقدام فرانسوی مقاله‌ای (تنها مقاله‌اش در این مجله) نوشت که از مقاله پگوی تحت عنوان «اسطوره انسانی ژاندارک» ستایش بعمل می‌آورد. در حال مؤسسه که در سال ۱۹۱۲ به «دایره پرودن» تغییر نام داد، عمر کوتاهی داشت. همگامی میان این دو نفر هرگز به‌آسانی ممکن نبود. قطع رابطه میان آنها در سال ۱۹۱۳ از جانب سورل نبود، بلکه پگوی پیشگام آن بود.

علل این جدایی مبهم است و پگوی ممکن است از نوعی جنون رنج می‌برده است. اما بنظر می‌رسد که پگوی جوان و ترشروی در درازمدت، نتوانسته خود را با فلسفه‌ای که به شریعت‌های کلیسا به‌عنوان اسطوره‌های ضروری نگاه می‌کرد، سازش دهد. با این همه هنگامی که در سپتامبر ۱۹۱۴ او در مارن جهان را بدرود گفت، همان اعتقاد راسخ را نسبت به جنگ، به‌عنوان راه رسیدن جامعه به فسادکشیده فرانسه به‌رستگاری داشت، سورل از ابتدا به این طرز فکر معتقد بود. هیچ مطالعه‌ای چه از دیدگاه جنبش لکایر و چه از نظر احیای ملی‌گرایی فرانسه، در دهه قبل از سال ۱۹۱۴، به‌طور کلی نمی‌توانند نویسنده کتاب

1. Charles Péguy

2. Les Cahiers Quinzain

3. Berth

«تفکراتی دربارهٔ عصیان» را نادیده انگارند. در همین سالها بود که نویسندهٔ توانای سرگذشت سورل، میشل فراند، عنوان نامتناسبی به کتاب او بخشید که «محافظه‌گرایی انقلابی» نامیده شد.

وابستگیهای سورل به بلشویک‌گرایی از پیچیدگی و احتمالاً اهمیت کمتری برخوردار است. لااقل اسناد هیچ‌گونه ابهامی را در اینباره نشان نمی‌دهند. لنین دشمن قسم‌خوردهٔ سندیکاگرایی بود که سورل آن را چیزی برابر دولت ناپذیری (آنارشیزم) می‌دانست. لنین برای اعتصاب عمومی اعتباری قائل نبود و قویاً به اقدام سیاسی و اقتصادی اعتقاد داشت. با آنکه قبل از ۱۹۱۷، به مراتب بیشتر از آن تاریخ، به طرد دولت‌گراییش پیدا کرده بود، مطمئن بود که استبداد سیاسی کارگران باید هدف فوری انقلاب باشد. بنظر می‌رسد که او در نوشته‌هایش یک‌بار بیشتر از سورل نام نبرده است. او را با خشونت به‌عنوان «مردی دارای ذهن آشفته» و نوشته‌هایش را «نامفهوم» محکوم می‌ساخت. هرکسی که با منطق فکری لنین آشنا باشد، این نوع محکومیت را از جانب او تعجب‌انگیز می‌داند.

در مقابل، سورل انقلاب اکتبر را با گرمی استقبال کرد. در مدت پنج‌سال او تقریباً چیزی ننوشت. برای او مفهوم جنگ، جنگ با فرانسه که او عاشقانه آن را می‌ستود، آغاز می‌شد و با جنگ برای دمکراسی که او از آن تنفر داشت، گستردگی بیشتری می‌یافت. نفس او مدت‌ها در انتظار هوای تازه‌ای بود، یعنی انقلابی که قیام جان‌بخش را موعظه کند و عمل نماید و بر دمکراسی بورژوازی لعنت فرستد، «اخلاق تولیدکننده» را ارتقا بخشد، اتحاد کارگران را محقق سازد و شوراهای را به‌عنوان عوامل خودمختار حکومت بر خود استقرار دهد. مهمتر از آن، آیا سورل به این واقعیت توجه پیدا کرده بود که حزب بلشویک دقیقاً براساس تعلیمات سورلی یعنی وجود «اقلیت پرصدایی» که تودهٔ کارگران را به‌طور غریزی راهبر باشد، شکل یافته است؟

سورل هیچ‌گونه علاقه‌مندی یا وابستگی خود را به هدف و شعار جدید (کمونیست) رسماً اظهار نکرد. اما در مجلهٔ فرانسوی «بررسی کمونیست» چند مقاله نوشت و در سال ۱۹۲۰ هنگامی که بلشویسم در فرانسه طرف بی‌اعتنایی کامل مردم قرار داشت، او در چهارمین شمارهٔ مجله «انعکاسها بر روی انقلاب» دربارهٔ لنین اشاراتی می‌کند و انقلاب روسیه را مسؤل (سقوط سرخ در یک عصر جدید) می‌داند. او می‌گوید «آیا ممکن است قبل از آنکه زندگی را بدرود گویم، رسوایی دمکراسیهای بورژوازی متجاوز را که امروز چنان رذیلانه پیروز

بنظر می‌رسند ببینم؟»

در آن زمان بلشویسم هنوز به قدر کافی نیرومند نشده بود که همان چند دوست دیرینه خود را، با آنکه چندان متعصب هم نبودند، نادیده انگارد. پس از مرگ سورل مجله «کمونیست بین‌المللی» که ناشر رسمی کمونیسم بین‌الملل (کمینترن) بود، ستونهای طولانی، هرچند انتقادی، برای تحسین این (بورژوازی مخالف ناجور پرودن‌گرا و سندیکاگرای دولت‌ناپذیر) که به دفاع از انقلاب کارگری قد علم کرده بود، تخصیص داد.

مقاله در آخرین شماره اضافه می‌کند «سورل علی‌رغم تمامی اشتباهاتش به‌عزم راسخ برای پیشبرد انقلاب و درک صحیح آن و حمایت از کوشش کارگری، در جنگ برای رسیدن به کمونیسم کمک کرده و خواهد کرد.»

رابطه سورل با فاشیسم هم نیز خالی از جنجال نیست. در احساس او ایتالیا همواره جای مخصوصی داشته است. نوشته‌های او در هیچ کشور دیگری به قدر ایتالیا خوانده نشد و مورد تحسین و ترجمه قرار نگرفت. برخورد ناجوانمردانه‌ای که صلح‌طلبان در ورسای<sup>۱</sup> با ایتالیا کردند، مخالفت او را با پیروزی دمکراسی بورژوازی عمیق‌تر ساخت. نوشته‌های او مملو از پیش‌بینی برای ظهور فاشیسم بود. موسولینی می‌گوید آنچه من هستم، نه مربوط به نتیجه و نه ویلیام جمیز است، بلکه من خود را مدیون ژرژ سورل می‌دانم. ژرژ والوا<sup>۲</sup> یکی از افراد گروه «اقدام فرانسوی» که در سال ۱۹۱۰ با سورل همکاری می‌کرد، به‌طور تحسین‌انگیزی او را «پدر روشنفکر فاشیسم» خطاب می‌کند. اولین کسی که سرگذشت او را به‌رشته‌ی تحریر درآورد، لانزیلو<sup>۳</sup> فاشیست ایتالیایی بود. سورل اولین موفقیت‌های فاشیسم را مورد تحسین قرار داد. اما هنگامی که انقلاب فاشیستی موسولینی را به‌رم کشاند، او حیات را بدرود گفته بود. آیا سورل راجع به رژیم فاشیسم در موضع قدرت چه فکر می‌کرد؟ پنداری است گرچه اجتناب‌ناپذیر، اما بدون محتوی. وقتی در نامه‌ای به کروس، اولین فاشیستها را مورد تحسین قرار داد، بدان علت بود که «عصیان آنها جانشین موجهی برای تصور الهی دولت» بشمار می‌رفت. او آنها را تشکیلات نوینی برابر مافیا و کامورا که فعالیتها و سازمانهایشان همواره باعث تحسین‌اش قرار داشت، می‌دانست. او در فاشیسم، تحقق رؤیای قدرت‌اداری که در تصورات یک سندیکالیست وجود دارد و مستقل از دولت است، می‌دید. سؤالی که سورل نتوانست قبل از مرگ بدان پاسخ گوید، نظرش در مورد رابطه دولت با رژیم استبداد مطلقه بود. در تمام عمرش او یک فردگرای محکم

و تقریباً عصیانگر بود. همیشه در جنگ بود، اما نه برای تمرکز قدرت، بلکه برای پراکندگی و عدم تمرکز آن تا آخرین حد آنارشیسم. در آخرین مراحل حیات، خود سورل مطالبی علیه هرگونه ایمان خشک دینی اظهار داشت. استدلال او نیز این بود که گسترش و تبلیغ دین، بدون آنکه جنبه الهی آن محفوظ بماند، موفقیت آمیز نمی باشد. اگر اشتباهاً او را پیامبر استبداد مطلق بدانیم، حداقل بر آشفتگی موضع او افزوده ایم. اما ذهن او، آن هم کسی که با اطمینان بر این اساس علمی سؤال طرح می کند، دارای تضادهای فراوانی بود و همین طور در زندگی علمی و سیاسی او چرخشهای غیرقابل انتظار زیادی به چشم می خورد.

اما جالبترین نکته ای که در طول حیات سورل مطرح شد، تفاوتها و مشابهتهای بلشویک گرایی و فاشیسم است. اگر سورل بر همان زمینه مشترکی استناد کند که مارکس و نیتچه استناد می کردند، این نیز همان زمینه مشترکی است که بلشویسم و فاشیسم را از یکدیگر جدا می کند. مارکس و نیتچه، بلشویسم و فاشیسم، همگی دمکراسی بورژوازی و تعبیر آن را از آزادی و برابری، مطرود می دانستند. هر دو نظریات بورژوازی را در زمینه قهر و سازش رد می کنند. هر دو (گرچه سورل در اینجا با هر دو فاصله می گیرد) مدعی مجرداتی هستند که اطاعت فرد را به قیمت هر چیز دیگر پذیرا می شود.

با این همه تفاوت اساسی دیگری نیز وجود دارد. آرمان مطلق نیتچه و فاشیسم به ابرمرد یا ابردولت یا خلاصتاً به قدرت، به عنوان عنصر مفید به اتکای خودش و به خاطر خودش، ختم می شود. مارکس و بلشویسم یک آرمان جهانی را به عنوان یک صفت برجسته پرولتاریای تمام کشورها که علی رغم تمام مشکلاتی که در سر راه آن وجود دارد و در نهایت تمام افکار بشریت از آن ناشی می شود، مطرح می سازند. سورل در حالی که تمام آن مواردی را که مطرود می شناسد، بخوبی روشن ساخته است، هرگز در جهت پذیرش موارد مثبت متقابلاً تعهد واضحی نمی کند. در میان سایر دلایل، این خود یک دلیل قاطع است بر آنکه چرا سورل، حتی در میان سندیکاگراها که فکر می کرد بدانها خدمت کرده و آنها را آموزش داده است، مکتب یا حزبی بوجود نیاورد. او را نمی توان به بلشویست یا فاشیست (و حتی به درجه کمتری به کاتولیک گرایی) منسوب دانست. فکر سورل نشانه یا حتی شمعی نیست که تا شعاع معینی را روشن سازد، بلکه آن انعکاس جرقه است، متناسب و هوشمندانه که در افکار سیاسی زمان خود و ما نفوذ فراوانی بهم زد.

## فصل یازدهم

### آقای گلاجر

و

### حزب کمونیست بریتانیا

شایستگی و حادثه دست به دست هم دادند تا آقای گلاجر بزرگترین نماینده حزب کمونیست بریتانیا شود. او در مرکز تمام منازعاتی قرار داشت که حاصل آنها تولد حزب کمونیست بریتانیای کبیر بود. در سال ۱۹۲۰، هنگامی که کنگره دوم کمونیسم بین الملل در مسکو خطوط اصلی را برای راهنمایی حزب کمونیست در حال تکوین بریتانیا تعیین می کرد، او نماینده این حزب در کنگره و عضو دائم کمیته مرکزی و پولیت بورو (دفتر سیاسی) بحساب می آمد. او برای سه یا چهار بار به نمایندگی مجلس انتخاب گردید. دوران نمایندگی او در مجلس برابر با زمانی بود که هر یک از سایر اعضای حزب مدت پانزده سال به عنوان کمونیست در جلسات وست فیف<sup>۱</sup> شرکت می کردند. بنابراین جای تعجب نیست اگر او برای همکاری در سلسله انتشارات «پنگوئن»<sup>۲</sup> دعوت می شود که در سری کتابهای احزاب معاصر کارگر و محافظه کار کتابی درباره «سوردی برای کمونیسم» به رشته تحریر در آورد. نوشته های قبلی او مرکب از دو کتاب خاطره است «قیام در کلاید» که در سالهای ۱۹۳۰ و «چرخش رعدوبرق» در سال ۱۹۴۷ انتشار یافت. حزب کمونیست بریتانیای کبیر حاصل اختلاط میان ابتکار تصادفی انگلیسی و اصول خشک لنینیستی است. اولین جنگ جهانی فعالیت گروههای چپ افراطی را، مخصوصاً در شهر کلاید که همیشه مرکز جناحهای چپ و جنبشهای متعصب و سرکش کارگری بوده، چندبرابر کرد. انقلاب روسیه در فوریه سال ۱۹۱۷ موجی از اشتیاق برانگیخت. راسزی مک دونالد<sup>۳</sup> و فیلیپ اسنودن<sup>۴</sup>

1. West Fife

۲. ویلیام گلاجر، کیفیت اشتراک گرایی (انتشارات مخصوص پنگوئن)، سلسله انتشارات پنگوئن چرخش رعدوبرق، لارنس ویشارت.

3. Ramsay Mc Donald      4. Philip Snowden

از کسانی بودند که در شهر لیدز در تابستان سال ۱۹۱۷ جلسه معروفی را برپا داشتند و تصمیم گرفتند شورا‌های کارگران و شورا‌های سربازان را در سراسر بریتانیا ایجاد کنند و کمیته‌ای را برای اجرای این تصمیم منصوب نمودند. انقلاب اکتبر موجب برانگیختن باز هم بیشتر جناح چپ جنبش کارگری گردید. اما مرزی میان خود و هسته اصلی بوجود آورد. مخصوصاً بترتیبی که روحیه ضد جنگ در میان چپها بالا می‌گرفت، تحریکاتی نیز برای انجام یک انقلاب اجتماعی که بتواند از ادامه جنگ جلوگیری نموده و جای پندارگراهای صلح-طلب سردرگم را بگیرد، صورت می‌گرفت. ناآرامیهای صنعتی که شهر کلاید یکبار دیگر مرکز آن قرار گرفته بود، به این تحریکات جنبه واقعی بخشید. پس از پایان جنگ در ۳۱ ژانویه سال ۱۹۱۹، هنگامی که در «جمعه قرمز» میان تظاهرکنندگان و پلیس در میدان جرج در گلاسگو درگیری بوجود آمد و پرچم قرمزی در بالای میله پرچم شهر به اهتزاز درآمد، تحریکات در اوج خود قرار گرفت. آقای گلاجر و آقای شینول<sup>۱</sup> در میان دستگیر شدگان بودند. نامبردگان به جرم کمک به این ماجراها محاکمه و زندانی شدند.

از میان جنبش ضد جنگ، احزابی با کم و بیش برنامه‌های انقلابی بوجود آمدند. این احزاب عبارت بودند از حزب سوسیالیست و حزب سوسیالیست کارگری، گروههای دیگری هم با ماهیت مشابه در مناطق مختلف تشکیل گردیدند.

جناح قوی صلح طلبان چپ از حزب کارگر ایرلند، متشکل از اعضای بود که دائم در حال سفر بودند و گروهی دیگر معروف به جامعه عوام، مرکب از روشنفکران و علاقه‌مندان به آموزش کارگران براساس نظریات مارکس، هسته اصلی نظریه‌پردازی آن را تشکیل می‌دادند. در جبهه دیگر جنبش، کارگران دست کار قرار داشتند که سرعت در حال رشد بودند. آنها نیز رنگ انقلابی بخود گرفتند. تشکیل این گروه که به‌طور کلی برخلاف سیاست رهبری اتحادیه‌های کارگری و رویه پارلمانی بود. گرچه از محلی به محلی و از زمانی به زمان دیگر متفاوت بودند، اما در باطن، ماهیت سندیکالیستی داشتند و «اقدام مستقیم» را بدون داشتن هرگونه تعریف روشنی از جریانات سیاسی تبلیغ می‌کردند. ارتباط آقای گلاجر در این زمان با این جنبش که به «کمیته کارگران» معروف بود، برقرار گردید.

تشکیل انترناسیونال سوم کمونیستی<sup>۲</sup> در سال ۱۹۱۹ در مسکو، اثر فوری



چندانی بر این گروهها نداشت. اما کنگره دوم کمینترن<sup>۱</sup> که در سال ۱۹۲۰ در مسکو منعقد گردید، تأثیر قاطعی در بوجود آمدن حزب کمونیست بریتانیا برجای گذارد. در حالی که کنگره دوم هنوز در حال تشکیل بود، حزب کمونیست بریتانیا در ۳۱ ماه جولای ۱۹۲۰ رسماً در لندن تأسیس گردید. اما بحث اصلی که موجب شکل گرفتن و تعیین هدفهای حزب کمونیست بریتانیا شد، در مسکو و در جلسه‌ای که به ریاست لنین برای مشورت درباره این حزب جدید منعقد شده بود، صورت گرفت. جناح چپ بریتانیا بیش از هر کنگره دیگر، در کنگره انترناسیونال دوم نماینده داشت. در این سالهای شکل گرفتن حزب، هنوز داشتن نظرات متفاوت قابل تحمل بود. آقای کلج<sup>۲</sup> و مککن<sup>۳</sup> که هر دو عضو حزب سوسیالیست انگلیس بودند، برای تأسیس حزب کمونیست بریتانیا یک « کمیته مشترک موقت » تشکیل دادند. در این کمیته آقای مرفی<sup>۴</sup> از حزب سوسیالیست کارگر، آقایان گلاجر و تانر<sup>۵</sup> و رامزی از جنبش کارگران و کارگران دست کار، کارگاهها و گروه سیلویا پانکهارست<sup>۶</sup> که گروه کوچک و مستقلی بودند و برای آنکه عقب نمانند، بر خود نام « حزب کمونیست بریتانیا » را گذارده بود، شرکت داشتند.

سیاست لنین در این زمان این بود که تمام نیروهای چپ افراطی را علیه احزاب سوسیالدمکرات راستین یا شبکه کارگری که دولتهای خود را در جریان جنگ با تحسین مورد حمایت قرار داده و بدین ترتیب خود را به بورژوازی فروخته بودند، بسیج نماید.

بنابراین، او در حالی که با هرگونه همکاری با این نوع احزاب مخالف بود، نسبت به تفاوتهای گوناگون چپهای افراطی تحمل نشان می‌داد و فقط علاقه‌مند بود آنها را در احزاب کمونیست دور هم گرد آورده و متحد سازد. آقای گلاجر قسمت دوم جزوه سرگذشت خود را با داستانی از چگونگی رسیدن به پطروگراد، در هنگام شرکت در کنگره انترناسیونال دوم آغاز می‌کند. او اظهار می‌دارد چگونه در حالی که نسخه انگلیسی جزوه تازه انتشار یافته لنین به نام « چپ‌روی - بیماری کودکی کمونیسم » در دستش قرار داشت و خود را به علت مخالفت با رویه پارلمانی، محکوم به این بیماری می‌دانست، بدانجا وارد شد. در خود کنگره هم لنین با دو گروه نمایندگی از حزب سوسیالیست بریتانیا روبرو بود. سوسیالیستها در مقابل آقای گلاجر جناح راست گروه انگلیسی را تشکیل می-

1. Second Congress of Comintern      2. Quelch      3. Mc Laine  
4. Murphy      5. Tanner      6. Silvia Pankhurst

دادند و گروه دیگر طرفدار این نظریه بود که آینده حزب کمونیست بریتانیای کبیر باید شکل انتخابات پارلمانی بخود بگیرد و در صدد ائتلاف با حزب کارگر باشد. جالب است که نمایندگان مجلس آینده از حزب کمونیست بریتانیا باید کتباً اعلام می‌داشتند که کمونیستها «بجای صرف وقت بیهوده برای انجام انتخابات پارلمانی، اقدام بهتری انجام خواهند داد». اما آقای گلاجر که در رأی‌گیری شانس بدست نیاورده بود، بخود اجازه داد که علی‌رغم سیاست لینن قول دهد که در مراجعت به انگلیس نه تنها به اجرای سیاست اکثریت پردازد، بلکه تا آنجا دوستان اسکاتلندی خود را از اختلاط احساسات ملی خود منع کند که به تشکیل حزب کمونیست جداگانه برای اسکاتلند دست زنند. خبر تشکیل حزب کمونیست بریتانیای کبیر هنگامی به مسکو رسید که هنوز کنگره دوم در جریان بود. وابستگی تمام جناحهای اصلی چپ در شمال و جنوب، مرهون کوششهای آقای گلاجر بود. اساسنامه رسمی حزب در جلسه‌ای در ژانویه ۱۹۲۱ در شهر لیدز به تصویب رسید. آقای آرتور مک‌مانوس<sup>۱</sup> به‌عنوان رئیس (سمتی که از آن زمان دیگر وجود نداشته است) انتخاب شد و آقای گلاجر بیشترین رأی را بدست آورد.

سرگذشت اولین سالهای فعالیت حزب کمونیست بریتانیای کبیر هنوز باید به‌رشته تحریر درآید. در سالهای ۱۹۳۰ کوششهایی بوسیله آقای تام بل<sup>۲</sup> یکی از مؤسسين و سازمان‌دهندگان اولیه آن بعمل آمد. اما اقدام او در دایره حزبی محکوم به عدم تطابق با اصول اولیه و فاقد دقت و تحریف شده تلقی گردید. از آن پس تاکنون هیچ کس جرأت کافی برای تکرار آن تجربه را نداشته است. نویسنده «چرخش رعد و برق» هیچ ادعایی بر تاریخ‌نگاری ندارد. اما به‌عنوان کسی که در تمامی مقاطع تاریخی حزب مشارکت داشته، شاهدهی معتبر بحساب می‌آید. بهترین کمک او همساز کردن امور حزبی با اصول حزب کارگر بریتانیا و تاریخچه اتحادیه کارگران در این دوره است. در نتیجه همین اقدام بود که اتهامات پرسروصدای دیکته سیاستهای حزب بوسیله مسکو مردود شناخته شد. آقای گلاجر یک اسکاتلندی با اراده بود و هیچ کس تصور نمی‌کرد او از کسی دستوری بگیرد یا بخود اجازه دهد برخلاف اراده خویش، تحت تأثیر کسی قرار گیرد. اما تأسیس حزب در سال ۱۹۲۰ تنها موردی نبود که رأی مسکو را در مورد گروه‌بندیها و اختلافات بین کمونیستهای بریتانیا تعیین کنند. ضعف بسیار حزب، حتی در سواقی که مخالفت عمده‌ای در کار نبود، یا آگاهانه قصدی

برای پذیرش قیمومت مسکو نداشتند، آن را زیر نفوذ مسکو قرار می داد.

بن بستى که حزب کمونیست بریتانیا با آن روبرو شد، در واقع در تمام بیست سال پس از ۱۹۱۹ مشکل عمده کمونیسم بین الملل محسوب می شد. آیا می باید حزب کوچک، بسیار سازمان یافته، با انضباط و آنچه آنکه بلشویسم لنین در قبل از سال ۱۹۱۷ شکل یافته بود، از نظر مرام غیرقابل پذیرش باقی بماند؟ و به قیمت نداشتن هیچ نفوذی در دولت، و در صورت لزوم به صورت فرقه ای غیرقانونی تحت تعقیب قرار گیرد؟ یا آنکه می باید در صدد آن باشد که به صورت حزب گسترده مردمی درآمد و حتی به بهای رها کردن رشته های انضباط و سازمان خشک و گلچین کردن پاره ای از نکات قابل اهمیت مراسمات و یا به هر حال اتخاذ نوعی استبداد، در سیاستهای دولت نقش با اعتباری بعهد بگیرد؟ نه لنین و نه هیچ یک از رهبران بلشویسم نتوانستند به طور کامل بن بستى را که کمونیستها در دموکراسیهای غربی با آن روبرو هستند و مشکلات آنها هیچ مشابهتی با مشکلات حزب در روسیه نداشت، بفهمند. بنابراین قطعنامه های سال ۱۹۲۰ به حزب کمونیست نوپای بریتانیا دستور داد که نقش فعالی در دموکراسی پارلمانی انگلیس بازی کند و در جستجوی ائتلاف با حزب کارگر باشد. اما مانند سایر احزاب کمونیست، یک سازمان خشک که تابع «انضباط آهنین» و پاکسازیهای متوالی متمردين و همچنین پذیرش تمامی تصمیمات کمونیسم بین الملل را به حزب کمونیست بریتانیا تحمیل نمودند. آنها حزب کمونیست بریتانیا را ملزم نمودند که نه تنها برای استقرار دیکتاتوری پرولتاریا دست به تبلیغ بزند، بلکه یک سازمان زیرزمینی برای آماده سازی جنگ داخلی، بوجود آورد. بنظر نمی رسد در مسکو هیچ کسی تشخیص داده باشد که این تعلیمات و اهداف غیر ممکن بوده است.

در میان تمامی احزاب کمونیست، حزب کمونیست بریتانیا، اولاً به علت شرایط خاص انگلیس و ثانیاً به سبب تبحر انگلیسیها در مصالحه، به طور جدی به انجام یک کار غیر ممکن دست آزد. آمار عضویت در حزب کمونیست بریتانیا. پس از کنگره ژانویه سال ۱۹۲۱، از دوهزار یا دوهزاروپانصد تجاوز نمی کرد. در کنگره سوم آمار اعلام شده در آن سال ده هزار بود. آقای گلاجر اعلام نمود که دست یافتن بدین رقم، آنطور که آقای بل اعتراف نموده، با احتساب خوش بینانه، اعضای نیمی از سازمانهایی است که هنوز در حال تشکیل شدن هستند. از جانب دیگر، گروههای تسلیم شده روسیه و شوراهای اقدام در آخرین مراحل جنگ داخلی روسیه، همدردی مبهم و گسترده ای را با اتحاد جماهیر شوروی تازه

تأسیس و نهادهایش ابراز داشت. این همدردی قویاً با گرایش صلح‌طلبی و احساسات ضد جنگ به‌طور کلی توأم گردید و هیچ دلالتی بر اعتقادات انقلابی نمی‌کرد. اما معدودی و کمتر از همه کمونیست‌ها، توانستند این محدودیت‌ها را تشخیص دهند و لذا تشکیل یک حزب با انضباط کمونیست در خط مسکو را با گروه‌های کثیر پیروان، وظیفه‌ای آسان تلقی می‌کردند.

اولین ضربه به حزب کمونیست بریتانیا هنگامی وارد شد که حزب کارگر تقاضای ائتلاف کمونیست‌ها را رد کرد. رد ائتلاف سه بار تکرار شد و در کنگره سالانه حزب در سال ۱۹۲۱ با اکثریت مطلق به تصویب رسید. بدیهی است حزب کمونیست بریتانیا تعجب آمیخته با صمیمیتی در مورد این تصمیم نشان داد و چنانکه در یادداشتهای آقای گلاجر آمده است، شکایت ملایمی از روحیه غیر دوستانه حزب کارگر بعمل آورد. اما بدون شک این نتیجه مسلم شیوه دو پهلوئی خود کمونیست‌ها بود. در دومین کنگره بین‌الملل، لنین پیشنهاد معروف خود را به کمونیست‌های بریتانیا تحت این عنوان «از حزب کارگر پشتیبانی کنید، همانطور که طناب، انسان در حال دار آویختن را حمایت می‌کند» عرضه داشت. گفته شد این مفهوم را یک کمونیست بریتانیایی بدین صورت ترجمه کرد «آنها را با دست بگیریم، مانند آنکه اول گلویشان را با دست می‌گیریم». اتحاد با حزب کارگر نمی‌توانست چیزی بیش از یک وسیله در راه هموار کردن ایجاد دیکتاتوری پرولتاریا باشد. کمونیست‌های انگلیسی وقتی که موضوع اتحاد با حزب کارگر را مطرح کردند، قبلاً از طریق سازمانهایی مانند «جنبش اقلیت» و «جنبش ملی کارگران بدون شغل» در صدد تضعیف مقامات حزب برآمده بودند. بنابراین اگر رهبری حزب کارگر اتحاد با کمونیست‌ها را مرتباً مردود می‌شناخت، جای تعجبی ندارد. در واقع حمله کمونیست‌ها از جناح چپ، یکی از عواملی بود که احزاب کارگری میانه‌رو را به‌طور پنهان و آشکار به جستجوی اتحاد با بورژوازی واداشت.

ناهماهنگی‌هایی که در حزب کمونیست بریتانیا وجود داشت، در واقع به علت سیاست‌های نامشخص و عصیان‌گرایانه خود کمونیسم بین‌الملل پیچیده‌تر شده بود. تأخیر در درک انقلاب اروپایی، ایجاد روابط بازرگانی با دنیای سرمایه‌داری همه و همه نوعی ملایمت در شیوه دشمنی سرسختانه مسکو نسبت به جهان غیر کمونیست بوجود آورد. در دسامبر سال ۱۹۲۱ هیأت اجرایی کمونیسم بین‌الملل برای اولین بار شعار «جبهه متحد» با سایر احزاب طبقه کارگر و پشتیبانی از «دولتهای کارگری» را سر داد. سه ماه بعد به حزب کمونیست بریتانیا دستور

داده شد که با مجمع عمومی اتحادیه کارگران «روابط برقرار» نماید و برای پذیرفته شدن در حزب کارگر تقاضای خود را یکبار دیگر تجدید کند. این اصرار کورکورانه صرفاً موجب بروز سرزنش دیگری شد. کنگره سال ۱۹۲۲ حزب کارگر در ادین برگ<sup>۱</sup> شاهد بیان مطالب واضح تری نسبت به کمونیستها بود. دیگر حزب نمی توانست این نکته را نادیده انگارد که اشتباهی جدی در کار است. براساس پیشنهاد آقای گلاجر یک کمیته سه نفری مرکب از اعضای غیر رسمی حزب یعنی آقای هری پولیت<sup>۲</sup> از اتحادیه کارگری، آقای پالم دات<sup>۳</sup> از روشنفکران، آقای هری اینکپین<sup>۴</sup> برادر دیرکل حزب ماسوریت یافتند که گزارشی در این باره تهیه کنند.

نتیجه این گزارش غیر عملی بود. به نظر حزب، انضباط حزبی، براساس نمونه حزب روسیه به صورت بسیار خشک در آمده و تصمیم گرفته شد از حملات انتخاباتی خود نسبت به حزب کارگر خودداری نمایند. این تغییرات نتایجی سودمند داشت. در سال ۱۹۲۳ دونفر از کمونیستها به نامهای نیوبالد<sup>۵</sup> و ساکلاتوالا<sup>۶</sup> که خود را از دو محل که حزب کارگر نمایندگی نداشت، نامزد کردند و با پشتیبانی غیر رسمی حزب کارگر به نمایندگی مجلس انتخاب شدند.

این شیوه اتحاد، هرگز مورد استقبال و تأیید رهبران حزب کارگر واقع نشد، و ساختگی بودن آن بزودی روشن گردید. آنچه واقعاً مخرب بود، بقدرت رسیدن حزب کارگر در ژانویه سال ۱۹۲۴ بود. حزب کمونیست بریتانیای کبیر، به بهای یک سرافکنده می توانست از یک اقلیت مخالف کارگر پشتیبانی کند، اما نمی توانست بهیچ روی دولت کارگری را مورد تأیید و حمایت قرار دهد. وضعیت بزودی بدتر از قبل شد. کنگره حزب کارگر که در سال ۱۹۲۴ در لندن تشکیل گردید، گامهایی در جهت اخراج کمونیستها از تمامی شعب حزب در سراسر انگلستان برداشت. اما به آنها اجازه داد که به عنوان اعضای وابسته اتحادیه های کارگری به حزب رفت و آمد داشته باشند. تظاهرات همگانی بریتانیا، بحران اصلی را بوجود آورد. این تظاهرات در واقع جدا کردن راه کسانی بود که موافق یا مخالف انقلاب بودند. بزودی روشن شد که اکثریتی که مبادرت به تظاهرات نموده بودند، آماده عبور از مرزی که اعتصاب را از انقلاب جدا می کردند نبودند، حتی اگر اعتصابیون با تأخیر اعتصاب را به شکست وامی داشتند. کمونیستهایی که از جانب مسکو پشتیبانی می شدند، عقب نشینی را

- |                 |                  |               |
|-----------------|------------------|---------------|
| 1. Edinburg     | 2. Harry Pollitt | 3. Palme Dutt |
| 4. Harry Inkpin | 5. Newbold       | 6. Saklatvala |

خیانت به طبقه کارگر اعلام کردند. اما از این طریق کاری بیش از روشن ساختن انزوای خویش انجام ندادند. اعتبار حزب کمونیست بریتانیا و همچنین دولت شوروی تقلیل جدی پیدا کرد. در اوایل سالهای ۱۹۲۰ همدردی با روسیه شوروی در میان کارگران نه تنها موجب معتدل شدن دشمنی مقامات کارگری نسبت به کمونیستها شد، بلکه از اقدام حاد رسمی علیه روسیه شوروی جلوگیری مؤثر نمود. در سال ۱۹۲۷ پس از حمله ارکاس و قطع روابط با اتحاد شوروی، ضعیف‌ترین اعتراضات نسبت به این مورد بعمل آمد. در دولت بلدوین<sup>۱</sup> که جوینسون هیکس<sup>۲</sup> سمت وزیر کشور را داشت، احساسات ضد کمونیستی به اوج خود رسید. بنابراین آقای گلاجر نقل کرده است پس از اعتصاب عمومی آمار عضویت حزب از یازده تا دوازده هزار به پنج هزار در سال بعد تقلیل یافت. این بحرانها در زمستان سالهای ۲۸-۱۹۲۷ به دومین تغییرات سازمانی در حزب کمونیست بریتانیای کبیر انجامید. سیاست حمایت از حزب کارگر در مقابل احزاب بورژوازی با همه دو پهلو بودنش و با همه ناهماهنگی که در پیگیری آن وجود داشت، از زمان تأسیس و هنگامی که حزب کمونیست بر پایه قیمومتی که خود لنین به آن بخشیده بود، در مباحثات و تبلیغات حزبی، به عنوان پوششی رسمی بکار گرفته شده بود. اکثریت اعضای کمیته مرکزی و از جمله خود آقای گلاجر هیچ دلیلی برای تغییر این سیاست نمی‌دیدند. اما اقلیتی به رهبری آقای پالم‌دات و آقای پولیت اکنون این شیوه را به مبارزه طلبیده و آن را اشتباه خوانده بودند. استدلال آنها این بود که از زمان توصیه‌های لنین در سال ۱۹۲۰، اوضاع در بریتانیای کبیر به طور بنیانی تغییر یافته است. موضع اقتصادی بریتانیای کبیر رو به ضعف می‌رفت و لذا شرایط به نزدیکترین نقطه برای انجام یک جنبش انقلابی توده‌ای بوجود آمده بود. حزب کارگر در مسند قدرت قرار داشت و خود را به عنوان یک «حزب بورژوازی سوم» معرفی کرده بود. در واقع این حزب ساخت غیر متحجر و آزاد دولت فدرال را که بنظر می‌رسید ورود کمونیستها به قلمرو آن را امکان‌پذیرتر ساخته، محدود نمود و توانست بوسیله یک سازمان متمرکز که از مدت‌ها پیش فقط برای تحمیل نظرات رهبری بکار برده می‌شد، برای کمونیستها حدی قائل شد. براساس این زمینه‌ها، مخالفت آشکار نسبت به حزب کارگر مانند سایر احزاب، به عنوان شیوه‌های درست حزب کمونیست بریتانیای کبیر توصیه شده بود.

اختلاف نظرها در کمیته مرکزی حزب کمونیست بریتانیا هنگامی برای

حل و فصل به مسکو برده شد که کمینترن بر سر مسائل چین به یک بحران اساسی دچار شده بود. این مورد نمونه جالبی برای نشان دادن نتایج فرضیاتی که به طور عادی در مراکز کمینترن، از لحاظ آرمانی و روشها یکدست و قالبی پرداخته می شد و باید برای تمام احزاب کمونیست قابل پذیرش باشد، بوجود آورد. از بین رفتن اتحادیه مشترک کارگران انگلیس و روس پس از یکسال، اکنون در دوایر کمینترن اضطرابهایی ایجاد کرده و راه را برای چرخش به چپ هموار نموده بود. هنگامی که جلسه شورای بین الملل کمونیستهای اروپا در ماه فوریه ۱۹۲۸ موضوع انگلیس را در برنامه کار خود قرار داد، مسائل بسیار دیگری در شرف تکوین بود. تروتسکی در همین زمان از حزب کمونیست شوروی اخراج و به آلماتا تبعید شده بود. پس از شش ماه مباحثه سخت، سیاست جدید (چپ) در چین علیه چانگایچک به مرحله عمل گذارده شده بود. بنابراین نظرات آقای دات و پولیت، و نه اکثریت، در مراکز حزب با جو موجود هماهنگ شده بود. جریان در اداره امور حزب به نفع آنها می چرخید. به دلایل تاکتیکی حزب کمونیست بریتانیا «شعار ائتلاف با حزب کارگر» را حفظ می کرد. در سایر جهات می بایست شکاف از بین می رفت.

این تصمیم که بیشتر جنبه عمومی داشت تا خصوصی، در سیاست کلی کمونیسم بین الملل یک چرخش تازه بود. از سال ۱۹۲۸ به بعد و مخصوصاً پس از تشکیل کنگره ششم در ماه اوت همان سال، برخورد با احزاب کارگر و سوسیال دمکرات، نه تنها به عنوان یک دشمن، بلکه به عنوان بدترین دشمن کارگران، به صورت یک امر عادی در آمده بود، و پیگیری این طرز فکر تا نتیجه نهایی، در دوران صعود هیتلر به قدرت، نتایج مخربی در آلمان ببار آورد. آقای گلاجر که به علت انضباط و اطاعت حزبی، در سال ۱۹۲۷ از موضع شخصی اش هیچ دفاع ننمود (حتی بدان اشاره هم نکرد)، اعتراف می کند، که کمونیستهای آلمان در اوایل سالهای ۱۹۳۰، دچار اشتباه شدند. او کوشش داشت در این مسؤولیت سهم مساوی برای حزب سوسیال دمکرات هم قائل شود. بن بست که از ابتدا، حزب کمونیست بریتانیا در اقدامات خود با آن روبرو بود، در راه اتحاد چپهای آلمان نیز مانع برطرف نشدن محسوب می گردید.

نتیجه عمده تصمیم سال ۱۹۲۸ در بریتانیا، باز نشسته شدن آقای آلبرت- اینکپین دبیر کل حزب از زمان تأسیس آن بود. جانشین نامبرده آقای پولیت بود که در واقع در بیست سال گذشته رهبری اصلی حزب را در دست داشت. در

دوران رهبری آقای پولیت حزب کمونیست بریتانیا، شاهد وقایع و هیجانات کمتری نسبت به هشت سال قبل از آن بود. از نظر اداره امور، حزب به صورت مطلوب‌تری در آمده بود. تأسیس روزنامه ارگان حزب به نام دیلی ورکر<sup>۱</sup> به سال ۱۹۳۰ برمی‌گردد. در سیاست حزب تغییرات تند و حتی ناگهانی بروز کرد. با آنکه سیاست حزب آسیب‌پذیر بود، اما همواره روشن و دقیق و انعکاس‌تعلیماتی بود که از مسکو دریافت می‌داشت. از طرف دیگر، افکار مربوط به یک حزب توده‌ای همه‌گیر از اعتبار افتاده و یا موقوف به آینده‌ای نامعلوم شده بود. عضوگیری حزب در دوران «جبهه متحد» در اواسط سالهای ۱۹۲۰ عموماً از گرمی افتاده بود. به مفهوم سابق، این دیگر «جبهه متحد» کارگران محسوب نمی‌شد، بلکه یک اتحادیه سیاسی، میان تمام کسانی بود که بدون توجه به عقاید سیاسی گوناگون می‌خواستند با هیتلر بجنگند. آنچه در این موقع بیش از همه مورد نیاز احساس می‌شد، گرایش به کمونیسم نبود، بلکه حرکت به سوی سیاستی فعال و مقاوم علیه تجاوز آلمان بود. بعد از سال ۱۹۴۱، برای روی کار آوردن افراد جدید، که موقتی و گذرا بود، نظیر همین وضعیت در عضویت حزب پیش آمد.

آقای گلاجر در سرگذشت خود به وقایع درونی حزب پس از سال ۱۹۲۸ چندان اشاره‌ای نمی‌کند، گرچه او همچنان به عنوان عضو کمیته مرکزی و دفتر سیاسی باقی ماند، اما می‌توان استنباط کرد که در شکل‌گیری سیاستهای حزبی نقش چندانی بعهده نداشت. تا این هنگام او چندین بار به عنوان کاندیدای رأی‌دهندگان اسکاتلندی پا به صحنه گذارده بود، ولی هر بار در آخر فهرست قرار گرفت و توفیقی بدست نیاورد. اولین بار مربوط به سال ۱۹۲۲ بود که آقای چرچیل<sup>۲</sup>، بعد از آقای ای. دی. مورل<sup>۳</sup> و آقای اسکریمچور<sup>۴</sup> نفر سوم شد. در سال ۱۹۳۵ او به عنوان نامزد رأی‌دهندگان معدن از قسمت وست فیف از صندوق درآمد و ده سال بعد نیز از همین حوزه انتخاب شد. در مجلس عوام، او به عنوان یک نماینده مبرز از اعتبار و شهرت برخوردار شد. در حزب کمونیست بریتانیا او نه تنها نماینده فعالیت‌های محرمانه و احیاناً وابسته حزب نبود، بلکه معرف قسمت مردمی آن بشمار می‌آمد. و در ده سال گذشته، او مهمترین چهره مردمی این حزب شناخته شده بود. در چهارچوب مقررات و انضباط عمومی حزب، او همواره سعی داشت که در نظام پارلمانی انگلیس، به جای آنکه نماینده یک اقلیت مخالف غیر موجه و خارج از نظام باشد، نقش یک چپ افراطی را همگام با نظام ادامه

1. Daily Worker

2. Churchill

3. E.D. Morel

4. Scrymgeour



دهد. در صفحات کتاب «جهتی برای کمونیسم» که به دقت و با احتیاط تمام تنظیم گردیده، نکاتی از این طرز تلقی را می‌توان ملاحظه نمود. از دیدگاه نظریه مارکسیستی، هدفهای اقتصادی سوسیالیسم و کمونیسم، چه فوری و چه نهایی نمی‌توانند از نظر محتوا و شیوه بهتر از آنچه هستند، در آیند. اما وقتی صحبت از ابزارهای سیاسی برای تعبیر عناصر نظری به عملی و تعیین هدفهای اقتصادی به میان می‌آید، ناگهان همه چیز مبهم و نامطمئن می‌شود. به‌طور کلی باید گفت دیکتاتوری پرولتاریا از پرده پندار برون افتاده و دیگر بنظر نمی‌رسد که مورد اشاره بسیاری قرار گیرد. ابهام در آخرین فصل به‌مه غلیظی تبدیل می‌گردد و آقای گلاجر را وادار می‌سازد، به‌پاره‌ای سؤالات پاسخهای حیرت‌انگیزی بدهد. خواننده حتی می‌تواند از سخن آقای گلاجر، از اینجا و آنجا، احتمالاً به‌نوعی نظریه کمونیستی مستقل و روشهای مارکسیستی که متناسب با نیازهای سیاسی بریتانیا باشد آگاه گردد. اما مسلماً این انگیزه دیگر وجود ندارد. چرا که پیشرفت این طرز فکر، در تقلید از روشهای اسلاوی شوروی است که در حزب کمونیست بریتانیا به‌صورت یک بیماری مزمن نهفته بود. نفوذ در این دایره افسانه‌ای غیرممکن است. یک حزب مستقل‌تر، می‌توانست سلامت و استحکام بیشتری از خود نشان دهد و یک حزب سالم‌تر و محکم‌تر می‌توانست استقلال بیشتری بدست آورد. ولی از رشد این کودک، به‌شیوه مخربی، به‌وسیله والدین بسیار موفق و بسیار توانایش یعنی حزب کمونیست شوروی جلوگیری بعمل آمد.

## فصل دوازدهم

### حزب کمونیست آلمان

یا

### انقلابی که شکست خورد

حزب کمونیست آلمان، در میان سایر احزاب کمونیست، پس از روسیه یکی از احزابی بود که فقط به خود اتکا داشت و زائیده انقلاب روسیه یا فرزند کمونیسم بین‌المللی نبود. تاریخچه آن با آغاز جنگ جهانی اول شروع می‌شود. در اوت سال ۱۹۱۴ حزب سوسیال‌دمکرات آلمان که بزرگترین و قدرتمندترین حزب سازمان یافته مارکسیستی در جهان بود، به علت رأی موافقی که به بودجه جنگی آلمان، که سبب حمایت از ناسیونالیسم آن کشور بود داد، به خیانت بزرگی متهم شد. تعداد معدودی از رهبران حزب، و شاید درصد بیشتری از مسئولین ستادی آن، مخالف چنین تصمیمی بودند. اما انضباط حزبی ایجاب می‌کرد که اقلیت نظر اکثریت را پذیرا باشد. در ماه دسامبر ۱۹۱۴ بود که کارل لیب‌کنشت<sup>۱</sup> به تنهایی با رأی که علیه اعتبارات جنگی در مجلس داد، موجب برهم خوردن اتحاد حزب گردید. همزمان با ادامه جنگ، مخالفت به‌طور پنهانی بیشتر شد. در سال ۱۹۱۶ بزرگترین انشعاب صورت گرفت و به تشکیل حزب «سوسیال‌دمکرات مستقل» و حزب «سوسیال‌دمکرات متحد» منجر شد. حزب آخری از مخالفان جنگ بود و همان اسم قبلی را انتخاب کرد. حزب «سوسیال‌دمکرات متحد» واقعاً یک حزب انقلابی نبود. خواست بیشتر اعضای این حزب خاتمه جنگ بود تا در نتیجه عناصر صلح‌طلب بیشتر بتوانند جانشین مارکسیستها شوند. اما واقعه جالب آن بود که در درون حزب سوسیال‌دمکرات متحد، عده‌ای که خود را «گروه اسپارتاکوس» می‌خواندند، ظهور کردند. این گروه خود دارای گرایش شدید مارکسیستی و انقلابی و ضد جنگ بود و بیش از هر گروه دیگر در آلمان به شعار لنین که باید جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی کارگران (پرولتاریا) علیه طبقه حاکم بورژوا تبدیل نمود، نزدیک شدند. روشنفکری که به گروه

1. Karl Leibknecht

اسپارتاکوس نیرو می‌بخشید روزا لوکزامبورگ<sup>۱</sup> بود. دیگر از رهبران گروه می‌توان از کارل لیب‌کنشت نام برد. او پیش از آنکه یک نظریه‌پرداز باشد، یک آشوبگر و رهبر بود. البته گروه اسپارتاکوس و تمامی نشریات و فعالیت‌هایش در دوران جنگ آلمان صد درصد غیرقانونی بحساب می‌آمد. هم لوکزامبورگ و هم لیب‌کنشت ماه‌های آخر جنگ را در زندان بسر بردند.

گروه اسپارتاکوس قبل از انقلاب روسیه پایه‌عرصه وجود گذارد. اما وقایع روسیه به کار آنها نیروی بیشتری بخشید. در اواخر دسامبر ۱۹۱۸ و در جریان عصیان که به دنبال متار که جنگ در آلمان پدید آمد، در برلین کنگره‌ای تشکیل گردید. در این کنگره رادک<sup>۲</sup> در رأس هیأتی از کمیته مرکزی که نماینده کنگره تمامی شوراهای روسیه بود شرکت نمود. زینویف<sup>۳</sup> و بوخارین<sup>۴</sup> هم قرار بود در این کنگره شرکت نمایند، اما دولت آلمان از دادن اجازه ورود به آنها خودداری نمود. کنگره تصمیم گرفت یک حزب کمونیست آلمان (KPD) تأسیس نماید و به خاطر گذشته‌ها نام گروه اسپارتاکوس را در آخر نام خویش حفظ نماید. درست به همان ترتیب که روسها بعداً خود را حزب کمونیست روسیه (بلشویک) نامیدند.

گروه اسپارتاکوس، گروه کوچکی از روشنفکران بودند که بیشتر به کار تبلیغات مشغول بودند. آنها به مشارکت در یک انقلاب فعال که واقعاً در جریان جنگ غیرعملی بود علاقه‌ای نداشتند. در هنگام تأسیس حزب کمونیست آلمان، این سؤال پیش آمد که آیا این حزب باید همچنان یک حزب کوچک متمرکز برای آشنا نمودن توده‌ها به انقلاب باقی بماند، یا باید بلافاصله برای جلب عضویت توده‌ها به میدان برود و درصدد باشد تا به صورت یک حزب توده‌ای انقلابی درآید. آقای لیب‌کنشت به راه دوم علاقه‌مند بود. در جریان هرج و مرج بعد از متار که جنگ برلین، یک نهضت اصیل انقلابی کارگری بظهور رسید که متعلق به سازمان کارگران کارگاهها بود. البته این حرکت هنوز به خارج از پایتخت سرایت نکرده و هدفهای آن هم به صورت جامع تعریف نشده بود. اما نهضت خواهان ساقط کردن حکومت ائتلافی چپ‌گرای ابرت<sup>۵</sup> بود. این گروه به اقدام پارلمانی اعتقادی نداشت و آماده بود برای رسیدن به هدفهای خود از قوه قهریه استفاده کند. اگر اختلاطی بین این گروه و یک حزب کمونیست توده‌ای صورت می‌گرفت می‌توانست عملاً و نظراً موجه باشد.

روزا لوکزامبورگ که معتقد بود هنوز توده‌ها برای یک انقلاب کارگری

1. Rosa Luxemburg      2. Radek      3. Zinouev  
4. Bukharin      5. Ebert

آماده نشده‌اند و یک دوره آموزش و آشنایی لازم دارند و برای رسیدن بدین منظور یک حزب کوچک تبلیغاتی و محرک مانند گروه اسپارتاکوس وسیله لازم است، با چنین اتحادی موافقت نداشت. او همچنین معتقد بود که اختلاف بین رهبران، سازشهایی را که لیب کنشت با جنبش کارگران کارگاهها در طول کنگره حزب کمونیست پایه گذاری کرده بود، بی اثر خواهد ساخت. کارگران کارگاهها براساس قول و قرار خود و به اتکای تعداد قابل ملاحظه طرفداران خویش حاضر به انجام مذاکرات و از جمله برای گرفتن نسبت نمایندگی مساوی در ارگانهای حزب جدید آماده بودند. اما کارگران قدیمی کارگاههای عضو گروه اسپارتاکوس، با لجاجتی که بخرج دادند، موجب بهم خوردن جلسات مذاکرات آشتی شدند. لحظه تصمیم-گیری حساسی بود. در ظرف یک شب حزب سوسیال دمکرات از کابینه ابرت اخراج شد. نوسکه<sup>۱</sup> به وزارت جنگ منصوب شد و مأموریت یافت که با استفاده از رایشسور<sup>۲</sup> (سازمان دفاعی آلمان) در برلین نظم را برقرار کند. لیب کنشت و روزا لوکزامبورک هر دو بازداشت شدند و در حالی که «مصمم به فرار» بودند مورد اصابت گلوله قرار گرفتند. این یکی از اصطلاحات قدیمی است که در مذاکرات مقامات رسمی در مورد قتل مخالفان بزبان می‌آورند. این واقعه تأسف‌آور پیشرفت کمونیسم آلمان را در اولین مراحل اقدام دچار اشکال نمود. درست دو ماه پس از تأسیس حزب کمونیست در برلین، کمونیست انترناسیونال یا کمیترین در مسکو متولد گردیدند. روزا لوکزامبورک که بوجود آمدن یک حزب کمونیست گسترده را در آلمان هنوز زودرس می‌دانست، اعتقاد یافت یک انترناسیونال که در سراسر جهان نمایندگی داشته باشد، ایجاد گردد. این نظر در اذهان آلمانها بدان علت مورد پذیرش قرار گرفت که هنوز حزب کمونیست آلمان برخلاف حزب کمونیست شوروی از اعتبار انجام یک انقلاب پیروزمندانه برخوردار نبود و مرکز ثقل فعالیتها، بدون شک، از برلین به مسکو منتقل می‌شد. این استدلال کاملاً قابل فهم بود. بنابراین جهات بود که هیأت آلمانی که از جمله آنها ابرلین<sup>۳</sup> بود، در مارس ۱۹۱۹ با این تعلیمات وارد مسکو شد که با تشکیل کمونیسم بین الملل مخالفت نماید. ابرلین در میان سایر هیأت‌های نمایندگی و اعضای فعال حزب کمونیست روسیه و احزاب کوچک و گاهی سازمانهای مرموز کمونیستی کشورهای مانند امریکا، سوئیس، هلند، سوئد، نروژ، مجارستان و اتریش خود را بکلی منزوی و تنها احساس کرد. و دست آخر هم، پس از آنکه مخالفت خود را ابراز کرد، به عنوان جلوگیری از خدشه دار شدن هماهنگی جهانی از دادن رأی

1. Noske

2. Reichswere

3. Eberlin

محروم گردید. اما واقعیتی که بجا ماند این بود که تأسیس کمونیسم بین الملل بدون رأی یکی از قویترین احزاب کمونیست خارج از روسیه و یکی از کشورهای صنعتی بزرگی که در آن نظریه مارکسیستی با خود آگاهی کارگران ارتباط عمیقی داشت و کشوری که تمام بلشویکهای صاحب نام از لنین به بعد، هنوز امیدهای فراوانی برای انقلاب اروپایی بدان بسته بودند، صورت گرفت.

در هیجده ماه اولیه تأسیس، حزب کمونیست آلمان همانند گروه اسپارتاکوس در دوران جنگ، یک حزب کوچک و غیرقانونی و فرقه‌ای قابل تعقیب، بدون هیچ تأثیر آشکاری بر وقایع، باقی ماند. برجسته‌ترین رهبر حزب در این دوران، پال لوی<sup>۱</sup> بود. او روشنفکری فوق‌العاده بود که در رهبری سیاسی توده‌ها کمترین تبخری نداشت. دوران پس از تأسیس کمینترن در مارس ۱۹۱۹، شاهد سردترین و کمترین روابط میان روسها و کمونیستهای آلمان بود. سال ۱۹۱۹ همچنین ناظر بر قطع رابطه کامل روسیه شوروی با بقیه جهان بود. رهبران آن نیز بقدری با مسائل جنگهای داخلی مشغول بودند که هیچ فرصت یا تفکری برای مسائلی غیر از آن نداشتند. در آلمان رادک به وسیله مقامات آلمانی به زندان افکنده شده بود و هیچ بلشویک دیگری جای او را نگرفت. حزب کمونیست آلمان هیچ نقشی در انقلاب مشهور سال ۱۹۱۹ ایالت باواریا نداشت. فقط پاره‌ای از کمونیستها به حکومت کوتاه عمری که به نام «شوروی» در مونیخ تشکیل شد، پیوستند. تنها اقدام آنها شرکت در راه‌پیمایی بود به نام شورش کاپ که از طرف ملی‌گرایان پس از سرخوردگی نوامبر سال ۱۹۱۸، در مارس ۱۹۲۰ ترتیب داده شده بود. این راه‌پیمایی هم با شکست مواجه شد و سبب آن هم اعتصاب عمومی بود که به وسیله اتحادیه‌های کارگری ترتیب یافته بود، نه کمونیستها. در پاییز سال ۱۹۲۰، تا حدودی زیر فشار روسها، در حزب مستقل سوسیال-دمکرات آلمان انشعابی روی داد. تحت تأثیر اعتبار ناشی از کمینترن و بلاغت زینویف که چهار ساعت تمام در شهر هال در انتهای کنگره حزب سخنرانی کرد، اکثریتی از حزب سوسیال دمکرات تصمیم گرفتند برای تشکیل حزب کمونیست متحد آلمان، به کمونیستها پیوندند. بنابراین در آخر سال ۱۹۲۰ در آلمان، حزب کمونیست دارای اعضای بود که تعداد آنها از مرز سیصد هزار می‌گذشت و تعداد زیادی نیز طرفدار داشت. اما نکته جالب اتحاد غیر واقعی بود که میان روشنفکران حزب کمونیست و کارگران حزب سوسیال دمکرات مستقل بوجود آمده و به وسیله یک شاهد عینی در گردهمایی برلین به طرز روشنی ترسیم شده

است:

«در آنجا موزیک کلاسیک هنرمندانه و اشعار انقلابی وجود داشت. هیأت نمایندگی حزب موسیال دمکرات مستقل که بیشتر از کارگران سطح پایین تشکیل شده بودند، از مراسم رسمی و باشکوه رنجیده خاطر بودند. آنها در انتظار آن بودند که بررسی دقیقی از وضع آلمان بعمل آید و پیشنهاد عینی برای اقدامات بعدی ارائه شود. در عوض پال لوی برای آنها در مورد اقتصاد جهانی سخن گفت که در آن انبوهی از آمارها همراه با اخبار گوناگونی از وقایع آسیا، انگلیس، امریکا و جهان ارائه شد. سخنرانی با گزافه‌گویی بسیار این چنین ختم شد «داخل شوید، شما کارگران آلمان، داخل شوید، زیرا در اینجا خدایان هستند...» من کارگران شهرهای اسن و هامبورگ را مشاهده کردم که سالن کنفرانس را ترک می‌گفتند. آنها رنجش خود را با انداختن آب دهان بر تزئینات زیبای کنفرانس نشان می‌دادند». همه این کینه‌توزیها نشان‌دهنده واقعیت شکست تلخ اتحاد توده‌ها و رهبری حزب بود.

کتابی که این نقل قول از آن گرفته شده بود، در سال ۱۹۴۸ در ایالات متحده با عنوانی گمراه کننده به نام «استالین و کمونیسم آلمانی» انتشار یافت. نویسنده کتاب روث فیشر<sup>۱</sup> یک اتریشی بود که در سال ۱۹۱۹ به عضویت حزب کمونیست آلمان درآمد و تا سال ۱۹۲۶ که حزب متلاشی شد، به عنوان یکی از رهبران آن باقی ماند. برای پی بردن به سرگذشت حزب در این دوران، این کتاب یکی از منابع اولیه و با اهمیت بحساب می‌آید. در عین حال منبعی است که تاریخ نگاران باید با احتیاط با آن رویرو شوند. خانم فیشر در مقامی بود که از تمام وقایعی که در درون شوراهای حزب کمونیست آلمان اتفاق می‌افتاد آگاهی داشت. اگر نه به همه، او به پاره‌ای وقایعی که در درون انترناسیونال روی می‌داد دسترسی داشت. باریک‌بینی او با جزئیات همراه است، به استثنای مواردی که همراه با مدارک است (آنچنانکه بسیاری از مطالب او مستند است)، اغلب جدا کردن حقایق از اطلاعات شخصی و از شایعات و حتی وقایع مشکل است.

پاره‌ای از مطالب سیاسی خانم فیشر قانع کننده نیست ولی کسی نمی‌تواند خلاف آن را نیز ثابت کند. مثلاً بنظر نمی‌رسد که تروتسکی به علت یک «تفاهم محرمانه با دفتر سیاسی» نتوانسته باشد برای شرکت در مراسم تدفین لینین به مسکو مراجعت نماید. یا آنکه «نامه زینویف» که در انتخابات عمومی سال ۱۹۲۴ انگلیس نقشی بازی کرد توطئه سازمان اطلاعاتی و جاسوسی شوروی بوده باشد.

یا آنکه آقای جی.دی. جورجی<sup>۱</sup> که از کارمندان دولت بود و گفته می‌شد در این مورد دست داشته، حقوق بگیرک . پ . او (سازمان جاسوسی شوروی) بوده باشد. یا آنکه آتش‌سوزی در دادگاه دفاع آقای دیمترویف توطئه‌ای باشد که پس از توافق میان سازمان جاسوسی شوروی و سازمان پلیس مخفی نازی (گشتاپو) با اطلاع خود او صورت گرفته باشد.

سایر ملاحظاتی که باید در نظر داشت روحیه سیاسی خود خانم فیشر است. در نگاه اول خاطرات او نوعی قیاس را با خاطرات زن دیگری که در همان زمان در اوایل کار کمینترن با این سازمان همکاری داشت و عملاً به تجارب تلخی دست یافته بود، ایجاد می‌کند. نام این زن انجلیکا بالابانوف<sup>۲</sup> بود. اما هر یک از آنها به جهاتی متفاوت تعلق داشتند. بالابانوف یک آرمان‌گرای سرخورده بود که احتمالاً نمی‌دانست احزاب کمونیست، مانند سایر سازمانهای سیاسی، بدون مقدار زیادی اعمال پس‌پرده، یادخالت و اعمال سیاستهای مقتضی روز اداره نمی‌شوند. خانم فیشر از همان ابتدا یک سیاستمدار انگشت‌نما بود. اگر او سرخوردگی پیدا کرد، نه‌بدان علت بود که از جریان امر اطلاعی نداشت. بلکه سبب آن بود که در آخرین حرکت بازی مغلوب گردید. در امور حزبی آلمان خانم فیشر به جناح چپ پیوستگی داشت. یعنی به آن گروه از کمونیستهایی که مخالف همکاری تا کتیکی موقت با سوسیال‌دمکراتها بودند و معتقد بودند که کارگران مستقیماً می‌توانند برای انقلاب سازمان یابند. اگر کسی بعد از بیست و پنج سال، در آن سوی آتلانتیک، پس از آنکه در عقاید او تغییرات کلی حاصل شده، دست به نوشتن آن وقایع زند، بسختی می‌توان قبول کرد که نسبت به عقاید گذشته خویش چنین رعایت عدالت را کرده باشد و تردید وقتی افزوده می‌شود که نسبت به کسانی که او را از رهبری حزب بیرون رانده و او علیه آنان مسائلی را یکطرفه بیان داشته، داوری عادلانه‌ای ارائه نموده باشد.

اختلاف میان جناح چپ و راست حزب کمونیست آلمان حدوداً از زمانی آغاز شد که حرکت معروف به «اقدام ماه مارس» ۱۹۲۱ انجام پذیرفت. در ماه مارس آن سال یک شورش خودانگیخته، در منطقه فعالیت‌های معدنی در مرکز آلمان آغاز گردید که متعاقب آن کوشش دیگری برای ایجاد بلوا بوسیله کمونیستها در مراکز بزرگ صنعتی آلمان سازمان داده شد. این کوشش چندان قابل ملاحظه نبود. زیرا در سازمان دادن آن جدیت کافی بکار نرفته بود و لذا به شکست منتهی شد. انتقام پلیس آلمان بسیار سخت بود و حزب را با بی‌اعتباری و سرخوردگی و

شکست روبرو ساخت. بعداً از حزب رفع اتهام بعمل آمد. بنابر یک روایت «اقدام ماه مارس» بوسیله اعضای جدید تندرویی که پاییز گذشته به حزب وارد شده بودند، به رهبران آن در کمال بی میلی تحمیل شده بود. مسلم آن است که پال لوی چند هفته جلوتر در باب مسأله دیگری مجبور به استعفا از رهبری حزب شده بود. استعفای او به طور گسترده ای تعبیر به آن شده بود که حزب سیاستهای فعالتری را در پیش خواهد گرفت. بنابر روایت دیگری که مورد قبول خانم فیشر قرار دارد و به عنوان یک آلمانی خوب، میل دارد شکستهای آلمان را به روسیه نسبت دهد، «اقدام ماه مارس» بوسیله زینویف و بلا کون<sup>۱</sup> در شب شورش «کرونشتات»<sup>۲</sup> از مسکو دیکته شده بود. به نظر خانم فیشر نامبردگان نومیدانه می کوشیدند با بدست آوردن موفقیتی در آلمان، مشکلات داخلی را تا حدودی تعدیل نمایند. بدون توجه به سابقه امر، شکست در این راه بدون شک به تغییر رهبری منتهی می شد. پال لوی به عنوان رهبر جناح راست اول جانشین ارنست میر<sup>۳</sup> یکی دیگر از روشنفکران گردید و بعداً جای هنریش براندلر<sup>۴</sup> کارگری از منطقه ساکسن را گرفت. براندلر تمام ملاحظات سنتی اتحادیه های کارگری قدیمی را مراعات می کرد. خانم فیشر همراه با همکارش ماسلو<sup>۵</sup> بزودی به عنوان رهبران جناح چپ ظاهر شدند.

شکست شورش ماه مارس در آلمان نه تنها باعث بی اعتباری رهبران حزب کمونیست آن کشور گردید، بلکه خود کمینترن و رئیس جلسات باذکات آن یعنی زینویف را هم به همین مشکل دچار ساخت. این شکست پرسروصدا برای انقلاب آنهم در کشوری که با توجه به همه محاسبات، آینده اش کاملاً روشن و رضایت بخش بود، مسکو را ناگزیر ساخت تا در برنامه زمانی انقلاب جهانی تجدید نظر بعمل آورد. این اقدام درست در زمانی روی داد که لنین عقب نشینی اضطراری را در جبهه داخلی با اعلام سیاست جدید اقتصادی که هدف آن محدود ساختن و مدارا نمودن با بخش خصوصی بود، صورت دارد. در این زمان مشخص شده بود که روسیه شوروی برخلاف پیش بینیهای اولیه تا مدتها باید به زندگی در دنیای سرمایه داری ادامه دهد. فکر پیشروی مستقیم به سوی پیروزی جهانی سوسیالیسم باید کنار گذاشته می شد. نمایشهای استراتژیک، عقب نشینیهای موقتی، رعایت مقتضیات سیاسی از هر نوع ضرورت داشت تا آنکه قدرت شوروی به جایی برسد که بتواند هدف نهایی را در دسترس خود ببیند. این موضوع همانقدر که در

1. Belakun
2. Kronstadt
3. Ernest meyer
4. Heinrich Brandler
5. Maslo



سیاست خارجی مصداق داشت که در سیاست داخلی نیز صحت پیدا می کرد. از نظر بین المللی مفهومی آن بود که ستاره اقبال نارکومیندل<sup>۱</sup> در حال صعود بود و ستاره اقبال کمینترن در حال افول. چیچرین<sup>۲</sup> درخشش زینویف را به سوی تاریکی پیش بینی نمود.

این تغییر موجب بروز مسأله‌ای شد که جز برای روسیه، برای احزاب کمونیست سایر کشورهای بزرگ همواره منشأ نگرانی بوده است. آیا این احزاب می باید سیاستهای حساب شده‌ای را برای رسیدن به مرحله انقلاب در اولین فرصت، در کشورهای خود پیگیری می نمودند؟ یا باید نظر گسترده‌ای را تعقیب می کردند که قدرت روسیه شوروی، تنها کشور کمونیست، پشتوانه اصلی کمونیزم در تمام جهان باشد؟ ولذا باید پشتیبانی از آن را، حتی به قیمت قربانی کردن پیشرفت نقاط دیگر ادامه می دهند؟ این سؤال مخصوصاً در آلمان کیفیت خاصی پیدا کرده بود. زیرا که روسیه و آلمان بر اساس منافع مشترکی که همانا دو قدرت ناراضی (البته هر کدام به دلایل جداگانه‌ای) از توافقات بعد از جنگ بودند، بهم پیوستگی یافتند. به هر حال تا زمانی که روسیه قریب الوقوع بودن انقلاب را در آلمان امکان پذیر می دید، نقش کمونیستها در آن کشور روشن بود. اما همانقدر که امکان بروز انقلاب در آلمان دچار تردید می شد و قریب الوقوع بودن آن از میان می رفت، و روسها خود را در تنگنا می دیدند، عاقلانه ترین راه برای مسکو احتمالاً آن بود که در مقابل جهانی که متساویاً نسبت به آنان و آلمانها نظرسنجی جویانه‌ای داشت، شانه به شانه دولت آلمان بایستد. در یک چنین موردی کوشش کمونیستهای آلمان باید آن می بود که نه تنها در جهت ساقط کردن دولت آلمان اقدامی بعمل نیاورند، بلکه با آن از در آشتی آنچنان در آیند که سیاست دوستی با دولت شوروی را در پیش گیرد. این چنین سیاستی از هر جهت، حتی از دیدگاه کمونیستهای آلمان نیز قابل دفاع بود. بنا بر گفته روث فیشر که البته منحصر بفرد نیست، اولین بار این نظر از جانب رادک در سال ۱۹۱۹ در زندان برلین ابراز گردید. او بعداً با خنده از دادگاه مسکو خارج شد. اما پس از سال ۱۹۲۱ که برنامه جدید اقتصادی حزب در حال تغییر کامل دیدگاههای خود بود و خوشبینی در مورد انقلاب جهانی دیگر از رونق افتاده بود، مسائل صورت متفاوتی پیدا کرد. در سال بعد پیمان معروف راپالو<sup>۳</sup> که وسیله چیچرین و راتنائو<sup>۴</sup> در جریان کنفرانس جنوا امضا شده بود، بر این معامله صحه گذارد. در همین زمان بود که عقد موافقتهای محرمانه میان ارتش آلمان و ارتش سرخ به منظور حمله به محدودیتهای

نظامی ناشی از پیمان ورسای آغاز گردید. به طور خلاصه ارتش آلمان در صدد بدست آوردن تسهیلاتی در روسیه بود که بتواند پاره‌ای اقدامات صنعتی و آموزشی را انجام دهد و ارتش سرخ هم متقابلاً نیازمند آموزش فنی و دریافت تجهیزات بود. اما این همکاری میان دو دولت، مانعی در راه حزب کمونیست آلمان بوجود آورد. رادک که در این زمان عامل اصلی کمینترن در آلمان بود، رابطه براندلر را که طرفدار هیچ عمل قهرمانانه عجولانه انقلابی نبود و خواستار سازش موقتی با سوسیال دموکراتها و برکناری ماسلو و روث‌فیشر از رهبری جناح چپ بود، با مسکو تیره گردانید. طبیعی بود که روث‌فیشر هم چندان علاقه‌ای به رادک و براندلر نداشت، و در هر اقدام او این ستیز نمایان‌تر می‌شد. اما در اینجا واقعیت اصلی نمی‌توانست تغییر یابد. همانگونه که ملی‌گرایان متعصب آلمانی حاضر به بازی کردن با روسیه بودند، رادک نیز آماده بود تا با ملی‌گرایان بر اساس وجه مشترکی که در مقابله با دشمنی متحدین غربی داشت، دست‌به‌قمار بزند. به همین جهت ریشه بسیاری از تغییرات سیاسی بعدی را می‌توان در همین دوره جستجو نمود.

آرمانهای حزب کمونیست آلمان، در این دوره نه تنها تحت تأثیر تغییرات سیاست خارجی شوروی قرار گرفت، بلکه به دشمنیهای میان رهبران آن کشور نیز آلوده گردید. در اواخر تابستان ۱۹۲۳ بود که کارگران آلمان تأثیر تأسف‌آور اشغال منطقه رور<sup>۱</sup> بوسیله فرانسه و سیاست منفی آلمان را در مقابله با آن احساس کردند و حزب کمونیست آلمان با توجه به آماده بودن زمینه اقدام لازم اتخاذ نمود.

بر اساس گفته خانم فیشر، بقدرت رسیدن استرژمن<sup>۲</sup> در اوت سال ۱۹۲۳ و اتخاذ یک سیاست روشن برای کنار آمدن با قدرتهای غربی بود که به مسکو یک هشدار سریع داد، و موجب گردید رهبران روسیه تصمیم سریعی مبنی بر شورش حزب کمونیست آلمان بر علیه دولت استرژمن بفوریت اتخاذ کنند. اما این تعبیر خانم فیشر که میل دارد هر شکست آلمان را به مسکو نسبت دهد، با واقعیات تطبیق ندارد. در مسکو طرح انقلاب آلمان فقط بوسیله تروتسکی ترتیب داده می‌شد. زینویف طبق معمول کج‌دار و مریز رفتار می‌کرد و استالین جهت محافظه‌کاری را موعظه می‌نمود. این تصمیمات در مسکو بدان معنی بود که کمک روسیه تمام عیار نبود و در میان اعضای حزب در آلمان تصمیمات صددرصد اطمینان‌بخشی وجود نداشت و تردیدهایی نیز در کار بود. براندلر که در مواقع

عادی یک سازمانده فوق‌العاده بود، اما در هنگام شورشهای مسلحانه به‌صورت یک رهبر بلااستفاده در می‌آمد. در ماه اکتبر حکومت برلین در حمله پیشگام شد و با اعزام نیروهای پلیس به ایالت ساکسونی برای عزل دولت محلی که براندلر و دو رهبر دیگر در آنجا صاحب‌مقام بودند در حال آمادگی کامل بسر می‌برد. این اقدام می‌باید علامتی در جهت شورش همگانی می‌بود. اما رهبران آمادگی آن را نداشتند. جز یک شورش بدون آمادگی در هاسبورک که با خونریزی فراوان سرکوب شد، حرکت دیگری صورت نگرفت. طرح بزرگ انقلاب کمونیستی آلمان قبل از آنکه آغاز گردد، در نطفه خفه شد. خانم فیشر می‌نویسد «از داخل چنین بنظر می‌رسید که کمونیستها گروهی سازمان نیافته، مردمی ترسو و اعتصاب‌زده و به علت مراعات و دسته‌بندیها از هم پاشیده و ناتوان در تصمیم‌گیری و در باب هدفهایشان با تردید روبرو بودند». بنظر نمی‌رسد که این بیان منصفانه‌ای در مورد بزرگترین حزب کمونیست در خارج از روسیه باشد.

شکست آلمان، مانند شکست هر سیاست انقلابی شبه نظامی دیگر، موجب بی‌اعتباری تروتسکی و زینویف، و به همین مقیاس کمک به استالین گردید و با سقوط براندلر، استالین به‌صورت طرفدار جناح چپ آلمان درآمد. مانیولسکی<sup>۱</sup> که از طرفداران استالین بود، به‌عنوان عامل اصلی کمینترن در آلمان جانشین رادک گردید. خانم فیشر از کنار دوره‌ای که کمونیستهای آلمان پشتیبانی خود را برای بقدرت رسیدن استالین بکار بردند، بسادگی می‌گذرد. ظهور استالین به‌عنوان قدرت برتر در میان سایر رهبران بلشویک در تابستان سال ۱۹۲۴، یادگار مشخص و روشن این دوره بود.

«در این کنگره پنجم استالین برای اولین بار در میان نمایندگان کمینترن شناخته شد. او در سکوت و تقریباً به‌طور مخفیانه، در تمام سالنها و کریدورهای تالار سنت‌اندرو در رفت‌وآمد بود. در حالی که پیر خود را دود می‌کرد، لباس مخصوص خود و پوتینهای ولینگتن را پوشیده بود و مؤدبانه و آرام در حالی که یک مترجم ناوارد او را یاری می‌داد با گروههای کوچک در تماس بود و خود را به‌عنوان نوعی رهبر جدید روسیه معرفی می‌کرد. هیأت‌های نمایندگی جوانتر تحت تأثیر حالت او قرار می‌گرفتند و او را یک انقلابی که منطق انقلابی را زبون می‌شمرد و سازمان‌دهنده‌ای متواضع که با تصمیم سریع و روشهای نو همه مشکلات را در جهانی متغیر حل خواهد کرد، می‌دانستند. به نظر آنها کسانی که در اطراف زینویف جمع شده بودند، پیر، تنبل و عقب‌مانده بودند.»

در اینجا کومه‌بینی خانم فیشر اندکی آشکار است. چرا که او برای تبرئه مراد خود زینویف و خودش به عنوان مؤتلف درازمدت او، در مقابل استالینی که اکنون مورد سرزنش قرار گرفته است، زمان اختلاف میان او و زینویف را خیلی بیشتر از آنچه شواهد یا احتمالات آن را تأیید کند، بیان کرده است.

به هر حال زینویف و استالین هنوز همکار و دوست بودند و ماسلو و خانم فیشر هم هنوز رهبران با نفوذ حزب کمونیست آلمان بشمار می‌رفتند. در آوریل ۱۹۲۵ که جناح راست در آلمان تصمیم به حمایت از نامزدی هیندنبورگ گرفت، موفقیت آنها در مسکو خوب بود. نظر کمینترن که مورد پشتیبانی ماسلو و خانم فیشر هم قرار داشت، این بود که برای جلوگیری از تقسیم آرای ضد هیندنبورگ، تلمن<sup>۲</sup> نامزد کمونیستها، باید کناره‌گیری نماید. اکثریت اعضای حزب کمونیست که تلمن را تحسین می‌کردند، علی‌رغم نتیجه انتخابات که برگزیدن هیندنبورگ بود، مخالف این تصمیم بودند. هیچ یک از مطالب کلی که خانم فیشر با نظر موافق از آنها یاد کرده، یعنی سیاستهای نامتناسب حزب کمونیست آلمان که به زعم او به وسیله مسکو بدان تحمیل شده، و اینکه خود او یک قهرمان حزب در مبارزه علیه تسلط مسکوبوده است، نمی‌تواند در این مورد صحیح باشد. فقط در اواخر سال ۱۹۲۵ بود که خانم فیشر به گروه مخالف زینویف، علیه استالین پیوست. اما در این زمان محبوبیت او تحت الشعاع تلمن قرار داشت و در سال بعد مانولسکی بدون هیچ مشکلی توانست او را به عنوان یک طرفدار تروتسکی رسوا سازد. البته یک داستان تهذیبی و پاکساز بحساب نمی‌آید. اما مسلم آن است که موضوع چنین ساده هم نیست. چرا که علی‌رغم آنکه خانم فیشر ممکن است خواننده خالی‌الذهن را تحت تأثیر قرار دهد، حتی درست و نادرست بودن موضوع هم تا کنون بخوبی روشن نشده است.

اکنون حزب از نظر تعداد اعضا، روشنفکران و حتی نیروی سیاسی در سرایشی سقوط تأسف باری قرار داشت. در دوره تجلی کاذب داوس<sup>۳</sup> هیچ تصویری برای انجام یک کودتای کمونیستی وجود نداشت و در دوره رکود بزرگ اقتصادی در سال ۱۹۲۵، حزب کمونیست آلمان بر سر دو راهی دو مکتب قرار داشت. اول به دلیل آنکه به نازیها و ملی‌گرایان اجازه داده شد که در مبارزات علیه جمهوری ناموفق و ایماز گام بردارند. دوم به جهت اصل عدم همکاری با سوسیال-دمکراتها که از زمان شکست ۱۹۲۳ مورد عمل قرار داشت و کمونیستها را از تشکیل هرگونه جبهه مشترک علیه نازیها بازداشت. بیشتر این سالها بود تا

دوره‌های قبلی، که خانم فیشر اخلاقیات خود را بر آن استوار ساخته است. مشکلی که به گفته او «هر حزب کمونیست خارج از روسیه، در مقابله با حزب کمونیست روسیه» دارد این است که یک حزب مخالف ضعیف، که اغلب در کشور خویش مورد تعقیب است، محققاً نمی‌تواند با حزبی که یک انقلاب پیروزمندانه را به عنوان پشتوانه در پشت سر خود دارد، و امور یک کشور بزرگ را نیز اداره می‌کند، به رقابت برخیزد. بنابر گفته خانم فیشر، نفوذ مسکو در حزب کمونیست آلمان بیشتر مرهون تعداد مشاغلی بود که کمینترن با اعتبار قابل ملاحظه‌اش می‌توانست در اختیار طرفدارانش قرار دهد. محققاً چنین مطلبی صحت دارد. اما در مقابل هم می‌توان این نکته را به حساب نفوذ و حیثیت ارزشهای کمونیست نیز گذارد. حزب ضعیف ناموفق خارجی، بدون شک، به دنباله روی از حزب قوی و موفق روسی گرایش نشان می‌دهد. هرگاه اختلاف نظر یا اختلاف منافی بوجود آید، ضعیف‌تر همواره تابع قوی‌تر است. بنابراین تنها احزاب قوی کمونیست خارج از روسیه هستند که شاید بتوان امیدوار بود به نوعی کسب استقلال و عدم وابستگی به مسکو دست یابند. در یک آینده‌نگری ممکن است عدم دستیابی جنبش کمونیستی آلمان به نیرومندی پس از سال ۱۹۱۸، تأسف آور بنظر آید. اما اگر برخلاف این صورت می‌گرفت، ماهیت روسیه و کمونیسم که امروز به طور یک‌جانبه تاریخ جهان را تحت تأثیر قرار داده، به شکل دیگری رخ می‌نمود.

شکست کمونیسم در آلمان نیازمند بررسی‌های ژرفتری بیش از آنچه تا به حال صورت گرفته، یا آنچه خانم فیشر بیان داشته، می‌باشد. خانم فیشر در بیشتر مطالبش راضی به آن است که موازنه شخصیتها یا نفوذ محدود کمینترن را مورد حمله قرار دهد. وقتی لنین مشتاقانه برای نجات انقلاب در روسیه، به انقلاب آلمان نظر می‌افکند، همان‌گونه که نظریه مارکسیستی به او توصیه می‌کند، کمونیسم آلمان را نیرویی بالقوه بسیار قویتر، نافذتر و تکان‌دهنده‌تر از کمونیسم روسیه می‌بیند. چرا کمونیسم در آلمان به پیروزی نرسید؟ یکی از عوامل، بدون شک برگشت قدرت خارج از انتظار ناسیونالیستها بود که پس از سرخوردگی واقعه ورسای اتفاق افتاد. آنچه خرد شده بنظر می‌رسید، در واقع ترکی بیش نبود. درباره مقاومت ملی آلمان اشتباه محاسبه تنها از جانب مسکو روی نداد. روسها فکر می‌کردند این نهضت تا آنجا جلو خواهد رفت که می‌توان آن را مورد استفاده قرار داد و در چهارچوب مطمئنی محفوظ نگاه داشت. مسکو و سایر قدرتهای غربی، هر یک از دیدگاه متفاوت خود، قدرت سوسیال‌دمکراسی را در آلمان بیش از اندازه تصور می‌کردند. هر دو فراموش کرده بودند که نبودن شرایط لازم یا فقدان سنتهای آزادی‌گرای دمکراسی غرب را بحساب بیاورند. کوشش برای ایجاد یک دمکراسی

آزادی‌گرا در آلمان در سال ۱۸۴۸ و مجدداً در سال ۱۹۱۸ به شکست انجامید. حتی کوششی که برای ایجاد سوسیال دموکراسی بر اساس نمونه‌های غربی بعمل آمد نیز با شکست مواجه شد. راست و چپ افراطی همان گونه که در روسیه سال ۱۹۱۷ اتفاق افتاد، رو در روی یکدیگر قرار گرفتند.

اما در آلمان پیش از هر کشور دیگر، طبقه قدیمی حاکم که ماهیت قبل از مرحله بورژوازی را داشت، و نظام فئودالی جامعه با سنتهای نظامی خود، توانسته بودند نیروی سازمان یافته جدید صنایع سنگین را موفقانه، به خود جذب و در اختیار بگیرند. این موفقیت از آن بیسمارک بود که با آفرینش هوشمندانه خدمات اجتماعی، توانست یک بخش قدرتمند کارگران و اتحادیه‌های کارگری را به صورت یک نیروی جدید پیچیده درآورد. این ترکیب در سال ۱۹۱۴ وارد عمل شد و علی‌رغم شکست نظامی سال ۱۹۱۸ و ناکامی سیاسی جمهوری وایمار، هنوز دارای آن چنان قدرت کافی بود که هیتلر یک بار دیگر آن را در یک ترکیب تازه‌تر و کاملاً مردم‌پسندتر احیا کند. قویترین اثری که خواندن کتاب خانم فیشر در ذهن بجای می‌گذارد، قدرت وحشتناک نیروهای قدیمی آلمان است که پس از سال ۱۹۱۸ همچنان به حیات خود ادامه می‌دادند و دلیل اصلی که می‌توان آن را یک کتاب مبهم خواند این نکته است که با توجه به مطالب فراوانی که درباره شرایط پس از سالهای ۱۹۱۸ گفته شده، تا چه اندازه این نیروهای قدیمی هنوز زنده هستند و در آلمان امروز دست‌اندر کارند.

## فصل سیزدهم

### استالین' (۱)

#### راه به سوی قدرت

در اتحاد شوروی مدتها بود که نام استالین همطراز مارکس، انگلس، لنین و به عنوان یک منبع موثق و در هر حال به عنوان یک مرجع تعبیر و تفسیر دکتربین بلشویک یاد می‌شد. در مورد مجموعه‌ای از نوشته‌های او تبلیغات فراوان بعمل آمد. کتابهایش که تحت سرپرستی انستیتو مارکس - انگلس - لنین انتشار یافت، در حدود شانزده مجلد می‌باشد. آخرین آنها به سخنرانیهای زمان جنگ او اختصاص دارد. اولین مجلد در مورد دوران سالهای ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۷ است که هنوز استالین با نام اصلیش شناخته نشده و در فاصله دوران بازداشت و تبعید به سبیری یک سازمان دهنده فعال انقلابی گرجی بود. بیشتر مقالات این کتابها که در گرجستان و در دوران فرار و مخفی بودن او انتشار یافته بود، اینک برای اولین بار در دسترس خواننده روسی قرار می‌گرفت. نویسنده کتاب توضیح می‌دهد که هنوز بسیاری از نوشته‌های استالین در این دوره جمع‌آوری نشده است. در میان دشمنان و بدگویان استالین و از جمله تروتسکی، معمول بوده که سخن درباره او را با تحقیر استعدادش، به عنوان یک نظریه پرداز آغاز می‌کنند. در مقایسه او با بلشویکهای هم نسلش، نه تنها نسبت به لنین و تروتسکی، بلکه نسبت به کسانی چون بوخارین، زینویف و رادک، نویسنده روان و پرباری نیست. شکی نیست که نسخه‌های آخری تألیفات او که احتمالاً تهیه پیش‌نویس قسمتی از آنها به منشیها و مشاورینش نسبت داده می‌شود، از طرف مقامات رسمی بیش از اندازه بزرگ جلوه داده شده است. حتی پیشنهاد شده بود که تاریخچه رسمی کوتاه حزب کمونیست شوروی که در سال ۱۹۱۸ زیر نظر استالین تهیه شده، ولی مسلماً از قلم خود او جاری نگردیده، به عنوان ضمیمه این سلسله کتابها انتشار یابد. این

#### 1. Stalin

ادعا که استالین را به عنوان متفکری همپراز مارکس، یا لنین بدانند، بیهوده پنداری اغراق آمیزی است. در عین حال لازم به یادآوری است که نوشته های او در مجلد اول، به دور از گفته های سوارین<sup>۱</sup> و دیگران است که اسطوره او را مرده می شمارند و مردی کم سواد و بی دانش می دانند که افکار کهنه شده دیگران را دوباره گویی می کند، و سیاستمدار یا دیوان سالاری یا مجری است که با نظریه های علمی بیگانه است و توان فهم و درک آنها را ندارند.

الهام بخش اکثر مقالات در مجلد اول مناظرات با اعضای محلی، مخصوصاً با منشویکهاست، که در گرجستان، موطن استالین، معمولاً جناح قدرتمندتر حزب را تشکیل می دادند. نکات اصلی در مقاله ای است در مورد مسأله ملی مربوط به سال ۱۹۰۴ که بر کلیات و نتایج عملی مقاله معروف سال ۱۹۱۲ سایه افکنده است. این مقاله همچنین تصویری که مقاله اخیر را صرفاً بیان نظرات لنین می دانسته، بی اعتبار ساخته است. دو مقاله در واقع بیانگر اختلافات حزبی میان بلشویکها و منشویکهاست و بیشتر توضیح ناپخته ای از ماتریالیسم دیالکتیک و دفاع از سوسیالیسم مارکسیستی در مقابل آنارشیزم (دولت ناپذیری) ارائه می نماید.

این نوشته ها در واقع استالین را نه به عنوان یک متفکر اصیل، بلکه یک مبلغ با صلاحیت و شهرت ساز و یک معتقد کامل اصول بلشویسم معرفی می کند. در این نوشته ها چند بار از لنین نام برده شده است (اولین ملاقات او با لنین در اواخر سال ۱۹۰۵ رخ داد، اما در اینجا بدان اشاره ای نشده است). نام لنین تنها در دو مورد در این دوره برده شده که یکبار نظرات شخصی او بوسیله اکثریت اعضای حزب رد شد و به تصویب نرسید. استالین نظر اکثریت را مورد پشتیبانی قرار داده بود. استالین در جهت عدم شرکت در انتخابات اولین دوما (مجلس شورای تزاری) مقاله نوشت و در چهارمین کنگره در سال ۱۹۰۶ که لنین طرفدار ملی شدن زمینها بود، او برعکس به تقسیم زمین میان دهقانان رأی داد.

در این دوره، یکی از نکات روشن آن است که استالین آگاهانه یا ناآگاه تحت تأثیر لنین و مخصوصاً تحت تأثیر جنبه خاص او قرار گرفت. مباحثات تند و حساس که در سالهای اول شکل گیری حزب صورت می گرفت، عموماً به گفتگو درباره افکار و سازمان آن ختم می شد. آیا جنبش کارگران باید از پشتیبانی فلسفی، رهبری و ابتکار گروهی کوچک و کاملاً سازمان یافته و جداً معتقد انقلابی که



طبیعتاً باید از روشنفکران برمی‌خاستند، برخوردار می‌شد؟ یا حزب باید خود را خدمتگزار و پیرو کارگران می‌دانست و بروز هر ابتکار را به ضرورت‌های «غیرارادی» انقلاب، که شرایط غیرقابل تحمل دیر یا زود آن را بوجود می‌آورد، واگذار می‌نمود. لنین بازیگر نقش اول و شکیبا و طرفدار نظریه اول، پشتیبانان نظر دوم را «بدم رسیدگان» خواند و در میان بسیاری از کسانی که از وی برگشته بودند، حزب بلشویک را، تقریباً بتنهایی و براساس درک محدود، ولی مؤثر خویش از چگونگی بظهور رسیدن انقلابها، بنا نمود.

استالین یکی از کسانی بود که بدون هیچ تردیدی به طرفداری از سیاست لنین برخاست. بیجهت نبود که لنین در نامه‌ای که بسیار نقل شده، از او به‌عنوان «گرجستانی فوق‌العاده» یاد نموده و در سال ۱۹۱۲ او را به عضویت کمیته مرکزی حزب درآورد. از همان ابتدا استالین، شاید هم با اطمینانتر از خود لنین، وظیفه حزب را رهبری، سازمان دادن و مبارزه می‌دانست. در یکی از آن مقالات دوران اولیه او می‌نویسد «حزب ما، مجموعه شخصیت‌های آوازه‌خوان نیست، بلکه سازمان و رهبران آن است» و ادامه می‌دهد «تنها وحدت عقیده می‌تواند اعضا را به صورت یک حزب متمرکز سازمان بخشد. اگر وحدت عقیده از میان برود، حزب از بین خواهد رفت». جزوه «چه باید کرد؟» لنین که این افکار را به روشنترین و نافذترین شکل بیان می‌دارد، به صورت کتاب مقدس او درآمد و همچنین نوشته‌های دوران اولیه لنین را که با تحسین از سازمان و تحقیر کسانی که به تأثیر نیردهای «غیر ارادی» در درون طبقه کارگر معتقدند همراه بود، راهنمای خویش قرار داد. او از لنین نقل می‌کند که «جنبش خودبخودی کارگران، تا زمانی که خودبخود باقی بماند و تا زمانی که با خود آگاهی سوسیالیستی همراه نگردد، خویش را به آرمان‌گرایی بورژوازی تسلیم خواهد کرد و بدون شک به چنین تسلیمی وادار خواهد شد». راه حل عبارت است از «اتحاد جنبش کارگران با سوسیالیسم». این هدف فقط از طریق حزب کوچک سازمان یافته‌ای از افراد بسیار روشنفکر و دارای کیفیت اخلاقی والا، همراه با مهارت کامل در شناخت پیچیدگی‌های نظریه انقلابی سوسیالیستی می‌تواند بدست آید.

خطری که بوضوح در این نظریه مستتر است، وسوسه‌ای است که برای ارتقاء دادن سازمان به‌عنوان وسیله ضروری انقلاب و انقلاب به‌عنوان هدفی فی‌نفسه بوجود می‌آورد.

به بیان روشنتر، نظریه پردازان بلشویک، شاید استالین کمتر از لنین، در مقابل این خطر حالت دفاعی بخود می‌گرفتند. یکی از نوشته‌های دوران اولیه، به‌طور تعجب‌آوری یادآور اعتقاد خوشبینانه ویکتورینهای پرهیزگار است که خوب

راه، برحسب برخی قوانین پیشرفت، بر بد پیروزمی دانند. «اگر موعظه دولت‌ناپذیران (آنارشیدست) معرف حقیقت باشد، بدون شک باید بتواند راه خود را هموار و توده‌ها را به‌دور خود جمع کند. اگر این حقیقت نامطمئن باشد، یا بر اساسی سست بنا شده باشد، در آن صورت مدت درازی باقی نخواهد ماند و در هوا محو خواهد شد.»

این نوع خوشبینی در موارد دیگر از پشتیبانی نظریه معروف هگل برخوردار است. با توجه به برداشتهای اخیر مکاتب فلسفی روسی نسبت به فلسفه آلمانی به طور اعم و فلسفه هگل به‌طور اخص، جالب است که استالین از فلسفه هگل به عنوان هویت واقعی و عقل‌گرا دفاع کرده است. استالین می‌گوید، مارکسیسم به پیروزی خواهد رسید، چرا که مبنی بر عقل‌گرایی است. آنچه عقلانی نیست محکوم به فناست. با این همه، اولین انتقادات از هگل، بروشنی نشان‌دهنده بن‌بستی است که در راه پیدا کردن ضابطه‌ای (چه چیز عقلانی‌تر از آن چیزی است که موفق می‌گردد)، بوجود آمده است. استالین جوان در پیدا کردن این راه حل، موفق‌تر از دیگران نبود. انگیزه انقلاب عقل است و بنابراین هم خوب و هم انگیزه به‌علت ضرورتشان، می‌توانند از نقطه نظر علمی به اثبات برسند. اعتبار ثبوت فقط باید در جریان واقع آزمایش شود. اگر این محاسبات شما به هر علتی غلط از آب درآید، اشتباه بودن علم را نمی‌رساند، بلکه نحوه استفاده شما از آن نادرست بوده است. بنابراین راه برای تجربه‌گرایی خالص کاملاً هموار است.

بدون شک میان تجربه‌گرایی لنین و استالین می‌توان تمایزی با هر درجه‌ای از تأکید قائل شد. استالین در این زمان می‌نویسد «سوسیالیسم کارگری، برپایه احساسات شورانگیز یا «عدالت» محض، یا عشق به کارگر بنا نشده است، بلکه بر پایه‌های علمی قرار دارد». شاید استالین در دوره تجربه‌آموختگی، با احتیاط بیشتری نظر خود را ابراز می‌داشت. بنظر می‌رسد خشکی لنین تا حدی انسانیت و شاید هم احساس صمیمانه «عشق برای کارگران» را در گفتارها و نوشتارهایش پنهان داشته است. اما به‌طور قطع درسرت شاگرد خشن او چنین احساسی وجود نداشته است. نوشته‌های اولیه لنین از مایه خوشبینی زیادی برخوردار است، اما به تدریج که در مسیر واقعیتهای و مسؤولیتهای قرار می‌گیرد و اعمال قدرت می‌کند، با بی‌میلی این خوشبینی از میان می‌رود. در کتاب «دولت و انقلاب» که در طلیعه سال ۱۹۱۷ نوشته شده، لنین قویاً کسانی که دولت را چیزی جز یک شیطان ضروری نمی‌دانند، یا نظریه از بین رفتن دولت را به‌عنوان شرط ضروری برقراری نظم کمونیستی می‌دانند، تخطئه می‌کند. حتی زمانی که رؤیای او نسبت به آینده دور تعدیل یافت، او قویاً بر نیاز برای «دمکراسی مستقیم»، برای حکومت

کردن به اتکای مردم، برای آموختن و اداره کردن و کنترل کردن امور به وسیله خود شهروندان، به عنوان اساس اداره دولت، تأکید می‌گذارد. علی‌رغم بی‌اعتبار بودن چنین نظراتی که در عمل نشان داده شد، در گفته‌ها و نوشتارهای استالین حتی نشانه‌ای هم از آنها وجود ندارد.

با همه تفاوت‌هایی که در نظرات و تأکیدات لنین و استالین می‌توان یافت، اما آن قدرها که این تضادها به گوناگونی موفقیت‌های تاریخی آنها مربوط می‌شود، به اختلاف‌های دیدگاه‌های شخصی یا احساساتشان ارتباط پیدا نمی‌کند. لنین با همه تأکیدی که به رهبری گروهی انقلابیون سازمان یافته و کاملاً آموزش دیده حرفه‌ای داشت، بخوبی آگاه بود که انقلابات به وسیله مردم بوجود می‌آید و برای جلب حمایت مثبت یا منفی توده‌ها، چیزی بیشتر از سازمان و رهبری لازم است. او حتی می‌دانست که نارضایی از شرایط موجود که برای آغاز کار ضرورت داشت، برای نگاهداشتن شور و هیجان انقلابی کافی نبود. تصویری که انسان را از اختناق سرمایه‌داری بورژوازی و دولت بورژوازی رهایی بخشد، که آن به نوبه خود مستلزم یاد گرفتن طرز حکومت کردن بر خویشتن و سازمان دادن جریان تولید و توزیع کالاهای مشترک است، برای ایجاد جرقه در پندار انقلابی ضروری است.

لنین این طرز فکر مناسب را از افکار دور و دراز سوسیالیست‌های قرن نوزده به ارث برده بود. او آن را پذیرفته بود و صمیمانه به آن اعتقاد داشت و سیاست‌های خویش را برای تحقق‌اش همساز ساخته بود. اگر در چند ماه اول بدست گرفتن قدرت، لنین آینده دیدگاه خود را نامطمئن و مشکلات تحقق آن را در حال از یاد رفتن یافت، ولی هیچ‌گونه شاهدهی در دست نیست که او هرگز این فکر را نادیده گرفته یا اعتقاد خویش را از آن بریده باشد.

دوره فعالیت استالین متفاوت بود. لنین لیاقت او را به عنوان یک انقلابی حرفه‌ای تحسین می‌کرد. نقش او سازمان‌دهی و در این کار فوق‌العاده بود. او هرگز تصور روشن کردن آتش اشتیاق توده‌ها را به سر راه نمی‌داد. چرا که او بکلی فاقد احساس و شاید اعتقاد ضروری برای دست یافتن به این موفقیت بود. بروز استعداد‌های او برای رسیدن بقدرت دقیقاً مستلزم همان انتصابی بود که بدست آورد، دبیری حزب. پس از سال ۱۹۲۲ که دیگر هیجان انقلابی لازم نبود، بلکه توان سازمان دادن براساس شرایط تاریخی مورد نیاز بود، او بقدرت رسید. در این بیان، استالین محصول انقلاب در مراحل بعدی خود بود. او این توان را از جد خود به ارث برد و بیش از بیست سال آن را هدایت کرد و محکم زد و شکل بخشید. برای دانستن آنکه او تا کجا جریان را با ابتکار و خلاقیت خویش

شکل بخشیده و تا چه اندازه محصول نیروهایی بود که در جهت هدفهای از قبل پیش‌بینی شده‌ای کار می‌کردند، فقط باید به موفقیت مردان بزرگ در تاریخ که معمایی است ابدی مراجعه کرد.

یکی از جنبه‌های مشخصی که نشان‌دهنده تفاوت دیدگاه استالین از لنین است و به او جایگاه حساسی در تاریخ انقلابی می‌دهد، اتخاذ موضع ملی، به جای موضع بین‌المللی است. در اینجا هم تفاوت‌های گذشته نقش خود را ایفا کردند. لنین بیشتر سالهای شکل‌گیری زندگی خود را در خارج از کشور گذرانده و به اغلب زبانهای اصلی اروپایی صحبت می‌کرد و نظریه انقلابی او در اساس بین‌المللی بود. استالین هیچ زبان اصلی خارجی جز روسی و گرجستانی نمی‌دانست و جز برای شرکت در سه یا چهار کنفرانس حزبی و مسافرت‌های کوتاهی به تهران و پستد ام از کشور خارج نشده بود. اهلیت گرجستانی او مطالعات مخصوص اش را در باب ملی‌گرایی سبب شد و انتخاب او در مراحل اول به عنوان «کمیسر مردمی ملیتها» در سال ۱۹۱۷ به همین جهت بود. مع الوصف بنظر می‌رسد که این گذشته، جز او هام‌پرستی شدید، چیز دیگری به وطن‌پرستی روسی او نبخشیده و هیچ گونه تأثیر مهمی در او بجای نگذاشته بود. بنابراین تصادفی نبود که او در سالهای ۱۹۲۰ حامی «سوسیالیسم در یک کشور» و دشمن تروتسکی که تفکرات بین‌المللی داشت، و طرفدار «احیا احساس ملی روسی» در سالهای ۱۹۳۰، پس از فرو نشستن انقلاب می‌گردد. در هنگام بروز جنگ در سال ۱۹۴۱ او بیش از قهرمان انقلابی، قهرمان ملی شده بود. روابط او با ارتش از همان ابتدا ساده و روان بنظر می‌رسید. او حتی قبل از جنگ اقدامات فراوانی در جهت اعاده حیثیت و برگرداندن افتخارات و مقام واقعی ارتش در حیات ملی بعمل آورده بود. جنگ بهترین تواناییها و خصایص او را به‌طور کامل به‌ظهور رساند. ارتقای او به مقام مارشالی اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۳، بیشتر می‌تواند نتیجه زندگی نظامی او تلقی گردد تا مقتضیات زمان جنگ. کسی که زمانی به‌عنوان یک توطئه‌گر انقلابی در صحنه ظاهر شده بود، قاعدتاً باید امروز بتواند ادعای وفاداری نسبت به کشورش را بکند و از زیر بار رهبری در زمان جنگ شانه خالی ننماید. تصویر او در ابتدای مجموعه نوشته‌هایش عموماً او را در لباس مارشالی نشان می‌دهد. البته این چنین تظاهر نامتناسب ولی واقعی، در تاریخ انقلابات سابقه دارد و خود لنین هم اگر عمرش بقدر کافی بدرازا می‌کشید، با آنکه اعتقادات انقلابیش بسیار ژرفتر از استالین بود، ممکن بود دچار چنین تغییراتی بشود. انتقاداتی که می‌توان در ارزیابی نهایی کارنامه استالین بحساب گرفت؛ آنقدرها که به‌وسایل و پیگیری برای رسیدن به هدف مربوط می‌شود، به هدفهایی که او تعقیب می‌کرد

و موفق شد ارتباط پیدا نمی کند. لنین در اظهارات خویش از استالین، «بسیار سخت» و نامطمئن در «وفاداری» یاد کرده است. بدون شک بقدرت رسیدن او که بامهارت فوق العاده و کمترین هنر خوشخویی و بیشترین پشت هم اندازی سیاسی همراه بود، صورت گرفت. فعالیت او بدون کمترین توجه به شهرت و معروفیت همواره مخفیانه و با پشت هم اندازی همراه بوده است. زمانی که دیگران خود را با موقعیتهای بحث انگیز درگیر می کردند، استالین کنار می نشست و سیل ضربت را وارد می ساخت و سخت هم می کوبید. او حيله گری انتقامجو و دشمنی بیرحم بود. بی حرمتی و فضاحتی که او بر سر رقبای شکست خورده خویش که اکثراً دارای نسب عالی در سنت روسی بودند وارد ساخت، موجب حیرت اذهان غریبها شد. با این همه اگر استالین در تاریخ روسیه موجب معرفی یا معرفی مجدد نوعی بیرحمی نظام یافته و غیرقابل تحمل شد که در ابتدا، شور انقلابی آن را از بین برده یا آرامش بخشیده بود، بدان جهت بود که این حالت همانقدر که در طبیعت او نهفته بود، در ماهیت زمان نیز وجود داشت. انقلاب بلشویکی مانند هر انقلاب دیگر، در جوی از آرمان گرایی آغاز گردید که با مدینه فاضله چندان فاصله ای نداشت. اما بزودی مخالفت در درون و برون موجب اعمال اختناق و بروز عصیان بوسیله عصیانی دیگر شد. بزودی ترورها نه تنها علیه باقی ماندگان رژیم گذشته و بورژواها اعمال گردید، بلکه علیه سایر احزاب انقلابی که کوشش داشتند موجودیت مستقلی را برای خویش نگاهداری کنند، براه افتاد. حتی اعتبار و حیثیت لنین و پیگیری مستمر او در سالهای آخر عمرش نتوانست بدون اعمال تهدید و برقراری محدودیتهای بیان و عقیده برای اعضا، وحدت حزب را حفظ کند. هنگامی که لنین از صحنه خارج شد، اختلافها بفوریت رخ نمودند و سلاحهای خفقانی که علیه مخالفان در خارج حزب بکار گرفته می شد، منطقی و تقریباً بدون تردید، علیه مخالفان در درون حزب اعمال گردید.

داوری تاریخ درباره نقش استالین تا حدودی بستگی دارد به داوری گسترده تری که درباره انقلاب بلشویکی بعمل خواهد آمد. ادعای این انقلاب که باب «تمدن جدیدی» را گشوده محل تردید و اعتراض است. اما بهرحال، یکی از نقاط درخشان عطف تاریخ و حتی قابل مقایسه با انقلاب فرانسه است و شاید اهمیت آن بیشتر نیز باشد. هیچ کشوری در جهان نسبت به آن بی تفاوت نمانده و هیچ شکل حکومتی نتوانسته در مبارزه با آن راه طفره در پیش گیرد. هیچ نظریه سیاسی یا اقتصادی نتوانسته از گزند انتقاد آن برحذر بماند و البته بر

اساس همه شواهد و علائم موجود گستردگی آن به کمال نرسیده و محل تردید است. مجموعه نوشته‌ها و گفته‌های استالین، در عین حال که ممکن است به دانش موجود درباره او و کارهایش کمکی نکند ولی در جهت موجودیت دادن به یک‌سند با اهمیت تاریخی کمک کرده است.

## فصل چهاردهم

### استالین (۲)

#### دیالکتیک استالین

هر نوع گذشته‌نگاری در مورد استالین الزاماً یک «سرگذشت‌نگاری سیاسی» است. چرا که استالین در تمام جهات یک سیامتمدار بود و هیچ استعداد دیگری در او نیست که مورد علاقه محققین معاصر یا آینده باشد. دلیلی که آقای دویچر<sup>۱</sup> سعی دارد به سرگذشت جدید استالین عنوان صریحی بدهد این نیست که، شاید او وقت کمتری از سرگذشت‌نگاران مسکو یا سرگذشت‌نگاران مخالف او همچون سووارین<sup>۲</sup> و تروتسکی در مورد جوانی یا زندگی شخصی استالین به شکل داستانهای اسطوره‌ای معتبر یا غیرمعتبر صرف کرده باشد، بلکه دلیل اصلی آن است که او در صدد بوده کتابش تحلیلی از موفقیت‌های سیاسی قهرمانش (استالین) را ارائه نماید. در واقع کتاب همین است که گفته شد و به ترتیب فوق‌العاده‌ای هم انجام یافته است. اشکال در تحریر سرگذشت سیاسی، یعنی مشکل جدا ساختن کارنامه شخص از تاریخ زمانش، در مورد استالین به ندرت مصداق است. از زمان لنین، زندگی استالین و تاریخ اتحاد شوروی جداناپذیر بوده‌اند. موضوعی که به یکی مربوط می‌شود می‌تواند جدا یا پیوسته به دیگری نیز تلقی شود.

داستانی به هیجان‌انگیزی داستان استالین نمی‌تواند مبهم باشد. آقای دویچر ضمن آنکه هیچ نکته‌ای را از قلم نینداخته، کتابی به رشته تحریر درآورده که در میان سایر محاسنش، برای خواننده جاذب است. اما جاذبه آن از آن جهت است که با تمام هیجانی که در بیان جزئیات بکار برده، هرگز موضوع اصلی کتاب را که شرح ماهیت پیشرفتهای استالین و مقام او در تاریخ انقلاب است از

۱. دویچر Deutscher - کتاب استالین، سرگذشت سیاسی، دانشگاه اکسفورد، لندن، کمبریج.

2. Souvarine

یاد نبرده است.

لازم به تذکر است این کتاب هم مانند هر مورد دیگری مربوط به استالین، کاملاً بحث‌انگیز است. سؤالات زیادی بوجود می‌آورد که مانند بیشتر سؤالات تاریخی نمی‌توان صرفاً با ادای یک بله یا نه بدان پاسخ گفت. آیا استالین پیرو مارکس است یا ستمگری از مشرق زمین؟ آیا او میراث لنین را بی‌اعتبار ساخته یا آن را جامه عمل پوشانده است؟ آیا او توانسته «سوسیالیسم در یک کشور» را محقق سازد، یا آینده آن را در سراسر جهان و برای نسلهای آینده دچار مشکل نموده است؟ آیا او پطرکبیر دومی است که روسیه اروپایی ساخته یا چنگیزخانی است که روسیه را به صورت بخشی از امپراتوری آسیایی درآورده است؟ آیا او ملی‌گرایی است که فعالانه کوشش دارد اعتبار و قدرت روسیه را افزایش دهد، یا عنصر بین‌الملل‌گرایی است که به اصل پیروزی انقلاب جهانی علاقه‌مند است؟ این سؤالات ممکن است پاسخهای متعدد داشته باشند. کتاب آقای دویچر اگرچه به این سؤالات ممکن است پاسخی ندهد ولی به هر حال خواننده را قادر می‌سازد که با درک بیشتری، سؤالات را در محک پرسش قرار دهد.

تاریخ هرگز متوقف نمی‌شود، مخصوصاً در بجهوحه یک انقلاب. آنچه لنین آفرید و استالین آن را به ارث برد، یک موجودیت دائم‌التغییر است و نه یک نظام ایستا، در واقع آن نمایشی از یک جریان تکامل است. جریانی که پندار «دیالکتیک» هگل را به عاریت گرفته بود و تز (برنهاد) آن، آنتی‌تز (برابر نهاد) خود را دائماً بوجود می‌آورد. بنابراین، پرسش این سؤال که آیا استالین به نفی کارهای لنین ادامه می‌داد، ممکن است بیشتر تفاوت نحوه بیان را منعکس سازد تا هر نوع واقعیت دیگری را. اگر بخواهیم کمی عینی‌تر سخن بداریم، حقیقت چنین بنظر می‌رسد که هر انقلابی از طریق واکنش خود به پیروزی می‌رسد و لذا وقتی لنین از صحنه خارج شد، انقلاب روسیه، پا به دوامین مرحله جریان خویش گذارده بود. شعاری که زمانی بر زبانها بود که «استالین، لنین امروز است» واقعاً بدان معنی نبود که استالین، لنین ۱۹۱۷ است. بلکه او همان نقشی را ایفا می‌کرد که اگر خود لنین، در قید حیات باقی می‌ماند و ده سال بعد قرار بود رهبری انقلاب را بعینه بگیرد، همان وظیفه را به انجام می‌رساند. با همه این احوال، این تمام واقعیت نیست. بلکه عناصری از واقعیت را در خود دارد.

بلشویکهای اولیه، تاریخ را مطالعه کرده بودند و می‌دانستند چه حوادثی بر انقلابات گذشته است. آنها می‌ترسیدند که انقلاب آنها هم با دوران مقاومت حاد خود روبرو شود. اما افسانه ناپلئون بناپارت آنها را به این گمان وامی‌داشت که منبع خطر، استبدادی است ملبس به زره درخشان. این همان گمانی بود که



مخرب بودنش به تروتسکی ثابت شد و راه استالین را به قدرت هموار نمود. آقای دویچر آن را این چنین بیان می‌دارد:

«همواره این اعتراف بوده است که تاریخ ممکن است خود را تکرار کند و راهنما یا یک غاصبی یک بار دیگر بر پشت انقلاب بقدرت برسد. قبلاً پیش‌بینی می‌شد که غاصب روسی، مانند همتای فرانسوی خود، دارای شخصیتی است باهوش و افسانه‌ای که معروفیت خود را در جنگها بهم زده است. در ابتدا گمان می‌رفت لباس بناپارت فقط متناسب تن تروتسکی بوده باشد. در حقیقت این لباس به تن هر شخصیت دیگری به استثنای استالین متناسب بود. اما درست در همین نکته، بخشی از قدرت او نهفته بود.»

بنابراین استالین اگر «لنین امروز» نبود، بناپارت امروز محسوب می‌شد. همچنان که بناپارت وارث روبسپیر گشت، استالین نیز وارث لنین بود. روبسپیر مردی بود که انقلاب را سهار کرد و آن را به نظم آورد و پیروزیهایش را استحکام بخشید و نظریه‌های آن را سازمان داد. آن را به صورت قدرت ملی و اثراش را در سرتاسر عالم گسترش داد.

این هم هنوز تمام حقیقت نیست. زیرا، با آنکه تاریخ در پاره‌ای مواقع خود را به اشکال غیرقابل انتظاری تکرار می‌کند، اما هر موقعیت تاریخی، منحصر به خود است. تعجب آور آن است که استالین به طور غیرقابل پیش‌بینی و علی‌رغم میل خویش و بر خلاف بناپارت، به راه مخصوص خویش یک انقلابی از آب درآمد. ده سال پس از انقلاب لنین، استالین انقلاب دومی را به ثمر رساند که بدون آن، انقلاب لنین از میان برداشته می‌شد. در این مفهوم است که استالین لنینیسم را به تحقق رساند و آن را ادامه داد. شعار «سوسیالیسم در یک کشور» که او انقلاب خود را زیر عنوان آن انجام داد، چیزی جز تخطئه اعتقاد لنین نبود. «کوششهای نظریه پردازان درباره استالین و گسترش آن زیر عنوان لنین، به طور کود کانه‌ای بی‌ثمر ماند». اگر لنین زنده می‌ماند از پاره‌ای روشهایی که در انقلاب دوم به کار گرفته شد وحشت زده می‌ماند.

در یک بررسی عمیق روشنفکرانه، همان‌طور که آقای دویچر هم به دقت توجه نموده، شعار «سوسیالیسم در یک کشور» هیچ کمک اصیل و تازه‌ای به نظریه ننمود. از آنجا که خود استالین، قویاً به عناصر نامتناسب مشروعیت مارکسیستی چسبیده بود و اذعان نمود که سوسیالیسم هرگز نمی‌تواند به طور کامل و دقیق در یک کشور منزوی، در جهان سرمایه‌داری رشد کند، باید گفت که این طرز فکر حتی پیوستگی و هماهنگی لازم را هم با سوسیالیسم نداشت. اما از نقطه نظر روانی و سیاسی این یک کشف هوشمندانه بود. اگر فرض کنیم که استالین هم

در این راه، مانند بسیاری از کاشفان، ناآگاهانه دچار لغزش شده، باز به طور جدی از ذکاوت سیاسی او چیزی نمی‌کاهد. این جریان در سال ۱۹۲۴ یعنی سالی که لنین درگذشت و در بحبوحه بحث با تروتسکی و در فاصله انتشار دو مجلد از انتشارات استالین به نام «بنیانهای لنینیسم» روی داد. اولین مجلد حاوی نکته‌ای است که شباهت تام به تأیید این گفته تروتسکی «انقلاب دائمی» دارد. در مجلد دوم این بیان جای خود را به یک گفته روشن و غیرقابل تردید بدین صورت که «سوسیالیسم می‌تواند در یک کشور بنا شود، حتی در روسیه عقب افتاده دهقانی» داده است.

هنگامی که لنین بدرود حیات گفت، بلشویسم ناگزیر شد برای ایجاد مشروعیت به اتحاد کورکورانه پناه برد. در اینکه اولین وظیفه در سال ۱۹۱۷ تکمیل انقلاب بورژوازی ناتمام در روسیه بود همگی موافقت می‌توان منصفانه گفت که این وظیفه بخوبی انجام پذیرفت. تمام بلشویکها (برخلاف نظرمنشویکها) پذیرفته بودند که پس از اتمام انقلاب بورژوازی، آنها مستقیماً به مرحله انقلاب سوسیالیستی می‌رسیدند. این مرحله هم تحقق پذیرفت. اما در این مرحله تمام بلشویکها، از لنین به بعد، با اطمینان این فرض را پذیرفتند که در صورتی که شعله در روسیه روشن گردد، جرقه آن انقلاب سوسیالیستی در اروپای غرب را نیز خواهد افروخت و کارگران اروپایی زحمت به کمال رساندن انقلاب سوسیالیستی را به عهده خواهند گرفت و جامعه سوسیالیستی را بنا خواهند کرد. لنین کراراً گفته بود که انجام این وظیفه به تنهایی برای کشور عقب مانده‌ای مانند روسیه بسیار سنگین است. متأسفانه این ترتیب زمانی انجام پذیرفت. آغاز انقلاب در اروپا که در سال ۱۹۱۹ متیقن بنظر می‌رسید، در سال ۱۹۲۰ هنگامی که ارتش سرخ در پشت دروازه‌های ورشو مستقر بود، اسری قطعی تلقی می‌شد. اما پیروزی به طور غیر قابل محاسبه‌ای انجام پذیرفت. در پاییز سال ۱۹۲۳ که کارگران آلمان برای سومین و چهارمین بار از سال ۱۹۱۸ به بعد سرکوب شدند (محکوم کردن کسانی که باید سرزنش می‌شدند کمکی به اصل موضوع نکرد)، در مسکو، این معنی که تا انقلاب اروپا هنوز راه بسیار در پیش است، مفهوم واقع شد. اما در این حالت جدید، نقش بلشویکهای روسیه چه بود؟ هیچ یک از آنان و حتی دولت هم منکر این حقیقت نشدند. تنها راه باقی مانده برای آنها، مسلماً ساختن بنای سوسیالیسم فقط در درون سرزهای روسیه بود.

تروتسکی خیلی قبل از استالین اصرار فراوان داشت که برنامه ریزی فشرده صنعتی کردن باید انجام گیرد. اما با توجه به اصول تعلیمات مارکسیستی که با فقدان انقلاب در سایر نقاط، نمی‌توان در داخل روسیه اقدام قابل ملاحظه‌ای

بعمل آورد، دچار شدن به نوعی احساس سرخوردگی و یأس اجتناب‌ناپذیر بود. اعضای خطی و ستادی حزب، اگر نه رهبران آن، به هدفهای آشکاری نیاز داشتند که در آینده نه‌چندان دور قابل دسترسی باشند و برای رسیدن به آنها، به‌جای اتکاء به حوادث غیرقابل پیش‌بینی درآینده دوردست اروپا، به کوششهای خویش متکی باشند. این نیاز دقیقاً منطبق با شعار سوسیالیسم در یک کشور بود. آقای دویچر درباره‌ی شعار جدیدی که برای استالین و پیروانش مفهومی خاص داشت، با تصور سازنده‌ی خویش آن را به‌وجهی زیبا بیان داشته است:

«البته، ما برای ظهور انقلاب جهانی به‌آینده چشم دوخته‌ایم. ما در مکتب مارکسیسم پرورش یافته‌ایم و می‌دانیم طبیعت تضادهای اجتماعی و سیاسی معاصر جنبه‌ی جهانی دارند. البته ما به‌پیروزی نزدیک کارگران در غرب اطمینان داریم و ما به‌شرف خود متعهد هستیم که آنچه می‌توانیم برای سرعت بخشیدن به آن انجام دهیم. این نظر با آنکه بلندپروازانه است، اما درباره‌ی انقلاب جهانی چندان نگران نیستیم. ما در این کشور توان آن را داریم که خود را به صورت یک جامعه‌ی کامل بدون طبقه بسازیم، گرچه مدت نامعلومی به‌تأخیر افتد و گرچه امکان ظهور آن مشکل بنظر آید. بنابراین بگذارید کوشش‌مان را بر سازندگی بزرگ خویش متمرکز سازیم.»

یک تجربه‌گرای انگلیسی در چنین موقعیتی خواهد گفت «بگذار نظریه کار خودش را انجام دهد و ما در صدد انجام وظیفه‌ی خود برآییم.» استالین مارکسیست ناچار بود این نظریه‌ی خسته‌کننده را در پرده فریبنده تبلیغات ارائه کند. اما دست آخر هر دو به هم شباهت کاملی یافتند.

در شعار «سوسیالیسم در یک کشور» استالین به‌سوی قدرت پیش راند و زندانی طرز فکری شد که خود او جادوگرانه آن را پرداخته بود. با این همه مصداقهای این شعار با آنکه برای نسل آخر سالهای ۱۹۲۰ نگرانیهایی همراه داشت، اما می‌باید برای قدیمیها و نسل جلوتر با رعایت مآل‌اندیشی و با در نظر گرفتن تجربه‌ی مختصر مارکسیستی، پیامی در بطن خود به‌ارمغان می‌آورد. واقعیت تلخ در پشت تقسیم اروپا به شرقی و غربی، جبهه‌ای بود که تقریباً از دانزیگ<sup>۱</sup> تا تریست<sup>۲</sup> کشیده شده و جبهه‌ای بود که میان اروپای پیشرفته‌ی سرمایه‌دار که کارگران در آن صاحب قدرتی بودند و اروپای عقب‌مانده‌ی دهقانی که زمین-سالاری هنوز در آنجا استقرار کامل داشت، بوجود آمده بود. در هر صورت، شاید حق با لنین و تروتسکی و استالین بود که تا پاییز سال ۱۹۲۴، نیل به پیروزی

سوسیالیسم در روسیه عقب مانده را، بدون انجام انقلاب در کشورهای کارگری اروپای غرب امکان پذیر نمی دانستند. با آنکه در روسیه کسی به این مطلب توجه چندانی نداشت، منشویکها به حق ادعا می کردند که گذشتن مستقیم از مراحل انقلابی بورژوازی به سوسیالیسم امکان پذیر نیست و فقط می توان آن را بر اساس نظام مستقر شده بورژوازی سرمایه داری بنا کرد.

طبیعی است پاسخ به سؤالات بالا تا حدودی به معنای سوسیالیسم ارتباط پیدا می کرد. استالین تصمیم به ایجاد «سوسیالیسم در یک کشور» گرفته بود. هر چه او به وجود آورده بود به وضوح می بایست «سوسیالیسم» خوانده می شد. مهمتر از آن، برنامه پنج ساله و اشتراکی کردن کشاورزی، نکات غیرقابل ابهام در یک برنامه سوسیالیسم انقلابی بشمار می رفت. البته تصور اینکه اقدامات مذکور به استالین تحمیل شده و یا استالین آنها را با زور شعار یا برنامه ای مانند «سوسیالیسم در یک کشور» یا هر مطلب دیگری، به روسیه تحمیل کرده باشد، اشتباه است. در واقع آنها تظاهر هدفهای عینی بود که اتحاد جماهیر شوروی در اواخر سالهای ۱۹۲۰ ناگزیر به مقابله با آن بود.

انقلاب لنین تا این زمان، دوران خود را گذارنده بود. صنایع کلیدی ملی شده و به شکلی مصنوعی و غیر متمرکز «برنامه ریزی» شده بود. اما این برنامه با اقتصادی که به صورت واحد و یکپارچه پیش بینی شده بود، تناسب نداشت. به دهقانان زمین داده شده بود، برای تولیدات کشاورزی که کلید تمامی نظام محسوب می شد، هر وسیله ای مورد استفاده قرار گرفت. کولاک یا «جامعه دهقانان مرفه» در ابتدا به نفع دهقانان فقیر به وحشت کشیده شد و سپس برای آنکه در برنامه ملی جدید اقتصادی (نپ) برای خود جایی پیدا کند، مورد حمایت قرار گرفت و بوخارین حتی به استالین گفته بود که با خود کفا ساختن کشاورزی خویش، بالاترین کمکها را به آرمانهای سوسیالیسم بعمل می آورد. اما هیچ یک از این ترتیبات چیزی جز موفقیتهای لحظه ای بحساب نمی آمد. با توجه به آنکه هر کمک قابل ملاحظه از کشورهای سرمایه داری باید نادیده گرفته می شد، اقتصاد موجود نمی توانست از راههای سوسیالیسم یا هر جهت دیگری، بدون آنکه از کشاورزی ثمرات چشمگیری بدست آورد، پیشرفتی حاصل نماید. طبیعی بود که رسیدن به این هدف فقط از طریق بازسازی واحدهای بزرگ کشاورزی و مکانیزه کردن آن امکان پذیر بود. برگشت کوتاهی به شرایط ابتدایی تر از آنچه انقلاب آن را از بین برده بود، یا در محاصره بدون قید و شرط سرمایه داری بیگانه قرار گرفتن، هیچ یک راه حل مناسبی بحساب نمی آمد. راه سختی که روسیه می باید تحت رهبری استالین و ابداع کننده «سوسیالیسم در یک کشور» می پیمود، قابل معاوضه با طرق

آسانتری نبود.

بیهوده‌ترین جنبه زندگی سیاسی استالین این بود که او انقلابی را به دوش کشید که دسترسی به آن آسانتر از انقلاب ۱۹۱۷ نبود و با توجه به آنکه شور و هیجان انقلابی مردم در حال از بین رفتن بود و در عین حال نشانه‌هایی از فعالیت ضد انقلاب آشکار نبود، ضرورت به آخر رساندن آن احساس می‌گردید. به همین دلیل بود که تروتسکی توانست زمینه‌ای پیدا کند که استالین را ضد و نابود کننده انقلاب بنامد. آقای دویچر تفاوت میان انقلابهای لنینی و استالینی را بدین ترتیب جمع‌بندی نموده که انقلاب اولی را انقلابی «از پایین» و دومی را انقلابی «از بالا» خوانده است. این تمایز نباید خیلی عمیق جلوه داده شود. مخصوصاً لنین این نظر را که انقلابها، به وسیله هیجان و بدون اراده توده‌ها بوجود می‌آیند، مردود می‌دانست. او به انضباط انقلابی محض تحمیلی اعتقاد داشت و آن را قویاً اعمال می‌کرد. نظریه استالین که در این زمینه با لنین تفاوتی ندارد، در صورتی که به پشتیبانی گسترده مردم متکی نمی‌شد، نمی‌توانست وظیفه عظیم خود را به انجام رساند. این نکته نیز روشن است که استالین در مورد تخیل پردازی، بی‌علاقگی به توده‌های مردم و دسیسه‌بازی «نخبگان» حزب که لنین هرگز فکر آن را هم نمی‌کرد، ناگزیر باید تمهیدات خشن‌تر و منضبط‌تری در پیش می‌گرفت. جالب است که صورت ظاهر توجیهات استالین از انقلابش، معمولاً پراز نکاتی بود که در نقطه مقابل انقلابی‌گری، قانون و نظم، تقدس خانواده و دفاع از سرزمین پدری و حراست از آب و خاک قرار داشت. این یک ساجراجویی وقفه‌ناپذیر بین‌المللی و داستان مردی بود که کوچکترین اهمیتی به کشورش نمی‌داد. این داستان یک قهرمان «انقلاب دائمی» است که تروتسکی آن را بر ملا ساخت.

بنابراین استالین دو چهره به جهانیان عرضه داشت. یکی چهره انقلابی مارکسیستی و دیگری چهره ملی‌گرایی روسی. دو جنبه‌ای که قسمتی از آنها متضاد و قسمتی قابل احترام است. اگر بتوان جریان انقلاب را از لنینیسم تا استالینیسم بیان کرد، شاید بتوان گفت یکی اساساً به صورت انقلاب بین‌المللی طرح شده بود که در روسیه بظهور رسید و تا حدودی توانست خود را با شرایط این کشور تطبیق دهد و دیگری انقلاب ملی بود که بدون شک نیازها و مقتضیات بین‌المللی را همراه خود بوجود آورد. اما در درجه اول به استقرار خویش در داخل روسیه علاقه داشت. آقای دویچر در جایی جواب بازپرس بزرگ، داستایفسکی به مسیح را نقل می‌کند «ما عمل آنها را تصحیح کردیم». یکی از راههایی که استالین عمل لنین را تصحیح کرد این بود که قویاً پایه انقلاب را در خاک وطن محکم نمود. در حقیقت و گذشته از سایر مسائل، این

محور اصلی فلسفه استالین بود. او به آنچه لنین تردید داشت و یا مردود می‌دانست، مانند شعار سوسیالیسم می‌تواند در کشوری منزوی مانند روسیه بنا شود، اعتقاد داشت.

اختلاط آرمانهای بین‌المللی انقلاب، با احساس ملی ناگزیر بظهور بود. در واقع این اختلاط اول بار در انقلاب فرانسه رخ داد. در روسیه شوروی ظهور آن مدتها قبل از آنکه استالین مسؤلیت کشور را بعهده گیرد، آغاز شده بود. اولین موردی که احساسات وطن پرستانه و انقلابی به‌طور واضحی اختلاط یافتند، در جنگ ۱۹۲۰ علیه لهستان بود. دشمنی مصرانه اکثر کشورهای جهان سرمایه‌داری و انزوای طولانی روسیه شوروی، این گرایش را گسترش داد. وقتی استالین در سال ۱۹۲۴ ادعای امکان تحقق «سوسیالیسم در یک کشور» را بعمل آورد، بدون آنکه خود بداند، در بستر ژرف یک غرور ملی که در ده سال گذشته، نه تنها به خاموشی گراییده، بلکه بی‌اعتبار شده بود، گام نهاد. او به طرفداران خود می‌گفت، روسیه می‌تواند دقیقاً آنچه لنین و دیگر بلشویکها ناممکن می‌دانستند انجام دهد. او حتی ممکن است این بیان را که «روسیه برای خود انجام می‌دهد» به‌طور تمسخرآمیزی گفته باشد. برنامه پنج ساله تحت شعارهای «جبران عقب‌ماندگی» و «پیش افتادن از» کشورهای سرمایه‌داری، و مغلوب کردن آنها به‌شیوه خودشان، تنظیم و اجرا شد. بدین صورت بود که استالین به‌عنوان احیاکننده وطن پرستی روسی درآمد. او اولین رهبری بود که به‌طور دقیق روحیه بین‌المللی یا ضد ملی را که در مراحل اولیه انقلاب بر امور تسلط یافته بود، عوض کرد. اولین گروه تاریخ نگاران بلشویک، تاریخ گذشته روسیه را به‌طور کلی یک رشته طولانی عملیات وحشیانه و آشوبها تعریف نمودند. «عقب‌مانده» صفتی بود که معمولاً با نام «روسیه» همراه بود. استالین تمامی اینها را تغییر داد. او به‌طور کلی مکتب تاریخ نگاران «مارکسیستی» را به سرپرستی پوکروفسکی<sup>۱</sup> (که لنین برای او احترام خاصی قایل بود) از دور خارج کرد و گذشته روسیه را از نو ساخت. برای قابل تحمل کردن سختیهای ناشی از جریان صنعتی شدن و از بین بردن مقاومت دشمنان بالقوه، جانشین کردن انگیزه‌های تازه‌ای با شور انقلابی در حال سرد شدن، ضرورت داشت. استالین این انگیزه را در ملی‌گرایی یافته بود. شور و اشتیاقهای جدید به‌اغراق‌گویی تمایل یافت و پیروزی بر هیتلر موفقیت مست‌کننده‌ای را بوجود آورد. ملی‌گرایی شوروی از زمان جنگ اشکال گوناگونی به‌خود گرفته بود که به‌نظر پاره‌ای ناظران

غربی زشت و مذموم، و به نظر عده‌ای دیگر بیهوده بود. شاید این ملی‌گرایی با آنچه قدرتهای بزرگ در لحظه صعودشان به مراحل بزرگی آن را فرض قرار می‌دادند، تفاوت چندانی نداشت.

از نظرگاه تاریخ، شاید سایر جهات رجعت استالین به سنت ملی، بیشتر علیه او باشد. اتهام واقعی علیه استالین‌گرایی آن بود که عناصر مفید سنت غرب که در اصول مارکسیستی اولیه وجود داشت، از میان برداشته شد و به جای آن عناصر انحطاط و اختناق سنت روسی گذارده شد. مارکسیسم، بر محور بورژوازی آزادی‌گرا و دمکراتیک غرب بنا نهاده شده، که در عین مردود شناختن آن، بسیاری از موفقیت‌های آن را به عاریت گرفته بود. مفهوم تأکیدی که در «مانیفست کمونیست» شده این بود که بورژوازی دمکراسی در زمان خودش یک نیروی پیشرو و آزادمنشانه بوده و انقلاب کارگری فقط می‌تواند پس از تحقق انقلاب بورژوازی به عنوان دوران دوم آن پا به مرحله ظهور گذارد. به همین دلیل در اولین لوایح قانونی و منشورهای رژیم روسیه شوروی تأثیر آرمانهای بورژوازی دمکراسی به همان میزان اثرات سوسیالیسم گرفته شده بود. هنگامی که لحظه تحقق سوسیالیسم فرا رسید، نه تنها محدود ساختن آرمانهای دمکراتیک مورد نظر نبود، که تجلی بخشیدن بدانها مورد نظر قرار داشت. چرا که تصور می‌شد دموکراسیهای بورژوازی به فساد کشیده شده غرب، دیگر امکان تحقق نداشتند. رؤیای لنین در سال ۱۹۱۷ نیز از این مقوله بود. اما از نقطه نظر مارکسیسم خلاف قاعده و از لحاظ سوسیالیسم تأسف‌آور بود که انقلاب سوسیالیستی پیروزمند، در کشوری پا به عرصه ظهور گذارد که از لحاظ اقتصادی و اجتماعی و سیاسی عقب افتاده‌ترین کشورهای بزرگ اروپا بحساب می‌آمد. کارگرانی که در این کشور به ساختن اولین نظم سوسیالیستی دعوت شدند، در طول سالها به فقر اقتصادی، نابرابری اجتماعی و اختناق سیاسی بیش از هر کشور بزرگ دیگری گرفتار شده بودند. استقرار نظم سوسیالیستی در روسیه نه می‌توانست ناشی از ثروتی باشد که به وسیله مؤسسات سرمایه‌داری گذشته بوجود آمده و نه منبعث از تجربه سیاسی که دمکراسی بورژوازی آن را در کشورهای بزرگ دیگر جلا داده بود. در آخرین لحظات عمر خویش بود که لنین به طور کامل مشکلات ناشی از کمبودها را تشخیص داد. آقای دویچر با نقل قسمتی از سخنرانی او در آخرین گنگره حزبی که شرکت داشت، نفوذ حرکت صعودی «استالین‌گرایی» را روشن می‌سازد:

«اگر ملت فاتحی، از فرهنگ برتری نسبت به ملت مغلوب برخوردار باشد،

اولی فرهنگ خود را به دومی تحمیل می‌کند. اما اگر عکس آن صادق باشد، بازهم ملت مغلوب فرهنگ خود را به فاتح تحمیل می‌کند.»

لنین اضافه می‌کند که چیزی نظیر این می‌تواند در بین طبقات حادث شود. «در روسیه گذشته، فرهنگ طبقات مغلوب شده با همه بینوایی و پایین بودن، از هیأت اداری کمونیست و مسؤول ما بالاترند». دیوان‌سالاری روسیه، با سطح فرهنگ نسبتاً بالای خود مغلوب پیروزمندان، اما ناآگاهان و بی‌تجربه‌های کمونیست گردید.

این خطر را لنین با روشن‌بینی و نبوغ خود در پنجمین سال انقلاب با آنچه در اطراف خود مشاهده نموده بود اعلام کرد. در ادامه انزوای سیاسی روسیه سوسیالیستی و قطع روابط آن با بقیه جهان، ضرورت برپا کردن «سوسیالیسم در یک کشور» بخوبی روشن بود. سارکسیسم بین‌المللی و سوسیالیسم بین‌المللی که در خاک روسیه کاشته شد، در همانجا باقی ماند و با تغذیه از سنت ملی روسیه که می‌باید در سال ۱۹۱۷ آن را مغلوب کرده باشد، ماهیت بین‌المللی خود را پیدا کردند. ده سال بعد، پس از مرگ لنین، اکثر رهبرانی که نماینده برجسته جنبه بین‌المللی و عناصر غربی در بلشویسم بودند، مانند تروتسکی، زینویف و کامینف و حتی چهره‌هایی در ردیف‌های پایینتر مانند رادک، کراسین و راکوفسکی تماماً ناپدید شدند. بوخارین معتدل و انعطاف‌پذیر هم بزودی به همین سرنوشت دچار شد. نیروهای پنهانی روسیه قدیم مانند اشرافیت و دیوان‌سالاری انتقام خود را نه تنها از راه تخریب انقلاب، بلکه از طریق شکل بخشیدن به آن در یک چهارچوب محدود ملی گرفتند. این نیروها بودند که موجب صعود استالین بقدرت شدند و از او یک شخصیت معمایی طرفدار انقلاب جهانی و سنت ملی روسیه ساختند.

خواننده‌ای که سرگذشت استالین را مورد مطالعه قرار می‌دهد، بزودی راه خود را از میان پیچیدگی‌هایی که در نظر اول بی‌انتها می‌نمایند، ولی به تدریج راه و رسم کلی آن روشن می‌گردد، می‌یابد. شاید این مطلبی نباشد که بتوان درباره آن از دیدگاه تحسین و تقییح نگاه کرد. انزوای انقلاب روسیه آن را ناگزیر ساخت که به منافع خود متکی باشد و با پشت کردن به جهان خارج درجه انزوای خود را افزایش دهد. هر گامی روسیه را بیشتر به گذشته خودش نزدیک می‌ساخت. هنگامی که استالین تصمیم گرفت انقلاب را به هر قیمتی از راه صنعتی کردن و اشتراکی کردن امور به سوی نتایج منطقی آن به حرکت درآورد، به نظر بیشتر ناظران، او پا در جای پای پطرکبیر گذارده بود. اقداماتی که او به این راه‌حل‌کشاند و توانست او را علیه هر نوع خطرات احتمالی از جمله خیانت و



بروز حمله خارجی محفوظ بدارد و فعالیت‌های رقبا را به هر شکل ممکن محدود سازد، انسان را به یاد ایوان مخوف می‌آورد. از آن زمان مشروعیت حزبی همان نقش خفقان‌آور را بعهدہ گرفت کہ مشروعیت کلیسایی در قرون وسطا روسیہ ایفا کرد. بہ دیگر سخن، مشروعیت حزبی، ادعای انحصارطلبی در تمام زمینہ‌های فلسفی، ادبیات و هنر را با خود ہمراہ داشت. اما شاید غیرمنصفانہ باشد اگر تصور شود استالین با قصد و از روی آگاهی در راه انزواطلبی گام برمی‌داشت. او کراً اشاراتی برای نزدیکی بہ دنیای غرب از خود نشان داد. اما فقط زیر فشار جنگ ممکن بود این موانع از میان برداشته شود. وقتی این مشکلات مرتفع گردید، دوبارہ پردہ‌های آہنن فرو افتاد. شکاف میان انقلاب روسیہ و دنیای غرب بیش از آن بود کہ بتوان بر آن پلی بوجود آورد.

در سال ۱۹۴۹ استالین ہفتادمین سال تولد خود را جشن گرفت. او کشور خود را پیروزمندانہ از بزرگترین جنگ خویش رہانیدہ بود و بر مشکلات فوری آن از قبیل نوسازی و عدم تحرك، بہ آرامی سایر کشورہای در جنگ فایق آمدہ بود. از دیدگاہ تمام کسانی کہ از خارج او را می‌دیدند، او بر تارک توان خویش و قدرت کشورش ایستادہ بود. برخلاف تصور رایجی کہ هیچ کس را تا لحظہ مرگ نمی‌توان خوشحال یافت، بنظر می‌رسید کہ در وضع استالین هیچ تغییری بہ هیچ وسیلہ‌ای تا آخرین روزها روی نخواہد داد. اما این تصور باطل از آب درآمد. حتی اگر این تصور ہم صحیح می‌بود، باز جای استالین در تاریخ، قابل تغییر بود. ما هنوز فقط می‌توانیم از «ورای شیشہ‌ای تار» ببینیم کہ در طول چند دہہ گذشتہ چہ اتفاقاتی رخ دادہ است. ما می‌توانیم انقلاب ۱۹۱۷ را کہ خود رہ‌آورد عصیان سال ۱۹۱۴ بود ملاحظہ کنیم کہ از لحاظ تأثیرگذاری بہ عنوان نقطہ عطفی در تاریخ جهان و از لحاظ گسترش، قابل قیاس با انقلاب کبیر فرانسه و شاید ہم از آن نیز پیشی گرفته بود. اعتبار کارلین بہ تدریج زیر ذرہ بین قرار می‌گیرد.

اما در مورد کار استالین هنوز شاید داوری بہ‌موقع نباشد. کار استالین هنوز تحت تأثیر مسلم عدسیہای انحراف دہندہ شبیہ ہم قرار دارد. ما نمی‌دانیم او واقعاً تا چہ اندازہ تجارب انقلاب ۱۹۱۷ را کلیت بخشیدہ، و تا چہ مقدار آنها را بہ ایجاز کشیدہ است؟ آیا او توانستہ است آنها را تا حد پیروزی معقول جلو ببرد، یا تمام آنها را بہ خرابی کشانندہ و یا از حالت خود منحرف نمودہ است. برای یافتن پاسخی کہ تا حدودی درخور سؤال باشد می‌توان بہ جملات اختتامی سرگذشت آقای دویچر مراجعہ نمود.

«ہمان گونه کہ قسمتہای اعظم کارہای کرامول و ناپلئون مدتہا بعد از

خودشان ادامه داشت، به همان قاطعیت، قسمت اعظم کارهای استالین پس از خودش ادامه دارد. اما اگر بخواهیم آن را برای آینده حراست کنیم و اعتبار کاملش را بدان ببخشیم، هنوز تاریخ می‌باید به تهذیب و تغییر شکل کار استالین پردازد، همان‌گونه که روزگاری به تهذیب و تغییر شکل انقلاب انگلیس بعد از کرامول و فرانسه بعد از ناپلئون پرداخت.